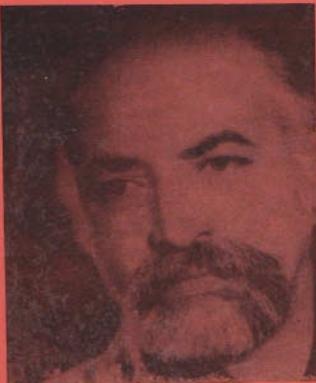




سلسل شجاعان

نوشتہ: سبکتکین سالور





سیکتکین سالور

بی دل بود، دلشدهای دلباخته که جز ایران، عشقی دیگر نمی‌شاخت، و جز بلندای نام میهن فکری دیگر نمی‌پرداخت. گویی در رگ رگ وجودش، نام ایران موج موج می‌زد و بلندنامی ایران همهٔ فرووش بود و شکوهمندی‌هاش همهٔ وجودش.

در تهران زاده شد، در آبان ماه ۱۳۰۲ در سال‌های بازگشت به هویت ملی و بازشناسی خویشن خویش، در کوچه پس کوچه‌های پرنشیب و پردرخت تجریش. بازگشت به هویت خویش شوقي داشت که سوقی دیگر داشت به سمت و سوی تاریخ باستان میهن‌مان و همان آشنایی با زبان پارسی باستان و دستمایه برگرفته از آن مطالعات بود که با ذهنیت خلاق او درآمیخت و دنیایی دیگر آفرید، دنیایی برخاسته از واقعیت و پندار، دنیایی که در آن چهرهٔ واقعیت پرطراوت‌تر و کامکاری‌هایشان بشکوه‌تر.

به روزنامه‌نگاری روی کرد از سال ۱۳۲۰، در اوج بحران‌های سیاسی، جادوی دنیای قصه‌هایش، استوار دزی شد دلمردگان وادی غربت را که در میهن خویش غریب مانده بودند.

در دهه‌های سی تا پنجاه داستان‌های شب بی‌باد او در باد نیاید، داستان‌هایی همه از قهرمانی‌ها و فداکاری‌های مردمان این مرز و بوم، همه آراسته به اخلاق و پرداخته به روح فتعالی انسانی.

مطالعه در تاریخ باستان او را به هند رساند آن جا که دو شاخه از قوم آريا از یکدیگر جدا شده بودند و رنج بیماری او را به کانادا کشاند، آن جا که به تحقیقات ایران‌شناسی خود سخت پرداخت و افسوس که این سفر را بازگشتی نبود و شعلهٔ وجودش که روشی بخش افسانه‌های تاریخی بود در همان زاده‌هاش، آبان، چند سالی دورتر، ۱۳۷۰، خاموش شد.



اثری از سبکتکین سالور

نسل شجاعان

جلد پنجم



□ نسل شجاعان

□ تؤسنه: سبکتکین سالور

□ نوبت چاپ: ۱۳۷۱

□ تیراز: ۵۰۰۰ نسخه

□ چاپ: چاپخانه حیدری

فصل دوم

آز طلا

سراسر ایالت آسیایی روم که شهر پر کام حاکم نشین آن بود در آتش بیداد می سوخت. در پر کام در قصری که بدان آشنایی داریم مردی می زیست که گوبی هیچ گاه آز طلا سیر نمی شد و طمع او را پایانی نبود. تحصیلداران رومی از شهری به شهری و از دهکده‌ای به دهکده‌ای می رفتند. آنها به زالوهایی شبیه بودند که جز مکیدن خون مردمی که شب و روز زحمت می کشیدند کاری نداشتند. در هر شهر و قصبه و دهکده عده‌ای از کارکنان شوالیه‌ها^۱ به کمک سربازان رومی به غارت و چپاول مشغول بودند. آک ولیوس فرماندار ایالت آسیایی با دستی آهنین و طمعی پایان ناپذیر ایالت آسیایی را اداره می کرد. شهرت سختگیری و مردم آزاری او چنان بود

۱- شوالیه یعنی سوار، در روم قدیم از سنه ۲۱۹ ق- میلاد به بعد این عنوان مختص عده‌ای از کسانی شد که به کار تجارت، صرافی یا اجازه مالیات شهرها و بلوکات مستعمرات می پرداختند وجه تسمیه این طبقه به (شزالیه) این بود که در زمان جیهوری لازمه ورود و خدمت در صنف سوار نظام این بود که داوطلب از خود ثروتی داشته باشد و چون این دسته صاحب ثروت بودند و از سوی دیگر در زمرة طبقه نجبا نیز محسوب می شدند لذا بدین نام مشهور گشتد. بعد در قرون وسطی این عنوان مخصوص سواران جنگجو گردید که به اصطلاح مظہر شجاعت و نجابت و مردانگی محسوب می شدند.

که در همه شهرهای آسیای صغیر و سوریه و یونان نام او ضربالمثل جنایت و ستمگری شده بود.

در یکی از روزهای اوآخر ماه اول بهار آکویلیوس برای شکار شهر پر کام را ترک گفت. چون آن روز چند کیسه بزرگ مملو از سکه‌های طلا به خزانه خود افزوده بود نه تنها از این رهگذر نشاطی داشت، بلکه قیافه‌های رنجیده و آهای جانسوز و زاری زنان و مردان بدختی که نتوانسته بودند مالیات مقرر را پردازند و تحصیلداران مالیات، آنان را به برگشته گرفته و به حاکم تحويل داده بودند و حاکم آن روز صبح آن بدختان را به تجار برده فروخته بود، شعف و نشاط او را بیشتر می‌کرد.

در عقب او عده‌ای از افسران و سربازانش اسب می‌راندند و پیاده‌ها در حالی که هر یک تسمه چند سگ شکاری را در دست داشتند به دنبال سواران می‌دویدند. در دست بعضی از سواران نیز بازهای شکاری دیده می‌شد.

آکویلیوس در کنار رودخانه سلی نوس اسب می‌راند و در آن سوی رود قافله اسرا که در میان عده‌ای از برده‌فروشان و کارگنان آنان به سوی سرنوشت در دنیا ک خود می‌رفتند دیده می‌شدند.

در کنار آکویلیوس که در فکر فرو رفته بود مرد دیگری اسب می‌راند و گاه‌گاهی از زیر چشم به فرماندار نگاه می‌کرد. چون او را سخت در فکر دید گفت:

- سخت در فکر فرو رفته‌اید فرماندار من.

آکویلیوس سرش را به چپ و راست تکان داد، سپس گفت:

- مگر نمی‌دانی که موقعیت ما در آسیا متزلزل شده؟ خبر نداری؟
- نه! نه!

آکویلیوس به سوی شرق اشاره کرد و گفت:

- این مرد شوم، مهرداد، او خیلی بزرگ شده، خیلی.
آن مرد گفت:

- سردار من، نمی‌دانم چرا روم درباره مهرداد سستی می‌کند. چرا باید اجازه داد او روز به روز نیرومندتر گردد؟

- نمی‌دانم. هیچ نمی‌دانم. در سفر اخیر که به آتن رفتم مدتی با پل امیل کنسول و گوتتا فرمانده سپاهیان در یونان مذاکره کردم. نمی‌دانم آنها چرا این قدر از خود تذبذب نشان می‌دهند، آنها از مهرداد بیم دارند. پیروزی ای که سال‌های پیش مهرداد به دست آورده، شکست وحشیان در کریمه و تسلط مهرداد بر آن جا و دیگر شهرهای اطراف دریای پنت آنان را به وحشت افکنده است.

- بالاخره که چه، آیا باید مهرداد را آزاد گذاشت که هر چه می‌خواهد بکند؟

- نه ولی آنها نقشه‌ای پیچیده دارند، بخصوص وضع روم و جنگ‌های داخلی^۱ اجازه نمی‌دهد که روم با دشمن نیرومندی چون مهرداد طرف شود. من نمی‌توانم بگویم که آنها حق ندارند. ولی اگر مهرداد در این موقع دست از آستین در آورده و به ما حملهور شود تکلیف چیست؟ به عقیده من جنگ‌های داخلی نباید مانع این باشد که روم امثال مهرداد را به حال خود بگذارد و از خطراتی که ممکن است این بی‌قیدی در برداشته باشد صرف نظر کنیم.
- ما نمی‌دانیم وضع روم چگونه است.

۱ - روم در بدو ترقی خود صاحب همه ایتالیا شد، روم صاحب و مالک و آفای شهرهای دیگر ایتالیا بود و اهالی این شهرها فقط از بعضی از حقوق مدنی روم بهرمند می‌شدند و در بسیاری از موارد دارای حقی نبودند ایتالیایی‌ها که در جنگ‌های بزرگی به رومی‌ها کرده بودند متوجه بودند که آنان نیز از حقوق مدنی بهرمند شوند ولی اهالی روم بخصوص نجبا و اشراف زیر بار این موضوع نمی‌رفتند زیرا در این صورت روم از آفایی و سروری نزول می‌کرد و برای ایتالیا به منزله یک پایتخت می‌شد نه مالک الرقاب. در نتیجه ایتالیایی‌ها شورش کردند و در ابتدا موقوفیت‌هایی نیز به دست آوردهند ولی پس از دو سال نبرد (۹۰ - ۸۸) قبل از میلاد شورشیان مغلوب شدند و به کوه‌ها پناه برداشتند و این غالثه ختم نشد مگر موقعي که روم ناچار شد بهمه شهرهای ایتالیا حقوق مدنی اعطای کند. در این نبردها (سیلا) که خزانه‌دار (ماریوس) سردار روم بود ارزش نظامی خود را نشان داد و در راه ترقی پای نهاد.

- نه معلوم نیست، به هر حال فقط یک امید داریم و آن اینست که مهرداد
به ما حمله نکند.

- آیا فکر می کنی که او به ما حمله کند؟

- نمی دانم فعلًا که او سرگرم عروسی است.

- عروسی!

- آری مگر نمی دانی که او دختر بزرگش کلثوباترا را به تیکران شاه
ارمنستان داد.

- نه، هیچ نمی دانستم.

- بلى و در این روزها مراسم جشن عروسی آنان در سینوب برپا است.
مهرداد مرد عجیبی است چون روباه محیل و چون شیر درنده و جنگجو است
او با این ازدواج موقعیت خود را در شرق مستحکم می کند و با خیال راحت به
سوی ما می آید.

آن گاه خنده‌ای کرد و گفت:

- بگذریم نباید اندوه فردا را خورد. راستی کلوس هیچ می دانی مدتی است
که به فکر من نیستی.

- آه اشتباه می کنید سردار من، کلوس همیشه در فکر شماست، تازه برای
شما صید زیبایی به دام انداختم، هنوز یک ماه نشده.

آکویلیوس خنده‌ای پر صدا کرد و گفت:

- کلوس، این صید تو جزا شک و آه چیز دیگری نداشت. من از او آن
طور که باید لذت نبردم، همهاش گریه کرد و اشک ریخت به ناچار از او
دست کشیدم.

- او را چه کردید؟

- گمان می کنم اکنون در زیر خروارها خاک خفته باشد و یا آبهای
سلنوس جسد او را به همراه خود به دریای مدیترانه می برد.

- آه!

- آری کلوس عزیزم، دیشب مرا عصبانی کرد، چنان از خود بی خود شدم که گلوبیش را میان پنجدهای خود فشردم. اگر بدانی چه منظره زیبایی بود. در چنگال من دست و پا میزد، چشمانش از حدقه بیرون آمده بود. وحشت و درد همه وجود او را فرا گرفته بود. بین! نگاه کن! هنوز در ساعد و صورت من اثر چنگال او هست. مثل گربه وحشی سر و روی مرا خراشید، من نیز آن قدر گلوبیش را فشردم تا جان داد. اما کلوس کمی پشیمان شدم نه زیاد. بعد دستور دادم جسدش را بیرون برند. حال از تو می خواهم که دختر دیگری برایم بیابی اما نه مثل آن وحشی بلکه کمی رامتر.

کلوس سرش را به چپ و راست حرکت داد و گفت:

- سردار من، همه دختران آسیا تو را کم است.

آک ولیویس نگاهی پر از خشم به او کرد و گفت:

- کلوس مواظب باش! من دوست ندارم کسی با من جدال کند، فهمیدی؟

- می دانم سردار من، می دانم. بزودی برای شما محبوبه تازه‌ای خواهم یافت،

کمی صبر کنید، فقط دو روز.

- بسیار خوب، بیش از دو روز به تو فرصت نمی دهم.

در این موقع میرشکار به آنها نزدیک شد و گفت:

- سردار من، چند گوزن بزرگ در این نزدیکی‌ها هست.

- بسیار خوب، ما در کنار چنگل می‌ایستیم شما آنها را به سوی ما بیاورید.

میرشکار با انگشت نقطه‌ای را نشان داد و گفت:

- در آن جا سردار من، در آن جا منتظر من باشید، گوزن‌ها را بدان سو خواهیم آورد.

* * *

غروب آن روز وقتی آک ولیویس از شکار بازگشت افسر نگهبان قصر به او اطلاع داد که مردی از آتن آمده و گویا از سوی فرماندار آتن و پل امیل کنسول نامه‌ای برای او دارد. آک ولیویس به سوی اتاق کار خود رفت و

گفت:

- او را به اتاق من بیاورید.

کمی بعد لیزی ماک وارد اتاق کار فرماندار شد. آکویلیوس که به ستون اتاق تکیه داده بود گفت:

- شما از آتن می‌آید؟

- آری سردار، امروز رسیدم.

- نامهای برای من دارید؟

لیزی ماک لوله‌ای چرمین را که بهبند شمشیر خود آویخته بود گشود و به آکویلیوس داد. او با دقت مهر و موام لوله را نگاه کرد، سپس مهر را شکست و از درون آن لوله‌ای کاغذ به بیرون آورد. نگاهی به نوشته آن کرد، سپس به لیزی ماک نگریست و گفت:

- شما کراسوس نام دارید؟

- آری سردار.

- فرمانده کل نوشته است که شما آشنایی کامل به وضع آسیای صغیر مخصوصاً پنت دارید.

- چنین است سردار.

آکویلیوس نامه را به روی میز کار خود انداخت و گفت:

- نمی‌دانم، نمی‌دانم شما که نتوانسته‌اید برای خود کاری بکنید چگونه می‌توانید برای روم مفید واقع شوید آقای لیزی ماک!

لیزی ماک لبس را به دندان گزید و گفت:

- نام من کراسوس است...

فرماندار لبخندی تمسخر آمیز برلب راند و گفت:

- کراسوس! کراسوس! به هر حال اینجا دستور داده‌اند که من تمام امور مربوط به آسیای صغیر و پنت را به شما واگذار کنم و به عبارت صحیح‌تر شما جاسوسان ما را در آسیا رهبری خواهید کرد. بسیار خوب، حرفی نیست، من

از این نوع کار جاسوس بازی و امثال آن چیزی نمی‌فهمم. مردی در پرکام هست که این امور تحت نظرش اداره می‌شود، من او را به شما معرفی می‌کنم بقیه کار با خودتان.

- بسیار خوب آقای فرمانده.

- اما درباره پول، نمی‌دانم چه خواهد شد. این اعتباری که برای شما منظور کرده‌اند قابل پرداخت نیست، آنها خیال می‌کنند ما در اینجا پول درو می‌کنیم. خوب به هر حال باید کاری کرد، من ناچار مالیات جدیدی وضع کنم تا بتوانم این مخارج را بپردازم. بفرمایید ببینم شما این پول را می‌خواهید چه بکنید؟ آیا دیوانگی نیست این همه پول را خرج یک مشت یاوه‌سرا که اسم خود را جاسوس و خبردهنده گذاشتمند بکنید؟

- لازم است سردار.

- لازم است! لازم است! شما چه می‌دانید که برای هر سکه طلا چقدر باید زحمت کشید! به هر حال این پول را در چند قسط می‌خواهید؟

- سه قسط. آقای فرماندار، هر چهار ماه یک قسط و قسط اول را فردا باید بپردازید.

آک ویلیوس فریاد زد:

- فردا! فردا؟ آخر مگر من ضرایخانه دارم، محال است!

لیزی‌ماک لبخندی بر لب راند و گفت:

- فردا نزدیک ظهر.

- محال است آقا.

لیزی‌ماک یا کراسوس شانه خود را بالا انداخت و گفت:

- آقای فرماندار هر چه زودتر آن مرد را به من معرفی کنید و دستور بدھید پول را آماده کنند. من برای چانمزدن و صرافی نیامده‌ام، باید هر چه زودتر پرکام را ترک کنم و این را بدانید که ممکن است من احکام دیگری همراه داشته باشم ولی...

فرماندار کمی سکوت کرد و سپس گفت:

- بسیار خوب. اکنون آن مرد را احضار می‌کنم.

آن گاه دست به دست زد، بلا فاصله مستخدمی نمایان شد و فرمانده گفت:

- لان را بگویید بباید.

مستخدم تعظیمی کرد و خارج شد. لیزی ماک گفت:

- امیدوارم که مأموریت من موجب خشم و نارضایتی شما نشده باشد.

- نه، نه. برای چه خشمگین شوم؟ آقای لیزی ماک من...

لیزی ماک سخن او را قطع کرد و گفت:

- آقای فرماندار، من کراسوس نام دارم.

- آه بلی، ببخشید آقای کراسوس، من به این نوع کارها زیاد علاقه‌مند

نیستم و برای همین تمام امور را در اختیار لان که هم اکنون خواهد آمد
نهاده‌ام.

در این موقع انگشتی به در خورد و آکوپلیوس گفت:

- کیست؟

- لان.

- داخل شو!

مرد بلند قامت و لاغراندامی وارد شد. فرماندار گفت:

- آقای کراسوس، ایشان لان هستند. لان این آقا از سوی فرماندار کل

مأمور شده‌اند که جاسوسان ما را در کشورهای هم‌جوار اداره کنند و از این
تاریخ شما تحت نظر ایشان کار خواهید کرد.

لان از زیر چشم نگاهی به لیزی ماک یا کراسوس کرد و گفت:

- بسیار خوب.

فرماندار گفت:

- مثل این که با من کاری نیست؟

کراسوس خنده‌ای کرد و گفت:

- نه دیگر عرضی ندارم.
 - شما در کجا منزل می‌کنید؟
 - خنده کراسوس آشکارتر شد و گفت: .
 - جایی پیدا می‌کنم. به امید دیدار! می‌فرمایید آقای لان؟
 - به امید دیدار.
 - کراسوس تا نزدیک در اتاق رفت، در آن جا کمی مکث کرد و گفت:
 - فردا همین آقای لان را برای دریافت قسط اول مبلغ مقرر می‌فرستم.
 - آقا نه، فردا زود است باید مدتی مهلت بدھید تا ببینم محلی پیدا می‌کنم یا
- نه.
- آقای فرماندار، بدون هیچ عذر و بهانه باید در سر موعد اقساط را پردازید و قسط اول باید فردا پرداخت شود و گرنده...
 - آه بسیار خوب آقا، بسیار خوب، ناچارم از کسی قرض کنم.
 - آک ویلیوس در اتاق را باز کرد و خارج شد. کراسوس به لان روی کرد و گفت:
 - آقای لان، آیا می‌شود در خانه شما ساعتی نشست و صحبت کرد؟
 - البته، شما می‌توانید تا هر روزی که میل دارید در خانه من باشید. به این مرد، به این آزمند خبیث نگاه نکنید.
 - آن دواز قصر فرماندار خارج شدند و به سوی خانه لان رفتند. شب فرا می‌رسید و خورشید در افق مغرب فرو میرفت. آن دو پس از این که از چند خیابان گذشتند وارد کوچه تاریکی شدند. لان جلوی دری ایستاد و گفت:
 - این جا خانه من است.
 - آن گاه از جیب خود کلیدی به در آورد و به درون رفتند. لان گفت:
 - من تنها زندگی می‌کنم، فقط یک مستخدم دارم. بفرمایید از این طرف.
 - وارد اتاقی شدند. لیزی ماک روی مخده‌ای نشست و گفت:
 - خیلی خسته‌ام!

لانن رو به روی او نشست و لیزی ماک گفت:

- آقای لانن وضع شما از چه قرار است؟ چند مأمور دارید؟

لانن خنده‌ای کرد و گفت:

- آقای من، آیا کسانی یافت می‌شوند که بدون مزد و مجانی به کار

خطرناک جاسوسی بپردازند؟

- مجانی؟ بدون مزد؟

- آری، آکولیوس دیناری پول نمی‌دهد، او کاری جز جمع آوری پول ندارد. ما حتی یک مأمور در کشورهای هم‌جوار نداریم.

- پس...

- بلی، هر چه گفته دروغ است. گزارش‌هایی که فرستاده جعلی است. دروغ، دروغ، ما فقط یک مأمور در پنت داریم و او مطالب ساده و پیش پافتداده را که از دهان مردم کوچه و بازار می‌شنود برای ما می‌فرستد، همین.

- خیلی عجیب است!

- اگر می‌خواهید کاری بکنید باید از اول شروع کنید.

- بسیار خوب. فعلًاً وضع پنت از چه قرار است؟

- مهرداد محکم سرجای خود نشسته. حتی یک دشمن، یک مخالف ندارد. گردیان شهریار کاپادوکیه دست‌نشانده و مطیع اوست. بی‌تی‌نیه را تصرف کرده. قسمتی از سوریه و مزوپوتامی علیا را مالک شده. تمام شمال دریایی پنت و شبه‌جزیره کریمه تا کنار رود دنیپر در تصرف اوست. با تیکران شهریار ارمنستان وصلت کرده، دختر خود را بدو داده. یک ارتش بزرگ و نیرومند در اختیار دارد.

- در عوض آکولیوس گزارش دروغ می‌فرستد و پول جمع می‌کند.

- و زنان و دختران مردم را در آغوش می‌کشد.

لیزی ماک به پشتی تکیه داد و گفت:

- خیلی خوب! خیلی خوب! ما باید از اول شروع کنیم، مانعی ندارد. فردا

شما به این مرد مراجعه کنید و پول بگیرید. وقتی پول بود هر کاری می‌شود کرد. حال باید استراحت کنم، تا فردا.

مأمورین آک‌ویلیوس چون بلای ناگهانی عازم شهرها و دهات ایالت آسیایی شدند. فرماندار می‌بایست مبلغ هفتگی برای مخارج جاسوسی به لیزی ماک بپردازد و او نمی‌خواست از عایدات بی‌پایان خود چیزی بدهد، لاجرم شب تا به صبح به کمک کلویس محرم راز خود حساب کرد و مبلغ مزبور را بین شهرها و دهات تقسیم نمود و صبح زود عده‌ای از مأمورین خود را برای وصول آن به اطراف فرستاد.

موقعی که لانز برای تحويل گرفتن قسط اول پول به سوی کاخ فرماندار می‌رفت. سربازان و تحصیلداران رومی در شهر پرکام پراکنده شده بودند و تجار و صرافان شهر را جمع می‌کردند و به سوی قصر فرماندار می‌بردند، مقاطعه کاران و اجاره‌داران رومی نیز مستثنی نبودند.

صدای فریاد اعتراض از هر سو شنیده می‌شد و مأمورین فرمانداری بی‌اعتنای به اعتراضات آنان به کار خود مشغول بودند. در گوشمای از با غ قصر آنها را جمع کرده بودند و هر کس که حاضر می‌شد سهمیه خود را بپردازد آزاد می‌شد و مأموری برای تحويل گرفتن پول با او می‌رفت.

اجاره‌داران رومی با خشم و خروش رومی بودن خود را به رخ مأمورین فرماندار می‌کشیدند ولی کسی به سخنان آنان گوش نمی‌داد.

تجار برده که چون کرکس‌ها مترصد بودند در اطراف کاخ فرماندار دیدار می‌شدند. کلوس با صبر و حوصله صورت کسانی را که می‌بایست پول بپردازند مطالعه می‌کرد و درباره ثروت هر کدام و وضع مالی آنان به فرماندار توضیح می‌داد.

در گوش دیگر از با غ جمعی از صرافان و پولدارانی که با فرماندار ارتباط نزدیک داشتند جمع بودند. آنان آماده بودند تا خانه و با غ و دیگر اموال

دستگیر شد گان را خریداری کنند و پول آن را به فرماندار بپردازند.
 تمام آنان چه صرافان فرماندار و چه تجار برده و مأمورین دولت آن قدر
 در کار خود ورزیده بودند که کار را به سرعت بگذرانند و موجب وقفه
 نشونند. اگر کسی از پرداخت پول و یا فروش خانه و اثاثه خود ابا می‌کرد آن
 وقت تجار برده قدم پیش می‌نهادند و بهای آن بدبخت و زن و فرزندان او را
 می‌شمردند. آن بدبخت که وضع را چنین می‌دید ناچار می‌شد که مایملک
 خود را به نازل‌ترین قیمت بفروشد و از بردگی نجات یابد.

نزدیک ظهر خیلی بیش از قسط اولی که فرماندار می‌باشد به لیزی ماک
 بپردازد پول تهیه شد. کلوس کیسه‌های پول را جلوی فرماندار نهاد و گفت:
 - بدین ترتیب آن چه که امروز از دیگر شهرها و دهات به دست می‌آید
 تکافوی بقیه اقساط را می‌کند و مبلغ زیادی نیز باقی می‌ماند.
 آگویلیوس از ته دل خندید و سپس گفت:
 - بسیار خوب، این کاسبی خوبی بود. مبلغی نیز سهم تو می‌شود. این مرد
 نیامد؟

- لاتن اینجا است.
 - پول را تحويل بده ولی رسید به امضاء آن مرد بگیر. برو جانم، آقای
 کلوس فراموش مکن دو شب دیگر باید به وعده خود وفا کنی!
 کلوس چشمکی زد و گفت:
 - مطمئن باشید اتفاقاً امروز صیدی دلپذیر نشان کرده‌ام، دختر یکی از
 ملاکین که دستگیر شده بود.
 - پس ...
 - بزودی، خیلی زود.

* * *

نزدیک ظهر آن روز لاتن کیسه‌های پول را جلوی لیزی ماک نهاد و
 گفت:

- این قسط اول. ولی گمان می کنم آقای فرماندار مقداری نیز نفع برده باشد.

- نفع برده باشد؟!

- آری! زیرا امروز کمی پس از دمیدن آفتاب مأمورین فرماندار در شهر پراکنده شدند و هر کس را که دستش به دهانش می رسید گرفتند، به کاخ بردن و مبلغی از او گرفتند.
لیزی ماک گفت:

- من باید گزارشی درباره کارهای این مرد به آتن بفرستم.

- نه، نه. هیچ فایده‌ای ندارد، حامی آکویلیوس کسی است که هیچ قدرتی قادر نیست با او طرف شود.

- چه کسی از او حمایت می کند؟

- سیلا^۱.

- عجب!

- بلی او از آکویلیوس حمایت می کند و سال پیش که سیلا به آسیا آمده بود او را بدین سمت منصوب کرد.

- راستی سیلا با مهرداد چه کرد؟

۱- لوئیوس کرنلیوس سیلا. از نجای روم ولی فقیر و تهی دست بود. او در ابتدا در خدمت ماریوس سردار معروف روم بود تا درجه معاونت او ارتقاء یافت و در جنگل‌های داخلی به نام سوسیال افتخاراتی کسب کرد و چون ماریوس پیر شده بود سیلا در مقام رقابت با او برآمد و این رقابت زمانی عیان شد که روم برای جنگ با مهرداد ششم می خواست فرماندهی معلوم کند و این دو سردار با یکدیگر در مقام رقابت برآمدند ولی سیلا پیروز شد و توانت ماریوس را مغلوب کند.

سیلا سرداری شجاع و مکار بود و او را شیر و رویاه می نامیدند و او فاقد عاطفه و شرم بود. در عیاشی و شرابخواری مانند نداشت. ژول سزار معروف داماد سیلا و از دست پروردگان او بود. سیلا پس از پیروزی ثانی که به دست آورد خواست جمهوری روم را تغییر دهد ولی توانت و ناچار استعفا داد و گوشنهنشینی اختیار کرد تا در سن ۶۰ سالگی در سن ۲۸ قبل از میلاد فوت کرد.

- چه می‌بایست بکند، مهرداد آماده نبرد با سیلا نبود، برای او هدایایی فرستاد و به همین مرد این آکوپلیوس قول رشوه گزافی داد. در نتیجه او سیلا را راضی کرد که آسیا را ترک کند و مهرداد قول داد که ایالت پاقلاکونیه و بی‌تی‌نیه را که تصرف کرده بود تخلیه کند، یک سال بعد یعنی در این روزها نیز شبے‌جزیره کریمه را تخلیه کند. سیلا آسیا را ترک کرد و به روم بازگشت.

- خیلی ساده او را گول زدند.

- طمع آکوپلیوس و تهدیدی که از سوی طرفداران ماریوس و حزب عوام می‌شد سیلا را ناچار کرد که به ایتالیا بازگردد.

- ولی گویا سیلا نیز آماده نبرد مهرداد نبود؟ من این طور شنیدم.

- تقریباً ولی مهرداد هم گول خورد، هم او و هم آکوپلیوس هر دو گول خورند.

- آکوپلیوس دیگر چرا؟

- آخر مهرداد به وعده خود وفا نکرد و رشوه‌ای که قرار بود بدهد نپرداخت و حالا جناب فرماندار مثل سگ پشمیان است.

- خوب دوست من، حالا ما باید به فکر کار خود باشیم. تو کسانی را می‌شناسی که بتوان بدان‌ها اعتماد کرد؟

- بلی ارباب، مأمورین سابق ما آماده خدمت هستند، فقط باید پول خوب داد.

- در این باره حرفی نیست، یک برابر و نیم سابق بدان‌ها حقوق می‌دهم. با سروجان خدمت خواهند کرد. از فردا صبح آنها را در این خانه به شما معرفی می‌کنم.

- متشرکرم.

* * *

در یکی از خیمه‌های دور افتاده که به دیوار جنوبی شهر متصل بود، عده‌ای گرد هم جمع بودند. پیرمردی که موی سپید سر و ریش او نشان می‌داد که

سال‌ها زیسته و سرد و گرم روزگار را چشیده، در صدر مجلس نشسته بود. مرد جوانی با حرارت و عصبانیت صحبت می‌کرد. چون سخن او تمام شد پیرمرد گفت:

- دوستان عزیز هر تصمیمی که با عجله و شتاب گرفته شود، هر کاری که بی‌مطابعه قبلی شروع شود غالباً به شکست و ناکامی منجر می‌شود. شما مهرداد شاه پنتم را به بدقولی متهم می‌کنید، دوستان من روم دولتی است بزرگ و نیرومند و مقابله با چنین دولتی کار سهل و ساده‌ای نیست. با کدام نیرو و کدام ارتشم می‌توان روم یعنی یک دولت جهانی را از پای درآورد؟ درست است که مهرداد اکنون نیرومند شده ولی آیا نیروی او کافی است؟ نه نه، کافی نیست، به هیچ وجه کافی نیست.

ما اگر او را مجبور کنیم که قبل از موقع و موعد وارد جنگ شود مغلوب خواهد شد و این مغلوبیت نه این که به زیان او بلکه به زیان همه ملل آسیا که مورد تهدید پدرم واقع شده‌اند تمام می‌شود.

جوانی که با حرارت صحبت می‌کرد گفت:

- آقای کلوکوس ما می‌دانیم که شما سال‌های است برای متشكل کردن مردم کوشش می‌کنید ولی کی و چه وقت باید از این نیروی آماده برای نجات مردم استفاده کرد؟ مهرداد به کار خود مشغول است و هیچ فکر مردمی که در زیر یوغ ستمگران رنج می‌برند نیست. دخترش را شوهر می‌دهد، خودش ازدواج می‌کند و بر وسعت خاک خود می‌افزاید.

در این موقع مردی شتابان وارد اتفاق شد و کلوکوس گفت:

- چه خبر است؟ چه شده؟

آن مرد نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

- دختر... دختر سیمون را ربوده‌اند. ساعتی پیش عده‌ای به خانه او حمله کردند و دخترش را ربودند.
مردی از جای جست و گفت:

- دخترم! دخترم را! چه کسی؟

آن مرد گفت:

- آه سیمون تو اینجا هستی؟ چه کسانی جزاوباش فرماندار دست به چنین کاری میزنند.

سیمون قدمی پیش نهاد، روی به کلوکوس کرد و گفت:

- میبینی! فرض کنیم مهرداد به ما کمک نکند، آیا مرگ بهتر از این زندگی نیست؟ صبح جلادان رومی مبلغ گزاری پول از من گرفته و حالا دخترم را ربودند.

آن گاه روی به مرد جوان کرد و گفت:

- تو چگونه فهمیدی؟ او را کجا بردنده؟

- من از جلوی خانه تو میگذشتم، دیدم در باز است. در زدم، صدای ناله شنیدم. به درون رفتم و دیدم که نوکر شما را مجروح کردند و پیرزن خدمتکار در گوشها بیهوش افتاده.

سیمون به زمین نشست، سرش را میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت. سکوت مجلس را فرا گرفته بود، مثل این که لبه تیز تیغ دژخیم را پشت گردن خود احساس می کردند و بیم داشتند اگر سر بلند کنند سر از تن آنان جدا گردد. صدای ملايم و گرم کلوکوس سکوت را درهم شکست و گفت:

- برادران، چه باید گرد؟

همه سر بلند کردند، همه‌هم در میان حضار افتاد و کلوکوس گفت:

- رفقا گوش کنید! نظام مجلس را به هم نزنید!

همه سکوت کردند و کلوکوس گفت:

- به عقیده من بهتر است ما جنگ‌های موضعی را شروع کیم.

صدای تحسین و تصدیق همه بلند شد و کلوکوس گفت:

- آقای شهریار، شما که نماینده مهرداد ششم هستید چه عقیده دارید.

شهریار که گرد پیری بر سرش نشسته و قیافه‌ای دوستداشتنی به او داده

بود، از جای بلند شد، دستش را روی قبضه شمشیرش نهاد و گفت:
- من نمی‌توانم بدون اجازه مهرداد پیشنهاد شما را قبول کنم ولی...

او سکوت کرد، در چهره حضار نگاهی کرد و سپس گفت:

- ولی، ولی اگر صلاح می‌دانید می‌توانید شروع کنید، عیبی ندارد. دشمن ضعیف می‌شود و افراد شما در نبرد با آنها جربیاتی به دست می‌آورند ولی نباید این اقدام موجب شود که روابط روم و پنت تیره شود و در نتیجه جنگی درگیرد.

کلوکوس گفت:

- بسیار خوب.

یکی از حضار گفت:

- پس چه موقع پنت برای نبرد با روم آماده خواهد شد. اکنون سی سال از روزی که مهرداد صاحب تاج و تخت پنت شده است، می‌گذرد. آیا این مدت کافی نبود؟

شهریار در چشمان سؤال کننده خیره شد و گفت:

- پنت کشوری است کوچک، کم جمعیت که در اثر جنگ‌های داخلی بیش از حد و اندازه ضعیف شده است. پنت به تنها یعنی نمی‌تواند با روم برابری کند مگر این که متحدینی داشته باشد. یکی از سرزمهین‌هایی که با ما متحد هستند پرکام است. وضع شما در این مدت چگونه بوده، سال‌های دراز یعنی بیست سال آتش اختلاف و دودستگی، بلکه بهتر بگوییم چند دستگی در کشور شما شعله‌ور بوده. رومی‌ها برای جلوگیری از نضوج و نیرومند شدن تنها گروهی که متحد ما بود، یعنی حزب شما کوشش بسیاری کردند، در قبال شما گروه‌های دیگری ترتیب دادند و بالاخره نتیجه این شد که شما نتوانستید همه مردم پرکام و به عبارت دیگر ایالت آسیایی روم را به دور خود جمع کرده و در زیر یک پرچم گرد آورید، هر گاه مردمی که در زیر فشار حکام رومی مانند آکوپلیوس و امثال او زندگی کنند و فشار، زحمت، ناراحتی و عدم

امنیت را جلوی چشم خود می‌بینند و از اتحاد و یگانگی روی گردن باشند آن وقت امیدوار هستید اهالی کشورهای دیگر که به ظاهر کم و بیش استقلالی دارند و هنوز مزه ستم حکام رومی را نچشیده‌اند به مهرداد بگروند؟ ما با کدام نیرو می‌توانیم علیه روم بجنگیم، مگر نه اینست که صفواف ارتض مهرداد را تربیت همه مردم آسیای صغیر پر کنند. شما در این مدت دراز کدام سرباز را تربیت کرده‌اید که بتواند جلوی لژیونرهای رومی مقاومت کند. آقایان این را بدانید که آزادی را نمی‌توان صادر یا وارد کرد. آزادی میوه گرانبهایی است که درخت آن با خون و رنج و فداکاری آبیاری می‌شود.

شهریار سکوت کرد، حضار سر به زیر انداختند و کمی بعد شهریار ادامه داد:

- اما درباره جنگ‌های موضعی و محلی علیه روم، حرفی ندارم، در این نبردها مردم شهر و دهستانان به رموز نبرد آشنا می‌شوند و روحیه خموده و سست مردم تغییر می‌کند، ما نیز همه گونه به شما کمک می‌کنیم ولی روم نباید بداند که پنت با شما موافق است زیرا آن وقت قضیه شکل دیگری پیدا می‌کند.

کلوکوس گفت:

- آقایان ما نبرد را شروع می‌کنیم، در گوش و کنار ایالت آسیایی گروههایی برای این نوع جنگ‌ها درست شده، دستور می‌دهیم که جوانان ما بدانها بپیوندند و از شهریار خواهش می‌کنم که به مهرداد گزارش دهد و عده‌ای از افسران و افراد ورزیده خود را برای راهنمایی و تربیت افراد ما اعزام دارند.

شهریار گفت:

- بسیار خوب، من هم امشب پیکی به سوی پنت می‌فرستم و از سپهسالار مهران خواهش می‌کنم که شما را کمک کند.

سیمون از جای برخاست و گفت:

- رفقا، من باید چه بکنم؟ دخترم را چه کسی به من بازمی‌گردد؟ آه

زوس! ونوس بزرگ! ژونون! دخترم را به من باز دهید.

شهریار به سوی او رفت، دستش گرفت و گفت:

- برادرم، از ما چه کاری ساخته است بگویید تا انجام دهیم؟ چه می‌توانیم
بکنیم؟

سیمون گفت:

- دخترم را او ربوده، روح خبیث آکولیوس مردی که کلوس نام دارد.
اوست که دست به چنین کارها می‌زنند، اوست!

شهریار گفت:

- دوست من بگویید چه باید بکنیم؟

- نمی‌دانم.

شهریار روی به کلوکوس کرد و گفت:

- شما نمی‌توانید ما را راهنمایی کنید؟

- چرا، چرا، باید از کسانی که در قصر خدمت می‌کنند سؤال کرد. آیا
کیمون در اینجا نیست؟

سیمون گفت:

- کیمون، او...

یکی از حضار گفت:

- همان وقت که خبر ربوده شدن دختر سیمون را دادند او به سرعت از اتاق
خارج شد.

کلوکوس نگاهی به سیمون کرد، سیمون که سر به زیر انداخته بود و فکر
می‌کرد، سر بلند کرد و گفت:

- کیمون رفت، او برای نجات دخترم رفته.

کلوکوس چند نفر از جوانان را پیش خواند و گفت:

- بروید کیمون را کمک کنید. خوب رفقا شما هم می‌توانید به خانه‌های
خود بروید، ما امشب ترتیب کار را می‌دهیم.

حضرار از اتاق خارج شدند. کلوکوس روی به شهریار کرد و گفت:
 - دوست من، کیمون دختر سیمون را دوست دارد ولی سیمون حاضر نشد
 دخترش را به او بدهد و حالا...

شهریار روبروی کلوکوس نشست و گفت:
 - وضع بدی است، خیلی بد.

- برادرم شبی نیست که چنین واقعه‌ای روی ندهد، هر شب. افسران و
 حکام بزرگ و کوچک چه در پرکام و چه در شهرهای دیگر کارشان همین
 است. دختران مردم را می‌بایند و پس از چند شب کامرانی یا آن بدبختان را
 به برده فروشان می‌فروشند و یا به قتل می‌سانند.

- عجب!

- بلی شهریار، هیچ کس، هیچ زن و دختر زیبایی یافت نمی‌شود که تأمین
 داشته باشد.

* * *

جلوی در کوچک کاخ شهر مردی ایستاده بود و بانوک انگشت و
 خیلی آهسته ضرباتی به در می‌زد. صدای تقطق ضربات انگشت آن مرد چون
 صدای چکیدن قطرات آب در راهروی طویل پشت در می‌بیچید و در گوش
 مردی که در راهرو خفته بود طنین می‌انداخت. آن مرد از خواب جست،
 چشمان خود را مالید و زیر لب گفت:

- چه خبر شده؟

آن گاه به سوی در رفت، آن را گشود و گفت:
 - کیست؟

در بازتر شد، کیمون به شتاب از لای آن گذشت، در را آهسته بست و
 گفت:

- خواب بودی؟
 - آری.

- گوش کن، می دانی دختر سیمون را دزدیده‌اند؟

- آه! کار اوست.

- آری در حدود دو ساعت پیش.

آن مرد دستش را روی شانه کیمون نهاد و گفت:

- طفلک کیمون عزیز! چه می خواهی بکنی؟ از من برای تو چه کاری ساخته است؟

- می خواهم بدانم تائیس را به کجا برده‌اند؟

- همین؟

- آری.

- به کاخ تابستانی، محل عیش و تفریح فرماندار آن جا است و هر صیدی را که به دام می اندازد بدان جا می فرستد.

کیمون لبشن را به دندان گزید و گفت:

- دوست من، شب نمی شود از شهر خارج شد و...

- بیم نداشته باش، فرماندار در شهر است و تا فردا شب خطیری متوجه تائیس نمی شود.

کیمون آهی کشید و گفت:

- اطمینان داری؟

- آری دوست عزیزم تو می توانی امشب استراحت کنی و فردا، راستی چه خیالی داری؟

- او رانجات دهم.

- هیچ می دانی که در قصر تابستانی همیشه دویست سرباز رومی پاس می دهند.

- نه!

- نمی دانی اتفاق فرماندار در کدام طبقه کاخ تابستانی است؟

- نه!

- شب بخیر.

کیمون از کاخ خارج شد و نگاهی به اطراف خود کرد، چون اثری از شبگردان ندید به شتاب در تاریکی به راه افتاد. ساعتی از نیمه شب گذشته بود که به جلوی خانه سیمون رسید و در زد. کمی بعد صدایی از پشت در شنیده شد و کسی گفت:

- کیست؟

- از دوستان سیمون، به او بگویید نامم کیمون است.

در باز شد، سیمون در آستانه در نمایان شد و گفت:

- چه کار داری؟

- اجازه بده به درون بیایم.

سیمون کنار رفت، کیمون وارد خانه شد، در را عقب خود بست و گفت:

- دوست من شما می‌دانید که دختر شما را دوست دارم. من آمده‌ام که به شما اطلاع بدهم که فعلًاً دختر شما را خطری تهدید نمی‌کند و من سعی می‌کنم و امیدوارم که فردا شب او را از چنگ آک ویلیوس نجات دهم.
سیمون در حالی که لبیش را به دندان می‌گزید سخنان او را گوش داد و سپس گفت:

- شما امیدوار هستید که بتوانید او را نجات دهید؟

- آری یا او را نجات می‌دهم و یا می‌میرم.

- بسیار خوب.

- شب بخیر آقای من.

- شب بخیر.

کیمون در را گشود و از خانه سیمون خارج شد. سیمون در را عقب او بست و در حالی که با ریش انبوه خود بازی می‌کرد به سوی اتاق خویش رفت. مدتی جلوی پنجره نشست و به ماه که به سوی افق مغرب می‌رفت چشم دوخت. گاه گاهی زیر لب با خود سخنانی می‌گفت. ناگهان از جای برخاست،

شنلش را روی شانه انداخت و به سوی در اتاق رفت. در را گشود و در آستانه آن ایستاد، دستانش را در طرفین چهار چوبه نهاد و سر به زیر انداخت. لبشن را به دندان می‌گزید و معلوم بود سخت در تشویش است. به عقب رفت، از در دور شد و به دیوار تکیه داد، حالت او نشان می‌داد که در قلب و روحش انقلاب عظیمی برپا شده، می‌خواهد تصمیمی بگیرد ولی قادر نیست. سرش را میان دو دست گرفت، پیشانی اش را به دیوار نهاد و فریاد زد:

- خائن! خیانت! آه دخترم، تائیس من! تائیس من! این مرد منفور تو را در آغوش خواهد کشید! اوه، نه نه نه! ای زوس، مرا راهنمایی کن، مرا هدایت کن!

به زانو درآمد، سرش را به زمین نهاد و زیر لب گفت:

- کیمون، پسرک بیکاره ولگرد، او گفت تو را دوست دارد. او تو را دوست دارد، شاید تو هم... نه نه!
ناگهان از جای جست و فریاد زد:

- او خود را خواهد کشت، او تحمل چنین ننگی را نخواهد کرد. خود را می‌کشد و در پی او من می‌میرم. باید نجاتش دهم حتی اگر شده برای نجات او پر کام را به آتش بکشم.

دوباره شنلش را روی شانه انداخت، لبخندی تمسخرآمیز لبانش را گشود و گفت:

- این پسرک ولگرد می‌خواهد او را نجات دهد؟ چه ادعای بی معنی و چه دروغ بزرگی! چگونه می‌توان تائیس را از کاخ فرماندار که به خوبی محافظت می‌شود نجات داد؟

به سرعت از اتاق خارج شد، سپیده می‌دمید، نسیم خنکی می‌وزید و هوای لطیف صبح سردرد او را تسکین می‌داد. او شتابان کوچه‌ها و خیابان‌های شهر را پیمود و در آن سوی شهر جلوی خانه‌ای محقر ایستاد. ضربه‌ای چند به در زد، کمی ایستاد و چون صدایی نشنید دوباره چند ضربه زد. کمی بعد صدایی

شنیده شد، کسی در را گشود و گفت:
- کیست؟

سیمون لرزید، قدمی به عقب رفت، در این موقع در کاملاً گشوده شد.
مردی در آستانه آن نمایان شد، نگاهی به سیمون کرد و گفت:
- شما بودید؟

سیمون با صدایی که گویی از قعر چاه بیرون می‌آید گفت:
- آری.

- چه می‌خواهید؟
- با شما کار دارم.
- با من! بفرمایید.

آن مرد کنار رفت و سیمون به شتاب به درون رفت. مرد در را پشت او بست و گفت:

- چکار دارید؟

سیمون نگاهی به اطراف خود کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:
- موضوع مهمی است.
آن مرد در اتاقی را گشود و گفت:
- بفرمایید داخل.

هر دو به درون رفته و آن مرد گفت:

- بدون شک کار مهی دارید که در این موقع به ملاقات من آمده‌اید ولی می‌خواهم بدانم کار شما چیست؟ مرا از کجا و چگونه می‌شناسید؟
- مگر شما آقای لاتن نیستید؟
- بله.

- من مدت‌ها است شما را می‌شناسم.
- ولی من اولین بار است که شما را می‌بینم.
- بله، اما مانعی ندارد که من شما را بشناسم و حتی بدانم که شغل شما

چیست.

- شغل من؟

- آری آقای عزیز، شما از محارم فرماندار هستید و جاسوسان او را اداره می کنید.

لانن ابروانتش را فرو هشت، نگاهی خیره در چشمان سیمون کرد و با صدایی محکم گفت:

- شما کیستید؟ مقصودتان چیست؟

- آقای لانن خشمگین نشوید، من آمده‌ام با شما معامله‌ای کنم.

- با من؟

- بله با شما، با فرماندار، به هر حال معامله‌ای که به سود شما خواهد بود. لانن در حالی که سیمون رانگاه می کرد و به سبیل پریشت خود دست می کشید به فکر فرو رفت. سیمون رو به روی او نشست و گفت:

- آقای لانن به خود زحمت ندهید، شما نمی توانید بفهمید که من چه پیشنهادی دارم.

- بگویید.

- اولاً باید به شما اطلاع بدهیم که افکار بی مورد را به مغز خود راه ندهید و خیال نکنید که جز از راهی که من پیشنهاد می کنم به مقصود خواهید رسید.

- بسیار خوب آقا، حرف بزنید، مقصود خود را بگویید.

- آقا اسم من سیمون است. دختر مرا فرماندار ربوده.

- دختر شما را؟ غیرممکن است! چه می گویی؟

- آقای لانن، لازم نیست از آکو ویلیوس دفاع کنید. دخترم را کلوس محروم و دوست نزدیک فرماندار ربوده است و این کار شب گذشته روی داده.

- نمی فهمم، شما از کجا فهمیدید؟

- آقای عزیز من نیامده‌ام با شما تعارف کنم، بهتر است با هم بدون پرده و بی تعارف باشیم.

- بسیار خوب، ادامه بدھید.

- عرض کردم دخترم را ربوده‌اند، شما اگر او را به من باز پس بدھید، البته بدون این که تعرضی به او شده باشد و مرا به محل امنی برسانید من حاضر تمام طرفداران مهرداد را در پرکام به شما معرفی کنم و نقشه آنان را فاش سازم.

سیمون سکوت کرد، برقی در چشمان لانن درخشید و به سختی جلوی خود را گرفت تا سیمون متوجه نشاط او نشود. در همین موقع پرده‌ای که در انتهای اتاق آویخته شده بود کنار رفت و لیزی ماک نمایان شد.

سیمون از جای جست و نگاه پر از شماتت به سوی لانن کرد. لانن گفت:
- آقای سیمون ایشان رئیس و موفق من هستند، اخذ تصمیم درباره پیشنهاد شما با ایشان است نه با من.

- حرفی نیست، من می‌خواهم به مقصود و هدف خود برسم، حال هر کس می‌خواهد تصمیم بگیرد.

لیزی ماک به آن دو نزدیک شد و گفت:

- پیشنهاد شما چیست؟

- آقای ...

- کراسوس.

- آقای کراسوس، دیشب کارکنان فرماندار دختر مرا ربوده‌اند.

چگونه فهمیدید؟

- اطمینان دارم آقا، شکی نیست که کار آنها است، اکنون دختر من یا در کاخ شهری است و یا در کاخ تابستانی.

پیشنهاد شما چیست؟

- حزب بزرگی در ایالت آسیا تشکیل شده و هدف آنان مبارزه با روم است. اینها با شاه پنت متعدد هستند و نقشه‌هایی دارند. شما اگر دخترم را به من باز پس دهید من در عوض نام زعمای این حزب و نقشه‌های آنان را برای شما

فاش می‌سازم.

لیزی ماک به سوی لاتن نگریست و گفت:

- آیا دختر این مرد را فرماندار ربوده؟

لاتن پاسخی نداد و لیزی ماک گفت:

- حرف بزنید آقا!

- بلی کار اوست.

- فوراً به قصر فرماندار بروید و به او بگویید که دختر این مرد را آزاد سازد. خود شما موظف هستید که دختر را تحويل بگیرید و به اینجا بیاورید.

- اگر اطاعت نکرد؟

- صبر کنید!

لیزی ماک به اتاق دیگر رفت، کمی بعد بازگشت نامهای به او داد و گفت:

- اگر اطاعت نکرد این نامه را به او ارائه دهید، مسلماً اطاعت خواهد کرد.
بروید.

لاتن از اتاق خارج شد، لیزی ماک روی به سیمون کرد و گفت:

- دختر شما را تا ظهر به اینجا خواهند آورد. اما، اما کسی نباید از رابطه ما مطلع شود. فهمیدید؟

- بلی، اما من باید فوراً از پرکام خارج شوم.

- نه نه، لازم نیست، مطمئن باشید که من اجازه نمی‌دهم تعرضی به شما بشود ولی برای این که کسی از رابطه ما مطلع نشود نباید دختر خود را به خانه ببرید، جای دیگری برای او در نظر بگیرید.

- آقا مرا خواهند کشت.

- ترتیبی می‌دهم که کسی متوجه نشود، عجله نداشته باشید. من زندگی شما را نیز تضمین می‌کنم، اطمینان داشته باشید.
بسیار خوب آقای من.

- اسم من کراسوس است.

کراسوس به سوی پنجره چرخید و نگاهی به حیاط کرد. سیمون با خود گفت:

- این مرد کیست؟ معلوم است که مرد مقدری است، بسیار مقدرتر از آکویلیوس. رفتار و حرکات او به کسانی که عمری فرمان داده باشند می‌ماند.

کراسوس همان طور که به حیاط نگاه می‌کرد گفت:

- می‌دانم تو قبل از این که دخترت را ببینی و از سلامتی او مطمئن شوی حرفی نخواهی زد ولی، آیا می‌توانی بگویی مهرداد، شهریار پنت با مخالفین ما در ایالت آسیایی همکاری می‌کند یا نه؟

- آری آقای من، هم اکنون مردی از نزدیکان مهرداد در پرکام است.

- اسم او چیست؟

- شهریار.

کراسوس چند بار زیر لب تکرار کرد:

- شهریار، شهریار! چنین کسی را نمی‌شناسم.

симون گفت:

- آقای من، من اطمینان پیدا کردم که دخترم نجات پیدا خواهد کرد، من قول شما را قبول دارم.

لیزی ماک نیم نگاهی به او کرد و گفت:

- عجله ندارم، هیچ عجله ندارم. پس از این که دخترت را بازیافتی او را در محل امنی جای می‌دهم و آن گاه به تو خواهم گفت که چه باید بکنی.

- اطاعت می‌کنم ولی آنها تصمیم دارند که دست به کار شوند. نقشه آنان این است که در اطراف کشور گروه‌های جنگجوی محلی ترتیب بدهنند و علیه رومی‌ها بجنگند.

لیزی ماک شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- مانعی ندارد! نقشه من وسیع‌تر از این است که به کارهای کوچک بپردازم. وظیفه شما این است که به سوی رفقای سابق خود بازگردید و از کارهای آنان مرا مطلع کنید.

- اطاعت می‌کنم.

- ما باید از نقشه‌ها و کارهای مهرداد که سلسله جنبان اصلی این مردم است مطلع شویم، باید ریشه را از بن برآورده، زدن شاخ و برگ مهم نیست.

لیزی ماک سکوت کرد، دوباره به طرف حیاط نگریست و گفت:

- شما برای ما کار خواهید کرد و برای این که تضمین و تأمین کافی داشته باشیم، دختر شما را تحت نظر می‌گیریم.

- یعنی...

- چاره چیست آقای سیمون. نجات دختر شما بسته به این است که به ما خدمت کنید، یعنی خود شما آمدید و پیشنهاد کردید. ولی ما اطمینان نداریم که شما روزی به ما خیانت نکنید، لازم است دختر شما به طور گروگان پیش ما باشد. یعنی در محلی که ما برای او در نظر می‌گیریم و تحت نظر یکی دو نفر از کارکنان ما زندگی کند و شما باید اطمینان داشته باشید که ما نسبت به او نظر سوئی نداریم.

سیمون آهسته گفت:

- بسیار خوب.

* * *

شهریار پوستی را که روی آن سطوری نوشته بود لوله کرد، نخی بدان بست، سپس قدری موم روی نخ ریخت و مهر کرد.
کمی دورتر از او مرد بلند قامتی ایستاده بود، شهریار لوله پوست را بدو داد و گفت:

- هم اکنون حرکت می‌کنی و این نامه را به مهرداد می‌رسانی. ممکن است مهرداد در سینوب نباشد، ولی مسلماً سپهسالار در سینوب است نامه را به او می‌دهی و

اگر تصادفا سپهسالار نیز در شهر نبود، ناچار باید او را بیابی و نامه را به وی برسانی.

آن مرد نامه را گرفت، در خورجین کوچکی که به کمر بسته بود نهاد و گفت:

- دیگر امری نیست؟

- نه، به رفاقت بگو در دسترس من باشند، ممکن است بدانها احتیاج داشته باشم. خیلی احتمال دارد پرکام را ترک کنم، تو در مراجعت به دهکده نزدیک شهر به همان مردی که او را می‌شناسی مراجعه می‌کنی، او می‌داند من کجا هستم.

- اطاعت می‌کنم.

- برو جانم، در راه مواظب باش، بهتر است از بیراهه بروی این رومی‌ها مردمان شروری هستند، برو.

آن مرد از اتاق خارج شد و شهریار به سوی پنجره رفت، روی نیمکتی که در کنار پنجره نهاده بودند نشست و با خود گفت:

- نمی‌دانم چه خواهد شد. من به این مردم اعتماد ندارم نه به اینها و نه به یونانیان به هیچ کدام، اینها ارزش جنگی ندارند، خصوصیات اخلاقی و نژادی خود را از دست داده‌اند، می‌ترسم.

در همین موقع انگشتی به در خورد و شهریار گفت:

- کیست؟ داخل شوید.

کلوکوس وارد شد، پیرمرد به کمک عصا و به سختی راه می‌رفت. او در کنار شهریار نشست و گفت:

- پیکی که قرار بود به سینوب بفرستید حرکت کرد؟

- آری.

کلوکوس نفس عمیقی کشید و گفت:

- هم اکنون مردی از سینوب رسید. یکی از تجار یونانی که با ما همکاری

می‌کند.

- خبری داشت.

- آری. ولی نه خبر مهمی نیست، دو نفر از دوستان شما فوت کرده‌اند.

شهریار در چشمان او خیره شد و هراسان پرسید:

- کی؟

- گردافکن پیر.

- حیف، مرد دلیری بود، خوب زیست در حدود ۱۱۰ سال، کم نیست.

دیگر کی؟

- سردار سپهرداد.

- آه! او را چه شد؟

- در شکار از اسب سقوط کرد و بلا فاصله جان داد.

- افسوس! هزار افسوس!

شهریار سکوت کرد و از پنجره به حیاط خانه چشم دوخت. خاطرات

گذشته در برابر دیدگانش رژه می‌رفتند، آهی کشید و گفت:

- مردی شجاع و دوستی عالیقدر بود. هر دو آنها حق بزرگی به گردن
مهردادداشتند، حیف از سپهرداد. کلوکوس بدموقوعی است، دوستان نزدیک و
مشاورین قابل اعتماد شاه همه پیر و فرسوده شده‌اند مهران اکنون در آستانه
شصت و پنجمین سال زندگی است. برزین به هم چنین، سوفوکل به هشتاد
رسیده، بدبختی اینست که این مردان زیرک و دلیر کسانی را برای جانشینی
خود تربیت نکرده‌اند. باری تصمیمی که دیشب گرفتید چه شد؟ آیا اقدام
خواهید کرد؟

- آری شهریار، باید شروع کرد. مردم در مبارزه آبدیده می‌شوند. چاره‌ای
نیست و حالا بهترین موقع است، حتی خود رومی‌ها از فرماندار ناراضی
هستند. روم گرفتار است؛ اختلاف بین سیلاو ماریوس بالا گرفته. خبر دارم
که عده‌ای از اهالی پرکام و دیگر شهرهای ایالت آسیایی می‌خواهند شکایت

آک ویلیوس را به روم ببرند. اگر چنین شود طرفداران ماریوس این را بهانه می‌کنند و ممکن است آک ویلیوس که از طرفداران سیلا است مورد تعقیب قرار گیرد و این عمل موجب می‌شود غلیان تسکین یابد.

- حرفی نیست، ولی مقدمات کار انجام شده.

- بلی هم امروز عده‌ای به سوی محل مأموریت خود حرکت کردند.

- از آن مرد چه خبر؟ سیمون و دخترش.

- خبری نیست، نمی‌توان کاری کرد، این هم یک قربانی روی قربانی‌های دیگر.

در این موقع انگشتی به در خورد و کلوکوس گفت:

- گمان می‌کنم از مأمورین شما است.

شهریار به سوی در رفت و آن را گشود. مردی سراسیمه وارد شد و گفت:

- عده‌ای را دستگیر کردند! یک ساعت پیش به خانه سیرانوس ریخته‌اند و تمام کسانی را که در آن جا بودند دستگیر کرده‌اند، فقط یک نفر توانسته فرار کند. کیمون نیز چون کمی تأخیر داشته گرفتار نشده، او وقتی که به اول کوچه‌ای که خانه سیرانوس در آن جا است می‌رسد می‌بیند عده‌ای شبگرد و سرباز رومی خانه را محاصره کرده‌اند، به همین خاطر او باز می‌گردد.

- کلوکوس نگاهی به شهریار کرد و گفت:

- جز خیانت چیز دیگری نیست.

- از سوی چه کسی؟

- باید تحقیق کرد.

سپس به مردی که خبر دستگیری رفقای آنان را آورده بود روی کرد و گفت:

- تو کجا بودی؟

- کیمون مرا مطلع کرد و گفت که به شما خبر بدhem. گویا خود او کاری داشت و برای انجام آن رفت.

- سیمون نیز می‌بایست در آن جا باشد.

- بله بوده و فقط او توانسته بگریزد.

کلوکوس سکوت کرد و در حالی که با نوک عصایش روی فرش اتفاق خط می‌کشید به فکر فرو رفت.

شهریار او را نگاه می‌کرد، در چشمان کلوکوس ناراحتی و تأسف خوانده می‌شد. پس از مدتی سکوت سر بلند کرد، آهی کشید و گفت:

- بهترین دوستان ما دستگیر شده‌اند، شکی نیست که دست خیانتی در کار است. خوب شما بروید، اگر کیمون را دیدید به سوی من بفرستید.

آن مرد از اتفاق خارج شد. کلوکوس روی به شهریار کرد و گفت:

- غیر از کسانی که می‌بایست امروز در آن خانه حاضر شوند فقط و فقط من می‌دانستم که چنین جلسه‌ای امروز تشکیل خواهد شد. آنهایی که دستگیر شدند می‌بایست درباره برقراری ارتباط بین گروه‌های جنگجویان مشورت کنند و ترتیب این کار را بدهنند. سیمون نیز از طرف من در آن جلسه می‌بایست شرکت کند و تصمیماتی که اخذ می‌شد به اطلاع من برساند. دیگران می‌بایست بلافاصله پرکام را ترک کنند و به گروه‌های جنگجویان بپیوندند.

شهریار گفت:

- بزوی خائن شناخته خواهد شد؟

- چگونه شناخته می‌شود. آقای شهریار ما سال‌ها است با رومی‌ها مبارزه کرده‌ایم و بنحوه کار آنان آشنا هستیم. شما فکر می‌کنید خائن در میان دستگیر شدگان است و رومی‌ها حتماً او را آزاد خواهند کرد و بدین ترتیب او شناخته می‌شود؟ نه مسلم بدانید خائن در میان آنها نیست.

- پس چه کسی رومی‌ها را مطلع کرده؟

- سه نفر، در میان سه نفر باید خائن را جستجو کرد: من، کیمون و سیمون. بکی از ما سه نفر با رومی‌ها ارتباط داریم.

شهریار در چشمان پیرمرد خیره شد و گفت:

- به خودت سوء ظن داری؟
کلوکوس خندید و گفت:

- نه دوست عزیزم. من به دو نفر سوء ظن دارم کیمون و سیمون. باید این را بگویم که سیمون با بعضی از جاسوسان رومی ارتباط دارد و از آنها کسب خبر می‌کند. حتی رئیس آنها را که مردی است به اسم لان می‌شناسد البته با او دوست نیست، از دور او را می‌شناسد. جاسوسان ما که در دستگاه رومی‌ها کار می‌کنند با سیمون ارتباط دارند.

- فکر می‌کنی او به ما خیانت کرده؟

- یا اوست و یا به وسیله او می‌شود خائن را شناخت.

- به یاد می‌آوری که دختر سیمون را فرماندار ربود.

- آری.

- آیا ممکن نیست که سیمون برای نجات دخترش خود را به دشمن فروخته باشد؟

- ممکن است ولی گویا دختر او نجات نیافرته، خبری از او نیست.

در این موقع در صدا کرد و کیمون وارد شد. کلوکوس گفت:

- آقای کیمون شما نمی‌باشید نشانی این خانه را به کسی می‌دادید، چرا آن مرد را بدینجا فرستادید؟

- بیخشید. این واقعه عقل و هوش مرا ربود.

- به هر حال باید بدانید که این گونه اشتباهات موجب می‌شود که وقایعی ظیر واقعه امروزی روی بدهد.

- حق با شماست.

- بگویید چه خبر تازه‌ای دارید؟

- همان که پیک من گفت.

- شما به کجا رفته بودید؟

- به کاخ فرماندار رفتم تا از مأمورین خودمان در آن جا اطلاعاتی به دست

آورم و به آنها بگویم که مواطن رفقایی که دستگیر شده‌اند، باشند.
- بسیار خوب، اگر کاری ندارید باز گردید و کوشش کنید اطلاعاتی به دست آورید.

- شما را کجا می‌توانم ببینم.

- هنوز نمی‌دانم، من شما را خواهم یافت، بروید.
کیمون به سرعت از اتاق خارج شد. کلوکوس رو به شهریار کرد و گفت:

- هر چه زودتر باید این خانه را ترک کنید، اگر کیمون با دشمن هم کار باشد بعید نیست که سربازان هم برای دستگیری شما بیایند.
شهریار شنلش را روی شانه انداخت و گفت:
- به کجا برویم؟

- بعید نیست که خانه را تحت نظر گرفته باشند، یک راه مخفی وجود دارد ولی در نتیجه ما دو خانه را از دست می‌دهیم، هم اینجا و هم خانه‌ای که راه مخفی بدان جا منتهی می‌شود، ولی مهم نیست.

* * *

کلوکوس در حالی که دست به دست می‌مالید و از شدت خشم چهره‌اش برافروخته بود وارد اتاق شد، و روی به شهریار کرد و گفت:
- جاسوس شناخته شد.

- کی بود؟

- کیمون.

- هم اکنون خبر آوردند که عده‌ای سرباز و شبگرد به خانه‌ای که شما منزل داشتید رسخته‌اند.
- او را نیافتدید؟

- نه. ولی عده‌ای را مأمور کردم که پیدایش کنند و هر کجا دیدندش کار او را بسازند.

- نمی‌بایست دستور قتل او را بدھید. باید فهمید تا چه اندازه دشمن را از کار ما مطلع کرده.

- کیمون کسی نیست که بشود زنده دستگیرش کرد، در زور بازو و شمشیر زنی نظیر و مانند ندارد. به هر حال کسانی که مأمور این کار شدند مردان هوشیاری هستند اما...

- اما چه؟

- برای احتیاط گفتم که این موضوع را به هیچ کس اطلاع ندهند، شاید کسان دیگری نیز با او همکاری کرده باشند و اگر بفهمند که ما به اسرار آنان پی برده‌ایم خود را مخفی می‌کنند.

در همین موقع کیمون در حالی که خود را در شنل سیاه رنگش پیچیده بود از کاخ فرماندار بیرون آمد. او زیر لب با خود حرف می‌زد و قدم بر می‌داشت. پس از این که کمی از قصر دور شد، در کنار رود به درختی تکیه داد و با خود گفت:

- همه کارکنان ما را که در قصر فرماندار بودند دستگیر کرده‌اند، جز یک نفر: جز دوست من آلیات زیرا کسی او را نمی‌شناخت. تائیس کجا است؟ او را کجا برده‌اند؟ آلیات می‌گفت که تائیس را از قصر تابستانی برده‌اند. در کاخ شهری نیز نیست. پس چه شده؟ آه سرم داغ شد. نمی‌دانم چه بکنم. سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود، کیمون در کنار رود نشست، سرش را به تنہ درخت تکیه داد و چشمانش را بست. ناگهان از جای جست و گفت:

- یافتم! به زوس سوگند که او خیانت کرده، سیمون! علاقه او به دخترش موجب شده که به دشمن بپیوندد، هم اوست، او. باید کلوکوس را مطلع کنم. هر چه زودتر باید به او خبر بدhem که خائن کیست.

به سرعت به راه افتاد ولی هنوز چند قدم از رود دور نشده بود که ایستاد و با خود گفت:

- او را کجا می‌شود پیدا کرد؟ چرا مثل همیشه نگفت که او را کجا ببینم؟

چرا؟ آه زوس! آنها به من ظنین شده‌اند، آری به من ظنین شده‌اند و گرنه، این هم از حقه‌بازی‌های سیمون است.

به راه افتاد و در دریای اندیشه غوطه می‌خورد. به سوی خانه خود رفت، چنان غرق خیالات خود بود که متوجه نشد کسانی او را تعقیب می‌کنند. وقتی به جلوی در خانه خود رسید نگاهی به عقب کرد و سیاهی تعقیب کنندگان را دید و زیر لب گفت:

- بمهبه! مرا هم لو داده، اینها مأمورین فرماندار هستند که برای دستگیری من می‌آیند. به هر حال هر که هستند نسبت به من نظر خوشی ندارند.

به دیوار تکیه داد و دستش را روی قبضه شمشیرش نهاد. تعاقب کنندگان به او نزدیک شدند و در دو قدمی او ایستادند.

کیمون در تاریکی تشخیص داد که هر چهار روی بسته‌اند، خنده‌ای کرد و گفت:

- مثل این که آقایان با من کار دارند؟

یکی از آن چهار نفر در حالی که شمشیرش را از غلاف می‌کشید گفت:

- بله.

کیمون به سرعت شمشیر خود را از غلاف کشید و گفت:

- شغل شریف آدمکشی شغل پرمنفعتی است.

آن چهار مرد بدون این که پاسخی به او بدنهند به وی حمله‌ور شدند و در سکوت و تاریکی شب صدای چکاچک شمشیرها برخاست. کیمون که به دیوار تکیه داده بود و حملات آنان را دفع می‌کرد با خود گفت:

- نه شوخی نیست، می‌خواهند مرا به خدمت اجدادم بفرستند باید جدی گرفت. آهای رفیق مواطبه باش.

خیزی به جلو برداشت. شمشیرش خطی در فضا رسم کرد و یکی از

دشمنان نالهای برآورد و افتاد. کیمون گفت:
- دوستان عزیز، نوبت شما هم می‌رسد.

آن سه نفر که رفیق خود را کشته دیدند به سرعت به او حمله کردند.
کیمون با شمشیرش به زیر شمشیر یکی از آنان زد و به طرف چپ جست.
شمشیر دو نفر دیگر به دیوار خورد و در همین موقع کیمون شمشیر خود را به
ران یکی از آنان فرو کرد، آن مرد نالهای برآورد و قدمی دور شد.
دو نفر دیگر که شمشیرهایشان از قبضه شکسته بودند نگاهی به یکدیگر
کردند. کیمون گفت:

- اگر می‌خواهید فرار کنید من مانع نیستم بروید و اگر علاقه دارید
جنگید، شمشیر رفای خود را بردارید.
آن دو دوباره به یکدیگر نگریستند و کیمون در حالی که نوک شمشیرش
را روی چکمه خود نهاده بود گفت:

- از یکدیگر خجالت می‌کشید؟ خیلی خوب شروع کنید.
آن دو به سرعت خم شدند، شمشیر رفای خود را برداشتند و به کیمون
حمله کردند. کیمون خنده کنان گفت:

- این دیگر از روی ناچاری است، این از تو.
یکی از آنان ناله کنان عقب رفت، شمشیر کیمون بازوی او را دریده بود.
چهارمی، قبل از این که بتواند عقب بنشینند تیزی شمشیر کیمون را در صورت
خود احساس کرد و فریاد زنان به عقب رفت. کیمون فریاد زد:

- کجا می‌روید؟ یک نفر مجروح به جا گذاشتند، او را هم ببرید. آقای
فرماندار خشمگین خواهد شد.
ولی آن دو در تاریکی ناپدید شده بودند و کیمون شمشیرش را در غلاف
کرد و به سوی مجروح که به دیوار تکیه داده بود رفت. در کنار او زانو زد و
گفت:

- خیلی از زخم شما خون رفت، اجازه بدھید زخم را بیندم و شما را به خانه

خود برسانم.

مجروح از شدت درد ناله می کرد. کیمون آستین پیراهن او را پاره کرد،
 تکمای از آن را روی زخم نهاد و با بقیه پارچه زخم را بست. سپس گفت:
 - خوب آقای عزیز، این پارچه سیاه چیست که به صورت خود بسته‌ای؟
 برای این که من تو را نشناسم؟ شما به قصد کشتن من آمده بودید، مگر
 اطمینان نداشتید که کیمون را خواهید کشت؟ مرده که نمی‌توانست بگوید
 قاتل من کیست. راستی آقای فرماندار برای شغل جladی ماهانه چقدر به شما
 می‌بردازد. بیا برویم رفیق عزیزم، امشب در خانه من خواهی ماند، فردا صبح به
 هر جا که خواستی می‌روی.

مجروح نالهای برآورد و گفت:

نه نه! من می‌توانم به خانه خود بروم، می‌توانم.

کیمون زیر بازوی او را گرفت و گفت:

- نمی‌توانید آقا! چطور خود را به خانه برسانید؟

- نه نه، می‌توانم، مرا رها کنید.

- رها کنم؟ بسیار خوب بروید.

مجروح دستش را به دیوار نهاد و قدمی برداشت، از شدت درد خم شد.
 کیمون بازوی او را گرفت و گفت:

- دیدید نمی‌توانید! مطمئن باشید من نسبت به شما خیال سوئی ندارم، اگر
 داشتم هیچ مانعی نداشت که در همین جا شما را به قتل برسانم. این نوع
 اعمال مخصوص رومی‌ها و چاکران آنها است، ما آدمکش نیستیم.

آن مرد سرش را به دیوار نهاد و گفت:

- آه کیمون عزیز، کیمون.

کیمون دست خود را زیر چانه او نهاد، سرش را بلند کرد و گفت:

- صدای تو به گوشم آشنا است، تو را می‌شناسم!

آن گاه به شتاب پارچه سیاه را از صورت او کنار کشید و نگاهی خیره در

صورت او کرد و فریاد زد:

- تویی مردونیه؟ تویی؟ آه!

قدمی عقب رفت. دستش را به پیشانی نهاد، نالماهی برآورد و گفت:

- تویی؟ تو! چه کسی شما را علیه من برانگیخته؟ کی؟ حرف بزن.

مردونیه سرش را به دیوار نهاد و گفت:

- کیمون دیگر نمیتوانم بایستم!

- مردونیه تو را باید به جای امنی برسانم. جلوی خانه من خون ریخته شده و جسدی افتاده، فردا صبح مأمورین رومی به خانه من خواهند آمد.

سپس زخم او را محکم بست و گفت:

- به کجا باید برویم؟ به خانه تو؟

- آه نه، آن جا نه.

- برای چه؟

- نه نه، نه، کیمون.

- آخر برای چه؟

- او آن جا است.

کیمون روی روی او نشست و گفت:

- کی؟ چه کسی؟

- کلوکوس، او که ما را مأمور قتل تو کرده.

- کلوکوس! باشد، باشد.

آن گاه او را به دوش گرفت و از خانه خارج شد. کوچه‌های تنگ و تاریک را به سرعت پیمود و خود را به جلوی خانه مردونیه رساند. در زد.

کمی بعد کسی از پشت در گفت:

- کیست؟

- منم مردونیه.

در باز شد. کیمون به سرعت به درون رفت و کسی که در را باز کرده بود

گفت:

- این کیست؟

- مردونیه، مجروح شده. کلوکوس کجا است؟

آن مرد پیش افتاد و کیمون همان طور که مردونیه را به دوش داشت در عقب او رفت، تا آن سوی حیاط در جلوی اتاقی که از درز در آن نور بیرون می‌تابید ایستاد. کیمون گفت:

- در را باز کن.

آن مرد در را باز کرد، کیمون سر به زیر انداخت و به درون رفت. عده‌ای گردانگرد اتاق نشسته بودند. کیمون به وسط اتاق رفت، مردونیه را به زمین نهاد و سر بلند کرد. کلوکوس رو بمروری او ایستاده بود، در چشمان پیر مرد برقی درخشید. کیمون گفت:

- کلوکوس، این مردونیه که مأمور کشتن من بود، یک نفر از رفقانیز کشته شد، جسد او اکنون جلوی در خانه من افتاده، مردونیه مجروح شد و دو نفر دیگر گریختند.

حضور که از جریان واقعه اطلاعی نداشتند به یکدیگر نگاه کردند. کیمون دستانش را روی سینه نهاد و گفت:

- من تو را می‌بخشم کلوکوس زیرا می‌دانم که برای نفع شخصی و یا روی حب و بعض اینها را مأمور قتل من نکرده‌ای. تو خیال کردی من خود را به دشمن فروخته‌ام. پس تو گناهی نداری فقط. گناه تو اینست که نمی‌بايست نسنجیده فرمان قتل مرا می‌دادی بلکه لازم بود که بیشتر تحقیق می‌کردی. حالا هم اگر کشتن کیمون را واجب و به صلاح مبارزین راه آزادی می‌دانی این من و این تو!

آن گاه به سوی سیمون که از شدت ترس رنگش بنفش شده بود اشاره کرد و گفت:

- نگاه کن کلوکوس! در چهره سیاه شده سیمون بنگر! آن گاه خواهید

فهمید که جاسوس کیست.

همه متوجه سیمون شدند. کیمون به کناری رفت، به دیوار تکیه داد و گفت:

- کلوکوس می‌دانی که دختر این مرد را بوده‌اند، من تحقیق کردم معلوم شد که به کاخ تابستانی برده‌اند. بعد آلیات دوست من که تو او را خوب می‌شناسی به قصر تابستانی رفت، معلوم شد که فردای شبی که تائیس را به قصر برده‌اند کسی از طرف فرماندار به قصر مراجعه می‌کند و تائیس را همراه خود می‌برد.

کیمون کمی سکوت کرد و سپس با صدای گرم و محکم خود که دیگر اثری از تأثیر یا خشم در آن احساس نمی‌شد مانند یک قاضی مقتندر فریاد زد:

- سیمون! سیمون درست گوش بده. درست گوش بده. آیا دخترت، تائیس تو، از هزاران زن و دختر که به دست جنایتکار رومی‌ها ناموسشان لکه‌دار شده، از زنانی که از بیم ننگ خود را کشته‌اند، از جوانانی که رومی‌ها آنان را بردۀ کرده و به برده‌فروشان فروخته‌اند، عزیزتر و گرامی‌تر است؟ سیمون آیا با چشم خود ندیده‌ای و یا با گوش خود نشنیده‌ای که رومی‌ها، زنان و مردان و کودکان را دسته‌دسته در بازارهای یونان و روم فروخته‌اند؟ آیا صدای نالمهای دردنگ آن بدبهختانی را که از شدت درد و رنج، از گرسنگی و خستگی آرزوی مرگ را می‌کردند به گوش تو نرسید سیمون؟ آیا آکویلیوس آزمندی که از طلا سیر نمی‌شود، شهوت‌پرستی که هر شب معشوقه جدیدی می‌خواهد، فقط دست طمع و بیشرمنی به سوی دختر تو دراز کرده بود، سیمون؟ تو به خود اجازه دادی برای نجات دخترت به دوستان خود، به کشورت خیانت کنی!

قبل از اینها، فرمانداران دیگر، سربازان و سرداران دیگر، اینها همه در پرکام و دیگر شهرهای ایالت آسیایی چمها نکردند، چه خونها که نریختند و چه ناموس‌ها که بزیاد ندادند. سیمون، سیمون آیا پرکام و شهرها و دهاتش،

چنین بود؟ آیا فراموش کرده‌ای که جز نعمه‌نی و آواز چنگ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید؟ و حالا مردم بدبخت چون بوم بر ویرانه‌های مملکت می‌گریند. کشوری که مردمش همیشه سیر و شاد و خندان بودند، حال گرسنه و نزار و گریانند. سیمون یعنی تائیس با یک کشور، با همه زنان و مردان پر کام، بلکه آسیا، برابر است. تف بر تو!

نازپرود گان متنعم فقط درد و رنج خود را می‌بینند. فقط خود را می‌شناستند، عزیزانشان را بدان‌ها پس دهید، آسایش و ثروت آنان را تأمین کنید، میدان را برای تاختوتاز تکاور آرزوهای شرم‌آور آنان، برای ارضاء حس بلند پروازی و ریاست طلبی آنان آماده کنید، آنان وطن خود را در طبق اخلاص می‌نهند و تقدیم شما می‌کنند، همین! فقط همین! سیمون شرف و آبرو متعاقی است که به آسانی می‌توان از سر آن گذشت اما از ثروت و زن و دختر نمی‌توان صرفنظر کرد. گدایی و فقر همیشه عیان است و نهان کردنی نیست اما بی‌آبرویی و بی‌شرافتی کسی را بر پیشانی او نتوشتهداند. می‌فهمی سیمون؟ این است طرز تفکر تو و امثال تو.

کیمون سکوت کرد، سیمون سر بلند کرد و نگاهی التماس آمیز و پر از وحشت به حضار انداخت، همه سر به زیر انداخته بودند. او با صدایی که گویی از بن چاهی عمیق بیرون می‌آید گفت:

- ببخشید! عفو کنید!

- عفو سیمون! نه نه، سخن از عفو مگو.

- دخترم! آه زوس!

- دخترت سیمون؟ بگو او کجا است تا او را نجات دهیم؟ و ازوی نگهداری خواهیم کرد و مطمئن باش به او نخواهیم گفت که پدرش خائeni بیش نبوده. مطمئن باش، ببرید او را.

هیچ کس از جای خود نجنبید، کلوکوس دو نفر مردی را که کنار در ایستاده بودند پیش‌خواند و گفت:

- او را ببرید.

سیمون به حال ضعف افتاده بود، آن دو بازوی او را گرفتند و کلوکوس گفت:

- بگو دخترت کجا است؟

سیمون با صدایی ضعیف گفت:

- در دهکده سروستان، در خانهای که بیرون دهکده در سمت مشرق است، در کنار جنگل سرو.

کلوکوس با دست اشاره‌ای کرد و آنها سیمون را بیرون بردند. کلوکوس نشست و آهی کشید و گفت:

- بدبخت!

شهریار که تا آن دم در کنار کلوکوس ایستاده بود گفت:

- برادر این خانه را به دشمن معرفی نکرده باشد؟

- نه وقت نکرده. او نمی‌دانست که ما امشب در اینجا هستیم، من در خانه‌اش او را ملاقات کردم و به اتفاق یکدیگر بدینجا آمدیم.

در همین موقع صدای سوتی برخاست و کیمون فریاد زد:

- علامت خطر!

شهریار نگاهی به کلوکوس کرد و گفت:

- دیدید!

- پس در خانه او کسی بوده و وی توانسته او را مطلع کند، بگریزیم.
همه از اتاق بیرون دویذند. در کوچه صدای همه‌مه شنیده می‌شد.
کلوکوس فریاد زد:

- رفقا باید از سوی بام گریخت.

کیمون شمشیرش را از غلاف کشید و گفت:

- باید جلوی حمله دشمن را گرفت.

شهریار به چند سکا که در گوشه حیاط ایستاده بودند اشاره‌ای کرد. آنها

به سوی بام رفتند و شمشیرها را از غلاف کشیدند، کیمون و دو نفر دیگر نیز بدانها پیوستند. از طرف دیگر بام بقیه حاضرین خود را به بام خانمهای اطراف رساندند. کیمون به سکاها روی کرد و گفت:

- آنها در را می‌شکنند و به خانه وارد می‌شوند بباید برویم به بام رو به رو نگذاریم که فراریان را تعقیب کنند.

کیمون از جلو و سکاها به دنبال او از نرdban بالا رفتند. در همین موقع در حیاط با صدای خشکی شکسته شد و عده‌ای شبگرد و سرباز به درون ریختند. یکی از سکاها گفت:

- مثل این که رفقای شما رفتند.

- آری و ماندن ما هم سودی ندارد برویم.

* * *

کیمون پس از این که به کوچه رسید با خود گفت:

- نعش سیمون را می‌بابند، تائیس در خطر است.

آن گاه روی به مردی که همراه او بود کرد و گفت:

- این همراهان شهریار نابلد هستند آنها را به جای امنی برسان، من کار دارم.

سپس شتابان به سوی مرکز شهر رفت و به جایی که رود از شهر خارج می‌شد رسید. به درون قایقی جست و مهاری قایق را گشود. پاروزنان از شهر خارج شد و چون مسافتی پارو زد، از قایق پیاده شد و با خود گفت:

- تا دهکده سروستان راه زیاد نیست، بروم قبل از رسیدن رومی‌ها تائیس را نجات دهم.

شب چنان تاریک بود که راه از بیراهه آشکار نبود ولی کیمون به شتابی چون شتاب شاهبازی که به سوی صیدی بال گشاید راه می‌پیمود. در میان درختان سرو می‌دوید و از شاخمهای درخت که لباس او را می‌دریدند و دست و صورت را می‌خراسیدند باکی نداشت. چون از جنگل خارج شد خانمهای

دهکده سروستان که در تاریکی شب چون تخته سنگ‌های عظیم و سیاه به نظر می‌رسیدند، نمایان گردیدند. کیمون به سوی خانه‌ای که سیمون نشانی داده بود رفت. آن خانه تا دهکده فاصله‌ای داشت و چپرهای اطراف آن به درختان جنگل می‌بیوست. کیمون به درختی تکیه داد، به سوی خانه نگریست و زیر لب گفت:

- خفته‌اند. تائیس من! محبوب من! اکنون کیمون تو، تو را از بند اهرمن نجات خواهد داد.

از روی چپر بدان سو جست و به سوی خانه رفت. آهسته و با احتیاط گام برمی‌داشت و سعی می‌کرد صدایی از او برخیزد. چون به عمارت رسید خود را به دیوار چسبانید و کمی گوش داد، چون صدای نشنید به سوی در عمارت رفت. دست به در نهاد، در آهسته و با صدایی زوزه مانند گشوده شد و قبل از این که او بتواند مانع شود به دیوار خورد و صدای آن در راهرو پیچید. کیمون با یک خیز به درون جست و خود را به دیوار چسباند. هیچ صدایی نمی‌شد. کیمون با خود گفت:

- شاید عوضی آمده‌ام، در این خانه کسی نیست اما...
صدای تنفس به گوش می‌رسید. خم شد جلوی پای او جسدی افتاده بود.

ترس سراپای وجودش را فرا گرفت و با خود گفت:
- چه شده؟ دلم گواهی بدی می‌دهد. هیچ وسیله روشنایی و شمعی نیست.
جسد را تکان داد، صدای ناله‌ای برخاست. کیمون بیشتر او را تکان داد و با خود گفت:

- زن است، از محافظین او.

آن زن ناله‌ای کرد و کیمون گفت:

- برخیز! برخیز!

زن ناله‌کنان برخاست و نشست، دستش را به سرش برد. کیمون گفت:

- چه شده؟ من دوست هستم، مرا لان فرستاده، بگو چه شده؟

زن آهی کشید و گفت:

- او را ربومند، او را ربومند.

کیمون فریاد زد:

- کی؟ چه وقت؟ حرف بزن.

- یک ساعت پیش. درست نمی‌دانم، او بود.

- کی؟

- او را شناختم، کلوس.

- کلوس، محروم فرماندار؟

- آری

- به کدام سو رفته‌نده؟

- نفهمیدم. در رازند، گفتند که از سوی لانن آمده‌اند. مردی که این جا است در را باز کرد، آنها آمدند و او را برند.

- آن مرد کجا است؟

- مثل این که جلوی در افتاده.

- جلوی در کسی نبود؟ شمع داری؟

زن از جای برخاست، به درون اتاقی رفت و کمی بعد با شمعی باز گشت.

کیمون شمع را گرفت، به سوی در رفت و گفت:

- این جا کسی نیست، شاید با آنها همکار بوده.

- نه نه! من جسد او را که در جلوی در افتاده بود دیدم.

کیمون به سوی حیاط خانه رفت، جای پاهایی دیده می‌شد. او جای پاه را تعقیب کرد و چون به جایی که اطرافیان فرماندار اسب‌های خود را بسته بود

رسید آهی کشید و گفت:

- سواره آمده‌اند.

چند قدم نیز پیش رفت، در کنار رد اسب‌ها جای پایی دیده می‌شد. کیمون با خود گفت:

- آن مرد آنها را تعقیب کرده، باید این رد را تعقیب کرد.
- رد اسبها را گرفت و پیش رفت.
- ای زوس، ای دیان، مرا کمک کنید.

* * *

آکویلیوس چون مار زخم خورده به خود می‌پیچید و عرض و طول اتاق را می‌پیمود و زیر لب ناسزا می‌گفت: کمی دورتر از او کلوس ندیم و محرم راز او ایستاده بود. آکویلیوس رویه‌روی او ایستاد و گفت:

- هنوز سیلا زنده است! هنوز ماریوس بر او زیادتی نکرده!

صدایش از شدت خشم می‌لرزید، کف بر دهان آورده بود و در چشمانش برق عجیبی می‌درخشید. با صدایی وحشت‌انگیز فریاد زد:

- این مرد، این مرد به من امر می‌دهد. او دختری را که زیباتر از او تا به امروز ندیده‌ام از من گرفت!

به دیوار تکیه داد و سر به زیر انداخت. پس از کمی سکوت با صدایی ملایم گفت:

- کلوس، دختر ک را کجا برده‌اند می‌دانی؟
- کلوس کرنشی کرد و گفت:
- آری فرماندار، به دهکده سروستان.
- کسی از او حفاظت می‌کند؟
- آری دو زن و مردی از محارم لان.
- کلوس، من نمی‌توانم از تائیس صرف‌نظر کنم، تو به من گفتی که موقتاً او را از من دور خواهی کرد و حال می‌بینم که...
- فرماندار سکوت کرد و کلوس گفت:
- فرماندار من، آیا دوری از دختری که فقط یک بار او را دیده‌ای تا این حد در شما مؤثر واقع شده؟
- آه آری. من همه شب به یاد او هستم.

- فرماندار من، شما می‌توانید مالک او بشوید.

آکوپیلوس سربلند کرد و گفت:

- این مرد، این کراسوس.

- جان نثار هیچ گاه بدون مطالعه و دقت حرفی نمی‌زند. به طوری که من فهمیده‌ام کسان دیگری نیز هستند که به تائیس چشم دارند. اگر شبی چند مرد ناشناس به خانه دهکده سروستان حمله کنند و تائیس را بربایند هیچ گمان نخواهد برد که این کار از ناحیه شما شده بلکه کراسوس و اطرافیانش بیشتر متوجه کسان دیگر خواهد شد.

لبخندی لبان آکوپیلوس را گشود و او در حالی که دندان‌های زرد و پوسیده خود را از لای لبان سیاه رنگ خویش نشان می‌داد گفت:

- ببه! زنده باد! واقعاً تو جواهر گرانبهایی هستی!

آکوپیلوس نگاهی به بیرون کرد و گفت:

- شب فرا رسید.

کلوس کرنشی کرد و گفت:

- عقیده جان نثار این است که دخترک را به خانه‌ای که این چاکر آستان در سمت شمال شرقی شهر در کنار جنگل دارم ببرم و فرماندار بزرگ نیز بدان جا تشریف بیاورند.

- نه نه، من هم با تو خواهم آمد. دو نفر از سربازان خود را برمی‌داری، چهار نفر کافی است.

کلوس دهان باز کرد تا سخنی بگوید ولی فرماندار با دست اشاره‌ای به او کرد و سپس گفت:

- بگو نباس دار من شنل سیاهم را بیاورد.

کمی بعد فرماندار به اتفاق کلوس و دو سرباز از در شمالی قصر که بیرون شهر باز می‌شد خارج شدند و به سوی دهکده سروستان اسب تاختند.

فرماندار چون نوجوانی که به دیدار تازه عروس می‌رود از شدت شعف

نمی‌توانست روی زین بنشیند و پی‌درپی رکاب به اسبش می‌کشید و همراهانش را به تاخت و سرعت بیشتر دعوت می‌کرد. اسبان نیرومند چون شهاب راه می‌پیمودند و نسیم شب شنل‌های سواران را چون پرچمی به اهتزاز در آورده بود، وقتی به کنار جنگل سرو رسیدند فرماندار لگام اسب را کشید و کلوس گفت:

- از این جا باید با احتیاط رفت، راه بد است.

کلوس پیش افتاد و فرماندار در عقب او و سربازان به دنبال آن دو راه باریکی را که به دهکده منتهی می‌شد، پیش گرفتند. فرماندار در عالم خیال با تائیس مهوش هم آغوش بود و کلوس پیش خود سکه‌هایی را که در عوض این خدمت دریافت می‌کرد می‌شمرد. سربازان که به این گونه کارها و شبگردی‌ها عادت داشتند بی‌اعتنای خونسرد در عقب آنها اسب می‌رانند.

کلوس لگام کشید و گفت:

- این دهکده، آن هم آشیانه مرغک زیبا.

هر چهار نفر از اسب پیاده شدند و کلوس گفت:

- عالی‌جناب شما در این جا بمانید ما سه نفر برای آوردن دخترک

محدودیم.

سربازان لگام اسب‌های خود را به درخت بستند و از چپر بدان سو جستند، سکوت همه جا را فرا گرفته بود. کلوس پیشاپیش آنان می‌رفت. چون به جلوی عمارت کوچک و محقر رسیدند، کلوس روی به سربازان کرد و گفت:

- در این جا دو زن، یک دختر و یک مرد زندگی می‌کنند. ما می‌خواهیم

دخترک را برباییم ولی نباید کسی بفهمد که ما از بندگان فرماندار هستیم.

کلوس نگاهی به پنجره‌های عمارت کرد و گفت:

- پنجره‌ها بسته است، تو در عقب عمارت بایست اگر کسی خواست فرار

کند مانع شو، تو هم با من بیا.

یکی از سربازان به عقب عمارت رفت و دیگری به همراه کلوس به در عمارت نزدیک شد. کلوس ضربه به در زد. صدای ضربه در راهرو عمارت پیچید، بلا فاصله صدایی شنیده شد و مردی گفت:

- کیست؟

- باز کنید من از پر کام، از سوی لان می آیم.

در آهسته باز شد و مردی بیرون آمد. در همین موقع سربازی که همراه کلوس بود ضربهای محکم به سر او زد. آن مرد به رو افتاد و از هوش رفت. کلوس در را گشود و به درون رفت. صدای زنی شنیده شد که گفت:

- کیست؟

- لان.

دو زن در راهرو نمایان شدند. به اشاره کلوس سرباز شمشیرش را از غلاف کشید و کلوس گفت:

- اگر تکان بخورید کشته خواهید شد.

دهان زنان از شدت ترس باز ماند و کلوس گفت:

- دخترک کجا است؟

یکی از زنان لرزان دری را نشان داد. کلوس به سوی در رفت، ضربهای به آن زد و گفت:

- در قفل است.

همان زنی که در را نشان داده بود پیش رفت و قفل را گشود. کلوس گفت:

- تائیس من از طرف پدرت سیمون آمده‌ام، بیرون بیا.

در آستانه در تائیس که لباسی سپید رنگ به تن داشت نمایان شد. کلوس گفت:

- مرا سیمون پدرت فرستاده، برای نجات تو آمده‌ایم.

تائیس با صدایی که چون نوای موسیقی روح افزا بود گفت:

- پدرم! مگر این جا خانه پدرم نیست؟

- نه تائیس، این جا خانه او نیست، او را مجبور کردند که بگوید تو در خانه او هستی. او را مجبور کرده‌اند بعداً خواهی فهمید.
- تائیس نگاهی پر از شک و تردید به او کرد و گفت:
- چه کسی او را مجبور کرده؟ صدای تو به نظرم آشنا می‌آید.
- در خانه پدرت مرا دیده‌ای؟
- نه نه.

کلوس به او نزدیک شد و به سرعت پارچه‌ای را روی او انداخت. تائیس جیغی کشید ولی کلوس او را به روی دوش انداخت و دخترک دست و پا می‌زد و نمی‌خواست تسلیم شود ولی کلوس او را محکم گرفت و روی به زنان کرد و گفت:

- اگر جان خود را دوست دارید ساکت باشید.

در همین موقع سربازی که همراه او بود و پشت زنان ایستاده بود با قبضه شمشیرش دو ضربه محکم به سر آن دوزد. آن دو بی‌صدا به زمین افتادند. آن گاه شتابان در عقب کلوس از عمارت خارج شد و سوتی کشید. سربازی که در عقب عمارت بود به سوی او آمد و هر سه به طرف اسب‌ها رفتند. فرماندار وقتی کلوس را دید پیش دوید و گفت:

- چه شد؟

- آوردش! سوار شوید!

فرماندار به روی زین جست و کلوس تائیس را به او داد. فرماندار با دستی لگام را گرفت و با دست دیگر تائیس را به سینه فشرد. سر اسب را برگرداند و به راه افتادند.

تائیس ساکت و آرام جلوی اسب نشسته بود، او فهمید که دوباره اسیر چنگال فرماندار شده است. زیر لب و پی درپی نام کیمون را بر زیام می‌راند و از شدت خشم و از ترس به خود می‌لرزید. وقتی از جنگل سرو بیرون آمدند

آک ویلیوس روی به کلوس کرد و گفت:

- جلو بیفت و مرا به خانه‌ای که گفتی راهنمایی کن.

کلوس پیش افتاد و فرماندار رکاب به اسب کشید. فاصله دو جنگل را بتاخت پیمودند و چون به جنگل شمالی رسیدند، کلوس در جلوی خانه کوچکی لگام کشید و از اسب فرو آمد. فرماندار تائیس را بدو داد و خود نیز از اسب فرود آمد. سربازان اسبها را گرفتند و کلوس از راه باریکی که میان چپرها بود گذشت و به سوی خانه رفت. فرماندار از عقب او میرفت و چون به در خانه رسید، کلوس در را گشود، تائیس را به زمین نهاد و گفت:

- اجازه بدھید جلو بروم و شمع روشن کنم.

او به درون رفت و کسی بعد روشنی شمع در راهرو درخشد. فرماندار بازوی تائیس را گرفت، به درون برد و در را از عقب خود بست. سپس پارچه را از سر او برداشتند. تائیس نگاهی پر از خشم به آن دو انداخت و گفت:

- بیشرفها!

کلوس در اتاقی را گشود و فرماندار بازوی تائیس را گرفت که بدان اتاق ببرد ولی تائیس بازوی خود را از دست او بیرون کشید و به درون رفت. فرماندار در جای خود ایستاد و از زیر چشم نگاهی به کلوس کرد. کلوس گفت:

- عالیجناب با چاکر امری ندارید؟

- نه.

کلوس تعظیمی کرد و به سوی در راهرو رفت. فرماندار گفت:

- آیا در این جا وسایل استراحت به اندازه کافی است؟

- آری سرور من. گوشت سرد و شراب هم موجود است.

- کجا است؟

کلوس بازگشت و به اتاقی که رویمروی اتاق تائیس بود رفت. شمع دیگری افروخت و کمی بعد با سینی بزرگی که در آن صراحی و دو جام و

مقداری نان و گوشت سرد بود باز گشست. فرماندار سینی را از او گرفت و گفت:

- کلوس تو از گرانبهاترین جواهرات گرانبهاتری! پاداشی در خور سرداران پیش من داری.

کلوس کرنشی کرد و گفت:

- اگر امری نیست، بنده برای مرتب کردن وسایل استراحت سربازان بروم.

- اتاقی خارج از این عمارت هست؟

- بلی فرماندار من، در گوشه جنوبی دو اتاق هست، ما در آن جا می‌نشینیم و به سلامتی فرماندار جامی چند می‌نوشیم و پاس می‌دهیم که مبادا چشم زخمی به وجود مبارک برسد.

- متشرکم کلوس. مگر فکر می‌کنی واقعه‌ای روی دهد؟

- نه، ولی احتیاط بد نیست. به هر حال شما اطمینان داشته باشید.

- بسیار خوب.

کلوس بیرون رفت و فرماندار در حالی که سینی را در دست داشت وارد اتاق تائیس شد. دختر ک زیبا در وسط اتاق ایستاده بود. فرماندار سینی را در طاقچه نهاد، شمع‌های دیگر را روشن کرد و سپس به سوی تائیس چرخید. نگاهی به سراپای او کرد. تائیس چون ماده ببری او را نگاه می‌کرد و فرماندار لبخندزنان گفت:

- ای دختر ک زیبا، سخت ترشو ایستاده‌ای!

تائیس که می‌کوشید ترس خود را عیان نسازد نگاهی پر از خشم به او کرد. فرماندار قدمی به او نزدیک شد، تائیس عقب رفت. فرماندار خنده‌ای کرد و گفت:

- از این چهار دیوار که نمی‌توانی بیرون بروی! خودت و مرا میازار. گوش بدنه تائیس هر چه بخواهی به تو خواهم داد، اگر عشق مرا قبول کنی

ثروتمندترین زنان آسیا خواهی شد.

تائیس نگاهی که برق نفرت و حقارت نسبت به فرماندار در آن
می‌درخشدید به وی کرد و گفت:
- پیرمرد کیف بیشرف!

فرماندار ابروانش را فرو هشت و گفت:

- تائیس، بترس از خشم من بترس! تو از آن من خواهی شد، همین امشب!
حتی ژوپیر خدای خدایان نیز قادر نخواهد بود که تو را از من برباید می‌فهمی؟
اما ...

فرماندار سکوت کرد و یک قدم دیگر به دختر زیبا نزدیک شد. تائیس به
تختی که در گوشه اتاق نهاده بودند تکیه داد و فرماندار با صدایی که سعی
می‌کرد مهرآمیز باشد گفت:

- اما اگر عشق مرا بپذیری و دیوانگی نکنی صاحب همه چیز خواهی شد.
فرماندار قدم دیگری به جلو نهاد. تائیس نتوانست عقب برود فاصله او و
فرماندار بیش از یک وجب نبود و دم نفرتانگیز آکویلیوس او را می‌آزد.
فرماندار دست پیش برد که او را در آغوش کشد ولی تائیس محکم به
سینه او کوبید و خود را به طرف دیگر انداخت. فرماندار غرشی برآورد و
گفت:

- ای ملعون!

تائیس فریاد زد:

- گمشو مرد کثیف! من مرگ را به هم آغوشی با تو ترجیح می‌دهم.
فرماندار چون پلنگی به سوی او جست، بازویانش را در میان پنجه‌های
نیرومند خود گرفت و در حالی که او را چون نهالی تکان می‌داد گفت:
- تائیس زیبا! من دیوانه تو هستم! هیچ زنی را به قدر تو دوست نداشتم.
مرا دوست داشته باش. دوست داشته باش، هر چه بخواهی به تو می‌دهم.
لبان سوزان آکویلیوس به گونه‌های لطیف و چون برگ گل تائیس

نرذیک می‌شد. تائیس تقلا می‌کرد و عقب می‌رفت تا به دیوار رسید، آکویلیوس سینه خود را به سینه او نهاد. تائیس سر خود را به چپ و راست می‌برد فرماندار خود را به او چسبانیده، نفس نفس می‌زد. نفس متغیرش تائیس را می‌آزرسد، چشمان خود را بست، نیروی خود را جمع کرد، زانویش را بالا آورد و به شکم فرماندار زد و او را به عقب فشرد. فرماندار کمی عقب رفت. تائیس بازویان خود را از میان پنجمهای خشن او بیرون کشید و به سوی در دوید ولی در بسته بود. فرماندار به سوی او جست. تائیس به هر سو می‌دوید و بی‌درپی فریاد می‌زد:

- کیمون! کیمون!

فرماندار به دنبال او می‌دوید و در اتاق کوچک به دور یکدیگر می‌چرخیدند. لباس تائیس پاره‌پاره شده بود و بدن سپید و خوشتراش او، از لای پاره‌های لباس نمایان بود و آتش هوس و تمنا را در دل آکویلیوس دامن می‌زد.

هر دو خسته شدند، فرماندار در کنار تختخواب ایستاد و گفت:
- دخترک وحشی!

تائیس به سوی او چرخید، چشمان فرماندار که برق شهوت و خشم در آن می‌درخشید بدخترک افتاد، لبس را به دندان گزید و گفت:
- تائیس دیوانگی بس است. بس است.

ناگهان به زانو در آمد، پنجمهایش را به هم قفل کرد و گفت:
- تائیس، تائیس! مگر نمی‌دانی چقدر زیبا هستی تائیس.
دخترک نگاهی پر از خشم و تنفر به وی کرد و گفت:
- اگر مرا دوست داری آزادم بگذار!
- تو دیگری را دوست داری؟
- آری.

آکویلیوس چون پلنگی به سوی او جست و قبل از آن که تائیس بتواند

از چنگ او بگریزد در آغوشش کشید، تائیس دیگر خسته شده بود.
رفت مرفته تسلط فرماندار فزونی می‌یافتد و تائیس نیروی مقاومت خود را از
دست می‌داد. سرش به سختی درد می‌کرد. گلویش خشک شده و تمام بدنش
به درد آمده بود. بدنش می‌لرزید و سرش داغ شده بود. دیگر تاب و توان
مقاومت نداشت و فرماندار به آن چه که می‌خواست رسید.

* * *

کیمون رنگ پریده و خسته، با دلی آکنده از غم به شهر باز گشت و به
خانه‌ای که گمان می‌کرد کلوکوس را آن جا بباید رفت. کلوکوس در آن
خانه بود. وقتی کیمون را بدان حال دید گفت:
- کجا بودی دوست من؟

کیمون در چشمان کلوکوس خیره شد و گفت:
- او را باز ربومند.
- کی را؟

- تائیس را، من رفتم که او را نجات دهم، سیمون نهانگاه او را به من گفت
ولی او را ربوه بودند.

کیمون نشست و سرش را میان دو دست گرفت. کلوکوس دستش را
روی سر او نهاد و گفت:
- فرزندم، می‌دانم که به تو چه می‌گذرد. من هم چنین دردی در دل داشتم
اما، اما اندوه خوردن و خود را تسلیم غم کردن سودی ندارد، برخیز تلاش
کن.

کیمون سربلند کرد و گفت:

- سودی ندارد پدر! آگویلیوس چنان کسی نیست که طعمه‌اش را از
دست بدهد. من دیگر امید ندارم که تائیس را پاک و دامن نیالوده ببینم. شکی
نیست که که آن مرد کثیف دامن پاک او را آلوده است. بدون شک او از
دست رفت.

کلوکوس مهربان دستش را به زیر چانه او نهاد و گفت:

- فرزند در این مدت هزاران دختر جوان قربانی شهوترانی رومی‌ها شده‌اند.
آیا به عقیده تو همه این بدبختان گنهکارند؟ برخیز پسرم، برخیز امروز مردم آسیا به نیروی جوانان خود، به فداکاری مردان دلیر احتیاج دارند، و دلیران نباید خود را اسیر سرپنجه غمم کنند. اگر تائیس را یافته باید او را بر گناهی ببخشای و دردش را با مهربانی تسکین دهی. او که به میل خود تسلیم فرماندار نشده او گنهکار نیست. برخیز و آماده نبرد باش کیمون، فرمان تاریخ، فرمان نبرد صادر شده و پیکار بزرگ آغاز گشته. من دستور شروع جنگ را صادر کرده‌ام.

کیمون از جای جست و گفت:

- شروع شد؟

- آری کیمون! جنگجویان ما از امروز صبح نبرد تاریخی خود را آغاز کردند، نبردی که شکست و پیروزی در آن برای ما سربلندی و افتخار را هدیه خواهد آورد. اگر پیروز شدیم که خود شاهد افتخاراتی خواهیم بود که مردم به ما خواهند داد و اگر شکست خوردیم تاریخ تاج زرین افتخار را بر فرق ما می‌گذارد و از ما به نام مردانی که مرگ و نابودی را بر بردنگی ترجیح داده‌اند یاد خواهد کرد.

- پس من...

- آری تو باید به سوی شرق بروی، در آن جا عده‌ای از جنگجویان منتظر فرمانده خود هستند.

- بسیار خوب، فوراً حرکت می‌کنم.

- اما فکر می‌کنم که بهتر است دیگری را برای این کار بفرستیم و تو در شهر بمانی شاید تائیس را بیابی.

کیمون ابروانش را فرو هشت و گفت:

- نه نه، او اگر نجات پیدا کند مرا خواهد یافت. من به سوی جنگجویان

می‌دوم. امیدوارم که روزی آکوپلیوس را در پرکام ببینم و شکم او را از
طلای مذاب پر کنم و ...

- پس عازم هستی؟

- آری هم اکنون.

- آیا خسته نیستی؟

- نه. هنوز خیلی به صبح مانده و من می‌توانم تا باز شدن دروازه‌ها خود را
برای حرکت آماده کنم.

- ولی باید کمی صبر کنی زیرا مردونیه نیز با تو خواهد آمد. تو از راه رود
وارد شهر شدی؟

- آری رفتن نیز از همان راه رفتم.

- حالا نیز می‌توانید از همان راه بروید، در دهکده کارید اسب هست، سوار
می‌شوید و به سوی مقصد می‌روید.
در این موقع انگشتی به در خورد و کلوکوس گفت:
- بیایید.

مردونیه وارد شد و کلوکوس گفت:

- کسی که به جستجویش رفته بودی خودش آمد.

مردونیه نگاهی به کیمون کرد و گفت:

- کجا بودی؟ در جستجوی تو نفسم برید.

- بیرون شهر. خوب رفیق عزیز، اگر کاری ندارید برویم.

- می‌توانید بروید. من دستورهای لازم را به مردونیه داده‌ام. شما با کمک
یکدیگر کارها را انجام می‌دهید، طبق قرار قبلی تو رئیس و فرمانده خواهی بود
و مردونیه معاون تو است. شب بخیر آن چه لازم بوده از کبوتر نامبر و اسلحه
قبلًاً فرستاده شده. یک دانه غله، یک دینار پول نباید به رومی‌ها برسد.
شب بخیر کیمون، مطمئن باش اگر او را یافتم به سوی تو می‌فرستم.
- امیدوارم.

کلوکوس آن دو را در آغوش گرفت و بوسید و تا جلوی در بدرقهشان کرد. آن دو از خانه بیرون آمدند. کیمون در فکر فرو رفته بود و ساکت در کنار مردونیه گام بر می‌داشت. بدون این که حتی یک کلمه با یکدیگر حرف بزنند از شهر خارج شدند. چون در ساحل رود از قایق بیرون آمدند مردونیه روی به کیمون کرد و گفت:

- کیمون تو را چه می‌شود؟ آیا از این مأموریت ناراضی هستی؟

- نه مردونیه، نه. درد دیگری دارم.

- چه دردی؟ چه شده؟

- او را ربودند. دوباره ربودند. آه تو نمی‌دانی! دختر سیمون، او را دیده‌ای؟

- تائیس؟

- آری ما یکدیگر را دوست داشتیم. بقیه ماجرا را که می‌دانی، دختر او را ربودند و سیمون...

- به ما خیانت کرد.

- بلی، موقعی که او را می‌بردند تا به مجازات برسانند نشانی خانه‌ای که دخترش را پنهان کرده بود به من داد. من شتابان بدان جا رفتم و...

- او نبود؟

- نه، آک‌ویلیوس دوباره او را ربوده.

- تو جستجو نکردی؟

- چرا رد اسبها را گرفتم تا به دشت رسیدم. آن جا رد شلوغ شد. از بدبوختی من چوبانان تعداد زیادی گوسفند را به سوی شهر می‌آورداند در نتیجه رد اسب‌های ربايندگان تائیس را از بین بردنده. مردونیه ایستاد و گفت:

- پس چرا آمدی؟ می‌خواستی در شهر بمانی و او را جستجو کنی.

- چه سود، آک‌ویلیوس مردی نیست که به سادگی دست از طعمه خود

بردارد و من یک تنے نمی توانم با او بجنگم. برای نجات تائیس نمی توان جان کسانی را که وجودشان برای پیروزی بر دشمن و نجات وطن لازم است به خطر انداخت.

- مأیوس شده‌ای؟

- برویم مردونیه، باید هر چه زودتر خود را به قرارگاه برسانیم.
سپس آهی کشید و ادامه داد:

- در قلب من دو عشق وجود داشت که هیچ یک را بر دیگری مزیتی نبود و من نمی توانستم بین آن دو تفاوتی بینهم. اما حالا می بینم که عشق به وطن و عشق به آزادی، بر عشق تائیس غلبه کرده. برویم ای دوست، بدون عشق می شود زیست اما بدون آزادی زندگی ممکن نیست.

* * *

تائیس کم کم به خود آمد، صدای خروپف آکوپلیوس که در کنار او به خواب رفته بود چون ضربه پتکی او را تکان داد. از جای جست و آن چه که بر او گذشته بود به یاد آورد. خواست فریاد بزند اما صدا در گلویش پیچید، چشمانش از شدت ترس و اندوه از حدقه بیرون آمده بود، لبشن را به دندان گزید و آهسته از تخت به زیر آمد. برق دسته خنجر آکوپلیوس روح تازه‌ای به کالبد خسته او دمید. به سوی خنجر جست و آن را از غلاف کشید. آکوپلیوس روی تخت خفتہ بود و صدای نفیرش سکوت اتفاق را درهم می شکست. تائیس خنجر را بالا برد، چشمان خود را بست و دستش را محکم و با فشار پایین آورد. صدایی چون غرش رعد برخاست، تائیس وحشتزده به عقب جست. آکوپلیوس پی درپی فریاد میزد. تائیس به سوی در دوید، کلید روی قفل بود، در را گشود. صدای پای کسانی را که در اثر فریاد فرماندار به سوی عمارت می آمدند شنید. به عقب باز گشت و به سوی پنجه رفت، آن را گشود، به حیاط جست، دوان دوان از خانه خارج شد و به جنگل گریخت. هنوز صدای فریاد از خانه شنیده می شد. تائیس در کنار درختی ایستاد و سرش

را به تنہ درخت نهاد. اشکش سرازیر شد و صدای گریه او سکوت جنگل را درهم شکست. پس از کمی گریستان سر بلند کرد و با خود گفت:

- تائیس شجاع باش، شجاع باش! تو دیگر نمی‌توانی زنده باشی! پدرت، کیمون! کیمون، او اگر بداند! آه زوس! زوس بزرگ!

مثل این که می‌خواست از خودش بگریزد، می‌دوید، صدای پایش پرنده گان جنگلی را از خواب بیدار می‌کرد، دیوانهوار می‌دوید. از جنگل بیرون آمده بود و در کنار دشت می‌دوید. پاهای عریانش مجروح شده و شاخمهای درختان سروسینه او را خراشیده بودند. از شدت تأثیر، درد جراحات را احساس نمی‌کرد و می‌دوید. ناگهان پایش به سنگی گرفت، به زمین افتاد و سرش به سنگ خورد و از هوش رفت.

کیمون و مردونیه در سکوت بیابان در کنار یکدیگر راه می‌پیمودند. مردونیه بازوی کیمون را گرفته بود و او در حالی که در افکار پریشان خود دست و پا می‌زد در کنار او به راه خود ادامه می‌داد.

مردونیه ایستاد و گفت:

- این چبست؟

کیمون سر بلند کرد و گفت:

- چه شده؟

- بنگر! مثل این که کسی بیهوش شده یا خفته.

هر دو به سوی تائیس رفتند، مهتاب بالا آمده و بیابان روشن بود. کیمون تائیس را شناخت و فریادی جگرخراش از سینه برآورد و در کنار او نشست. مردونیه نیز در طرف دیگر تائیس نشست و گفت:

- کیمون، سرآپای او خونین است. پایش ...

کیمون سرش را به سینه تائیس نهاد و گفت:

- زنده است، باید او را به پناهگاهی رساند. در این نزدیکی آب نیست؟

- خیلی از او خون رفته، سرش شکسته.

کیمون تائیس را از زمین بلند کرد و گفت:
- گفتم در این نزدیکی آب نیست؟
- چرا چرا، جلوتر برویم.
- آه به یاد آوردم، مغزم دیگر کار نمی‌کند.

کیمون در حالی که به سرعت می‌دوید تائیس را به سینه می‌فرشد. چون به چشم رسد نگاهی به عقب کرد، مردونه لنگ لنگان می‌آمد. کیمون تائیس را کنار چشمه نهاد. تکه‌ای پارچه را در آب چشمه فرو کرد و روی پیشانی مجروح تائیس نهاد. مردونه نزدیک شد و کیمون گفت:

- چرا می‌لنگی؟ عجب! هیچ به یاد نداشت.
دوباره به صورت تائیس آب زند.

- او آهسته چشمش را گشود، آهی کشید و گفت:
- من کجا هستم؟

- تائیس من، من کیمون هستم، کیمون!
لبخندی لبان تائیس را گشود و گفت:
- تویی کیمون من؟ محبوبیم تویی! آخ!

دوباره از هوش رفت. کیمون وحشتزده و هراسان گفت:
- مردونه چه باید کرد؟ او از دست می‌رود، فکری کن.
- چه بکنم؟ در این جانه و سیله‌ای هست و نه طبیبی.

تائیس آهسته چشم گشود، کیمون روی او خم شد و با صدایی که بی‌شباهت به ناله نبود گفت:

- تائیس، تائیس عزیزم! آه زوس!
تائیس آهسته گفت:
- سرم را بلند کن.

کیمون او را در آغوش گرفت، خون از جای جراحات او فرو می‌ریخت.
تائیس نیروی خود را جمع کرد و لبخندی بر لب راند. کیمون گفت:

- تو را چه شده؟ این جا چه می‌کنی؟

- اووه... کیمون... او... او، فرماندار...

دوباره از حال رفت، سرش کج شد و بی حرکت ماند. کیمون فریاد برآورد. مردونیه که رویمروی او نشسته بود نگاهی به چهره تائیس کرد. کیمون سر خود را روی سینه دختر ک زیبا نهاد و صدای گریه او سکوت جنگل را درهم شکست.

مردونیه سر او را بلند کرد و به صورت رنگ پریده تائیس نگریست.
کیمون زیر لب گفت:

- مرد!

جسد تائیس را به زمین نهاد. مردونیه جسد را امتحان کرد و گفت:

- افسوس!

کیمون در کنار جسد زانو زد، دست او را در دست گرفت و با لحنی جانسوز گفت:

- محبوبم. انتقام خواهم گرفت! آن جنایتکار را در خوابگاه ابدی تو به مجالات جنایاتش خواهم رساند!
آن گاه از جای برخاست و گفت:

- مردونیه، زیر این درخت باید برای تائیس گوری حفر کنیم.

به درخت تکیه داد، چشمانش پر از اشک شده بود، قلبش آکنده از درد و رنج بود. به افق شرق که سپیده صبح آن را روشن کرده بود نگریست بعض گلویش را فشد و اشک چشمانش در گریبان او فرو ریخت.

نسبیم صبح با موهای طلایی رنگ تائیس بازی می‌کردند و خونی که از شکاف عمیق سر او آمده بود روی پیشانی و گردنش خشک شده بود. کیمون با چشمان خونبار و حالی نزار محبوبه زیبایش را نگاه می‌کرد. آفتاب کم کم بالا آمده، نور آن دشت و جنگل را روشن کرد. در این موقع مردونیه به کیمون نزدیک شد و بازوی او را در دست فشد

و گفت:

- دوست عزیزم، قبر حاضر است.

کیمون به خود لرزید. نگاهی به دستان خون آلود مردونیه و شمشیر شکسته او کرد و ناله کنان گفت:

- آه، راست است، او مرده. او را باید در خاک نهاد، آه!

سرش را روی شانه مردونیه نهاد، مرد دلیر زار می گریست. مردونیه، سر او را نوازش داد و گفت:

- برادرم کیمون، شجاع باش، ما وظیفه بزرگی در پیش داریم، باید هر چه زودتر خود را به قرارگاه برسانیم.

کیمون سر بلند کرد و به سوی جسد محبوش رفت. او را در آغوش کشید و به سوی قبر رفت. جسد زن جوان را روی دستان خود گرفته بود، موی بلند تائیس و دستان سپید و خوش تراشش که شاخه‌های درختان آنان را مجروح کرده بود، آویزان بودند. کیمون در کنار گور ایستاد. مردونیه سر تائیس را گرفت و کیمون پاهای او را و آهسته او را در دل گور نهادند. کیمون چون مجسمه‌ای در کنار گور ایستاده بود و جسد دختر زیبا را که چند دقیقه دیگر برای همیشه، برای ابد از چشیان او ناپدید می‌شد نگاه می‌کرد.

تائیس چون مجسمه‌ای از مرمر که با رنگ سرخ آن را زینت داده باشند، در گور خفته بود. مردونیه با شمشیر شکسته‌اش مقداری شاخه از درختان برید و به سوی کیمون بازگشت و گفت:

- برادر، این شاخه‌های سبز را روی محبوب خود بگذار!

کیمون در کنار گور زانو زد و شاخه‌های سرو را روی جسد تائیس ریخت. در همین موقع صدای ریختن خاک برخاست. کیمون لرزید، فریاد زد و سرش را میان دو دست گرفت. شانه‌هایش می‌لرزیدند و اشک از لای انگشتانش او بیرون می‌ریخت. چون کودکی مادر مرده می‌گریست. صدای ریختن خاک او را می‌لرزاند، مردونیه به کار خود مشغول بود و یک وقت

کیمون به خود آمد که گور از خاک انباشته شده بود. مردونیه به سوی وی رفت و گفت:

- برخیز، برخیز برویم.

کیمون برخاست، نگاهی به قبر محبوش کرد و گفت:

- تائیس، تائیس من! چه آرزوهایی داشتیم، چه امیدهایی در دل پرورش می‌دادیم!

آه تائیس. فراموش خواهم کرد شبی را که تو سر بر زانوی من نهاده بودی و به آینده فکر می‌کردی. آرزو داشتی که در خانه کوچکی کودکانت را بزرگ کنی و همیشه در کنار من باشی. اوه تائیس، چه آرزوهایی شیرینی که خاک شد!

در کنار گور زانو زد، آهی از دل برآورد و گفت:

- می‌گفتی که به شهر من، به شهری که من در آن جا بزرگ شده‌ام خواهیم رفت. من در آن جا چون پدرانم به کار کشاورزی و دامپروری مشغول خواهم شد و تو در کار مرا باری خواهی کرد. تائیس هیچ فکر می‌کردی؟ هیچ فکر مرگ بودی؟

سرش را روی خاک سرد نهاد، پنجمهای نیرومندش را در خاک فرو کرد، شانهایش می‌لرزید و صدای گریه او با آوای مرغان جنگل درهم می‌آمیخت. مردونیه بازوی او را گرفت و گفت:

- برخیز کیمون، برخیز و خود را به دست غم و اشک مده! برخیز، برخیز که وقت می‌گذرد، دوستان منتظر ما هستند، برخیز.

کیمون برخاست و گفت:

- تائیس باز می‌گردم، بازمی‌گردم اما روزی که شمشیرم را به خون آک ویلیوس آلوده باشم، تائیس من.

مردونیه بازوی او را گرفت، درخت را نشان داد و گفت:

- سنگی به تنه درخت زده‌ام که نشانی باشد، شاید...

- خوب کردی دوست عزیزم. بعید نیست یکی از ما یا هر دو کشته شویم.

برویم.

از جنگل بیرون آمدند و به سوی دهکده رفتند. چون رسیدند مردونیه گفت:

- در شرق دهکده کنار جنگل کلبه‌ای است، آنها آن جا منتظر ما هستند. دهکده را دور زند و مردونیه کلبه کوچکی را که در کنار جنگل بود نشان داد و گفت:

- باید این باشد.

جلو در کلبه پیرمردی نشسته بود و کفش پاره‌ای را تعمیر می‌کرد. مردونیه به او نزدیک شد و گفت:

- پدر صبح بخیر.

پیرمرد سر بلند کرد و گفت:

- صبح بخیر فرزندم.

- پدر، من مردونیه هستم.

برقی در چشمان پیرمرد درخشید و گفت:

- این کیست؟

- کیمون پدر.

پیرمرد در کلبه را نشان داد و گفت:

- مانتون نام دارد. صدایش کنید.

مردونیه به سوی در رفت، مردی در آستانه آن نمایان شد. مردونیه گفت:

- شما مانتون هستید؟

- آری.

- من مردونیه هستم.

- شنیدم. نشانی؟

مردونیه از جیب شنل خود سه حلقه به هم پیوسته بیرون آورد و گفت:

- اینست.

مانتون آن را گرفت، با دقت نگاه کرد و گفت:

- خوش آمدید اما گویا کسی که قرار است فرماندهی افراد ما را به عهده بگیرد کیمون نام دارد.

مردونیه با انگشت کیمون را نشان داد و گفت:

- اینست! من معاون هستم.

مانتون به سوی کیمون رفت و گفت:

- فرمانده خوش آمدید. آیا اکنون حرکت می‌فرمایید؟

- آری.

آن مرد به سوی کلبه رفت، کمی بعد در حالی که مشغول بستن شمشیر به کمر خود بود بازگشت و گفت:

- از این طرف بفرمایید، اسبها را در جنگل بسته‌ایم.

کیمون و مردونیه به دنبال مانتون به سوی جنگل رفته‌اند. پس از اندکی راهپیمایی به محوطه‌ای رسیدند که در آن جا پنج اسب بسته بودند و دو مرد مسلح در کنار اسبها دیده می‌شدند. مانتون اسبی را پیش کشید و کیمون سوار شد. دیگران نیز سوار شدند و کیمون در میان مردونیه و مانتون به سوی شرق اسب راندند. مانتون روی به کیمون کرد و گفت:

- سردار کلوکوس می‌گفت که شما مدت‌ها در پنت بوده‌اید و در ارتش مهرداد ششم خدمت می‌کرده‌اید؟

- آری دوست من، این مردونیه نیز آن جا بود، تمام فرماندهان واحدهای انقلابیون در پنت خدمت کرده‌اند و از سرداران پنت درس نبرد و جنگ‌های موضعی گرفته‌اند. شما فعلاً چند نفر هستید؟

- هزار نفر که در سه جا موضع گرفته‌اند، چون نمی‌شد همه را یک جا جمع کرد.

- اسلحه به اندازه کافی برای شما رسیده؟

- بلی هم اسب و هم اسلحه.

کیمون نگاهی به مردونیه کرد و گفت:

- کارها رویدراه است. راستی مانتون چقدر در راه خواهیم بود؟

- اگر به سرعت حرکت کنیم دو روز.

- اسبها طاقت می‌آورند؟

- نه ولی در هر ده فرسنگ پنج اسب نهاده‌ایم.

- پس رکاب بکشید، هر چه زودتر برسم بهتر است.

* * *

- بلی آقای کراسوس یک تصادف کوچک موجب نجات او شد
و گرنده...

کراسوس به فرماندار که روی تخت خفته بود نزدیک شد، در کنار او
ایستاد و گفت:

- خوشوقتم که بخیر گذشت.

لبخندی لبان سیاه آکوپیلوس را گشود و گفت:

- آری بخیر گذشت.

آن گاه آهی کشید و گفت:

- چه کردید؟ آیا از آتن خبری دارید؟

- نه، ما مشغول هستیم آقای فرماندار! ولی به این زودی نمی‌شود موفق
شد، خیلی طول دارد اقلاییکسال.

کراسوس برخاست و گفت:

- من مرخص می‌شوم. فقط می‌خواستم به شما بگویم که کمی هوشیارتر
باشید، افراد خود را جمع کنید، افسران را از ولگردی و میخواری باز دارید.

آسمان چندان صاف نیست، بلکه تیره و تار است، هیچ بعدی نیست که ناگهان
صدای غرش توفان و رعد برخیزد و وقایع ناگواری روی دهد.

- عجب!

در قیافه آکو ویلیوس علامه و حشت خوانده می‌شد و کراسوس گفت:

- بلى آقای فرماندار اگر آماده نباشد ممکن است توفان و سیل ما را از پیش بردارد، هوشیار باشد.

آکو ویلیوس دستان مرتعش خود را روی صورتش نهاد و با صدایی حزین گفت:

- آه! راست می‌گویید آقای کراسوس. پس ثروت من، زندگی من!

- آقای آکو ویلیوس بدانید که اگر کمی تأخیر کنید جان شما هم روی ثروتی که اندوخته‌اید می‌رود، فوراً باید دست به کار شوید.

آکو ویلیوس با صدایی لرزان فریاد زد:

- کجا است تیریوس؟ تیریوس را خبر کنید!

صدای پای محکم یک نفر نظامی برخاست، مردی بلندبالا و ورزیده به تخت آکو ویلیوس نزدیک شد و گفت:

- فرماندار من!

آکو ویلیوس نیم خیز شد، مستخدمین که در طرفین تخت او ایستاده بودند بازویش را گرفتند و بالشی به پشت او نهادند. آکو ویلیوس در حالی که می‌لرزید و عرق می‌ریخت گفت:

- تیریوس می‌فهمی چه می‌گوید؟ باید خود را آماده کنید. سربازان را جمع کنید و آماده باشد. آخ! آخ! چقدر درد می‌کند! فوراً آماده شوید! رنگش پریده و دانه‌های درشت عرق صورتش را پوشانده بود. پزشک به سوی او دوید و گفت:

- آه سرور من خود را رنجه مدارید، حال شما زیاد خوب نیست.

آکو ویلیوس دوباره خفت و زیرلب گفت:

- همه چیزم به باد خواهد رفت، طلاهایم! آقای لی، ببخشید آقای کراسوس.

کراسوس به سوی او چرخید و گفت:

- بلی.

- می خواهم از شما خواهش کنم تا من بستری هستم کمک کنید تا مبادا واقعه‌ای روی دهد. دستور می‌دهم اوامر شما را مثل اوامر من اطاعت کنند.

تیبریوس می‌فهمی؟

تیبریوس نگاهی از زیر چشم به کراسوس کرد و گفت:

- آری فرماندار.

- فهمیدی آقای کراسوس؟ خواهش می‌کنم.

- بسیار خوب.

فرماندار از حال رفت، کراسوس و تیبریوس از اتاق خارج شدند. کلوس در کنار فرماندار نشست، با پارچه‌ای عرق از پیشانی او پاک کرد و بازوانش را مالید. پزشک سر که جلوی بینی او گرفت، آکوپیلیوس بهوش آمد و گفت:

- نه نه، باید سردار را خبر کرد. کلوس بگو منشی بباید، بگو...

یکی از مستخدمین برای آوردن منشی رفت و آکوپیلیوس کوشش کرد بنشینند. کلوس و پزشک او را نشاندند و پزشک گفت:

- سرور من اگر بخواهید زیاد تقلای کنید و فکر خود را مشغول کارهای ناراحت کننده بکنید من نمی‌توانم سلامتی شما را تضمین کنم.

آکوپیلیوس نگاهی از زیر چشم به او کرد و گفت:

- آقا من وظیفه‌ای دارم، باید وظیفه خود را انجام دهم، چاره‌ای نیست...

کو منشی... چه شده؟

منشی به همراه پیشخدمت به درون آمد و آکوپیلیوس گفت:

- خلوت کنید! تو بمان کلوس!

منشی نشست و قلم پر رادر دوات فرو کرد و آماده شد. آکوپیلیوس گفت:

- بنویس:

«به سردار بزرگ سیلا»

وضع آسیا درهم و مغشوش است. مهرداد اهالی ایالت آسیایی را به قیام تحریک می‌کند. به طوری که اطلاع پیدا کرده‌ام ارتش مجهزی برای حمله به ایالت آسیایی و یونان آماده کرده است.

نه ما و نه فرماندار کل یونان، هیچ یک قادر نیستیم با او مقاومت کنیم. باید هر چه زودتر به سوی آسیا حرکت کنید و گرنه کار از دست می‌رود.

جان ثمار- آکولیوس»

منشی نامه را جلوی آکولیوس نهاد. او امضاء کرد و گفت:
- کلوس، این نامه را بپیچ. تو هم برو بین از پیک‌ها کدام هستند زود بفرست.

منشی از اتاق خارج شد و کلوس گفت:

- سرور من، هنوز خبری نیست... اگر از طرف دشمن حرکتی نشد جواب سردار را چه می‌دهید؟

- آخ کلوس، لازم نیست کاری بشود، بگذار سردار به آسیا بباید تا این مهرداد متکبر را تبیه کند. او پولی را که قرار بود به من بپردازد نداده، باید مجازات شود.

- اگر سردار خشمگین شد که چرا گزارش دروغ داده‌اید چه؟

- مگر نشنیدی کراسوس چه گفت؟ مگر او را برای کسب خبر و اداره کردن جاسوس‌های ما نفرستاده‌اند؟ خواهم گفت که او اطلاع داده، نترس کلوس!

در این موقع پیک وارد شد. آکولیوس نامه را که کلوس مهر و موم کرده بود به دست پیک داد و گفت:
- برای سردار سیلا.

- روم؟

- آری، فوراً به بندر کالسدون... آخ کلوس منشی کجا است؟ بگو حکمی برای فرماندار بندر بنویسد که پیک را با یک کشتی سریع السیر به روم بفرستند، آخ!

کلوس بیرون رفت و کمی بعد با منشی باز گشت. منشی حکم را نوشت و آکویلیوس امضاء کرد. پیک حکم را گرفت و گفت:

- دیگر امری نیست؟

- نه نه، عجله کن! شتاب کن! در هیچ جا نباید توقف کنید، به سرعت به سوی روم می‌روید، فهمیدی؟

- بله سردار.

- برو!

* * *

کیمون از اسب به زیر جست و گفت:

- خوب خسته شدیم! ران‌های من درد گرفته، یک‌سال بود که سواری نکرده بودم.

آن گاه به کوه بلندی که روی بروی او سر به آسمان کشیده بود نگاه کرد و گفت:

- قرارگاه شما این جاست.

مانتون که در کنار او ایستاده بود گفت:

- آری فرمانده، قرارگاه اصلی ما این جا است. دو دسته دیگر یکی در طرف جنوب نزدیک راه کاپادوکیه هستند و دسته دیگر در شمال، در کنار راهی که به بی‌تی‌نیه می‌رود.

- گفتی هزار سرباز دارید؟

- آری چهارصد سرباز در این جا است و در دو قرارگاه دیگر هر کدام سیصد نفر.

- محافظت راههای کاپادوکیه و بی‌تی‌نیه دیگر لزومی ندارد. کاپادوکیه متعدد ماست، بی‌تی‌نیه را هم مهرداد تصرف کرده. آن دو دسته را نیز به این جا احضار کنید.

آن گاه در حالی که از راه باریکی که از میان درختان سرو به قرارگاه می‌رفت، بالا می‌رفت به مردونیه گفت:

- قرار چه روزی است؟
- سه روز دیگر.

- مانتون سه روز دیگر افراد شما می‌رسند؟
- آری.

- کمی صبر کن، بهتر است.
- فرمانده برویم به قرارگاه.
- جلو بیفت.

مانتون پیش افتاد و به سرعت از راه باریک بالا رفت. پس از گذشتن از گردنهای صعب‌العبور با انگشت دره‌ای را نشان داد و گفت:
- افراد ما اینجا زندگی می‌کنند، آذوقه به اندازه کافی داریم و جز این راه و راهی که به قله کوه منتهی می‌شود و از آن جا به بی‌تی‌نیه می‌روند این دره راه دیگری ندارد.

آن گاه دهانه غاری را نشان داد و گفت:
- و اینجا مرکز فرماندهی است.

مانتون به سوی غار رفت، روستایی بلند قامت و قوی‌هیکلی جلوی دهانه غار روی سنگی نشسته بود، وقتی آنها به او نزدیک شدند از جای برخاست.
مانتون گفت:

- دوست من، نمای جلوی غار پهن کن، فرمانده استراحت کند.
روستایی به درون غار رفت، نمای آورد و جلوی غار پهن کرد. کیمون روی آن نشست، به تخته سنگ تکیه داد و گفت:

- مانتون بهتر است که به افراد خود دستور بدھی سه روز دیگر از قرارگاه خود حرکت کنند و بین راه هر چه دیدند از بین ببرند. دهات و مزارع رومی‌ها را بسوزانند و به ما پیوندند، وقتی که به ما پیوستند ما به یک حمله و تاخت و تاز بزرگ دست می‌زنیم.
- بسیار خوب فرمانده.

در این موقع کبوتری در آسمان دیده شد و مانتون گفت:

- خبری می‌رسد، دستور جدید.

کبوتر چرخ زنان فرود آمد و در دهانه غار نشست. مرد روستایی به سوی کبوتر رفت و پرنده را گرفت. حلقه‌ای از پای وی گشود و به سوی آنان آمد. مانتون حلقه را گرفت، گشود و چنین خواند:
«به همه جنگاوران

یک لژیون^۱ سرباز وارد پرکام شده. دشمن از حیث نفرات و تجهیزات بر ما توقف دارد. در نبرد دقت کنید، از جنگ رو به رو بپرهیزید.»

کیمون شانه‌هایش را تکانی داد و گفت:

خوش آمدند!

مردونیه گفت:

- کیمون آیا آنها از نقشه ما اطلاع پیدا کرده‌اند؟

- ممکن است سیمون به لازن اطلاع داده باشد. دوست من آلیات می‌گفت مردی از یونان به پرکام آمده که گویا برای اداره کردن جاسوسان رومی در آسیا مأمور شده است. ممکن است که او فهمیده و آتن را مطلع کرده باشد. می‌دانی که بین آکولیلوس و پل امیل کنسول و فرماندار آتن و ماریوس گوتتا فرمانده ارتش روم در یونان و آسیا، خوب نیست. گوتتا و پل امیل

علیه آک ویلیوس هستند، هر چند هر سه از دوستداران سیلا بشمار می‌روند. دلیل این عداوت این است که فرماندار ایالت آسیایی سبیل آقایان را چرب نمی‌کند و در حالی که از نظر تشکیلاتی باید تابع آتن باشد به دستور پل امیل وقی نمی‌نهد و مستقیماً با روم تماس می‌گیرد. فرماندار آتن نیز از حقوق خود استفاده کرده، این مرد را که گویا کراسوس نام دارد به پرکام فرستاده. شاید این لژیون هم برای کمک به کراسوس آمده است.

مانتون از جای برخاست و گفت:

- هم اکنون دو نفر برای ابلاغ دستور می‌فرستم.

* * *

مهرداد در تالار بزرگ قصر سلطنتی سینوب، در کنار میزی ایستاده بود و چند جلد کتاب نفیس و گرانبهایی را که به تازگی از مصر برایش آورده بودند نگاه می‌کرد. کمی دورتر از او سوفوکل به عصایش تکیه داده، او را می‌نگریست. مهرداد به سوی او چرخید و گفت:

- دوست من چرا ایستاده‌ای؟ بنشین، بنشین سوفوکل.

سوفوکل نشست. مهرداد به میز تکیه داد و گفت:

- کتاب‌های نفیسی است، بخصوص این تاریخ هردوت. گفتی اینها از کتابخانه اسکندریه سرقت شده؟

- آری شهربار من! شک ندارم، من اینها را در کتابخانه اسکندریه دیده بودم.

سوفوکل آهی کشید و ادامه داد:

- گذشت! چه روزهایی بود! اینک در آستانه مرگ ایستاده‌ام.

مهرداد خنده‌ای کرد و گفت:

- سوفوکل، گردافکن پیر تا دم مرگ خود را پیر و از کارافتاده نمی‌دانست.

- او گردافکن بود و من سوفوکل هستم. شهربارا می‌خواهم از شما استدعا

کنم که مرا از خدمت معاف دارید و اجازه بدھید استراحت کنم.

مهرداد نگاهی خیره به او کرد و گفت:

- سوفوکل، آیا واقعاً خسته شده‌ای یا که...؟

- نه نه، شهریارا، دیگر کاری از من ساخته نیست، به سختی قدم از قدم

برمی‌دارم.

مهرداد لبخندزنان گفت:

- دوست من مگر من از تو توقع دوندگی کردم؟

در این موقع انگشتی به در خورد و مهرداد گفت:

- کیستی؟ داخل شو.

مردی وارد شد، کرنشی کرد و گفت:

- شهریارا! سپهسالار مهران، دریاسالار بارکا و عالیجناب برزین!

- داخل شوند.

حاجب در را باز کرد و آن سه وارد شدند. مهرداد گفت:

- بدبه! گویا خبری شده که همه با هم آمده‌اید.

سوفوکل نگاهی خیره بدان‌ها کرد و مهران در حالی که در چشمان او
می‌نگریست گفت:

- شهریارا! به نام فرمانده کل قوا و به نام عدالت، محاکمه پسر شما فرناک

را خواستاریم.

مهرداد نگاهی پر از تعجب بدان‌ها کرد و گفت:

- پسرم فرناک، چه شده؟ چه شده؟

مهرداد با انگشت سوفوکل را نشان داد و گفت:

- به شرافتم سوگند که این پیر مرد شریف هم اکنون از شما درخواست

کرده که او را از خدمت معاف دارید. این طور نیست سوفوکل؟

قبل از سوفوکل مهرداد گفت:

- آری مهران او به بهانه خستگی و پیری می‌خواهد از کار کناره‌گیری

کند.

سوفوکل گفت:

- بهانه نیست شهریارا، حقیقت است.

مهران گفت:

- شهریارا، پسر شما فرناک، به دیوفانت، لأنوس، تولم و این پیرمرد شریف توہین کرده و همه اینها می خواهند از خدمت کناره گیری کنند.

مهرداد به سوی سوفوکل چرخید و گفت:

- پدر، عجب دارم از تو! چرا او را تنبیه نکردی؟ چرا دستور ندادی تا وی را مجازات کنند؟ و تو مهران، هیچ لازم نیست سپهسالار ارتش من برای محاکمه افسری از افسران خود از من اجازه بگیرد. فرناک ولیعهد نیست، پسر من نیست. یک افسر ارتش پنت است و مطیع شما. هم اکنون او را حضار کنید، محاکمه کنید، مجازات کنید.

مهران گفت:

- مشکرم شهریار من.

- بار کا، برزین و سوفوکل در این کار به تو کمک خواهند کرد. خوب برزین، چه خبر داری؟

- شهریارا، در پر کام غوغایی برپا شده، همه روستاییان قیام کرده‌اند، یک لژیون سرباز برای کمک به رومی‌ها از یونان به ایالت آسیایی فرستاده‌اند ولی انقلاب دامنه پیدا می‌کند.

از یونان چه خبر؟

- فرماندار یونان و دیگر رجال روم که در یونان هستند ما را محرك این قیام می‌دانند. شاه بی‌تی نیه از آتن به روم رفته تا از شما به سنای روم شکایت کند. هیچ بعید نیست دامنه انقلاب پر کام وسعت پیدا کند و به یونان نیز سرایت کند.

مهرداد در حالی که با سبیل پرپشت خود بازی می‌کرد به سوی پنجره

رفت و نگاهی به باغ کرد. پس از کمی تفکر به سوی آنها چرخید و گفت:

- هیچ صحیح نیست. نه نه! موقعش نرسیده، هنوز موقع آن نیست، این طور نیست مهران؟

- نمی‌دانم شهربiar من.

- نمی‌دانی؟ چگونه نمی‌دانی؟ آیا موقع آن رسیده که با روم وارد جنگ شویم؟

- نه.

- پس می‌دانی. پس می‌دانی چه باید کرد، سوفوکل!

- شهربiar من، سی‌سال از اتحاد ما و مردم یونان می‌گذرد، آنها دیگر نمی‌توانند صبر کنند، به هیچ وجه نمی‌توانند و می‌گویند اگر پس از سی‌سال نشود کاری کرد دیگر هیچ وقت نخواهیم توانست خود را آماده کنیم. سی‌سال کم نیست یک عمر است شهربiar من.

برزین گفت:

- شهربiar من، کسانی از طرف حزب آزادیخواهان یونان مأمور شده‌اند که به پنت بیایند و با پادشاه در این‌باره صحبت کنند. گمان می‌کنم امروز یا فردا به سینوب برسند.

- بسیار خوب. اما کار فرناک، مهران قضیه چه بوده؟

- شهربiar، فرناک به میخواری و عیاشی بیشتر علاقه‌مند است تا کارهای لشکری آن طوری که من شنیده‌ام به کمک بعضی از اطرافیانش به زنان و دختران مردم نیز تعدی می‌کند.

- عجب!

- بلی شهربiar من. باری می‌دانید که فرناک در سپاه دیوفانت فرمانده قسمتی است، چند روز پیش موقعی که دیوفانت به واحدهای تابعه خود رسید گی می‌کرد متوجه می‌شد قسمتی که تحت فرماندهی پسر شما است بسیار نامرتب است و وضع سربازان و افسران درهم و مغشوش می‌باشد و سلاح‌ها

خراب و از کار افتاده. به هر حال واحد ایشان وضع اسفناکی دارد. دیوفانت ماجرا را با من در میان نهاد و بهتر دانستیم سوفوکل که سمت استادی نسبت به شاهزاده دارد، موضوع را با ایشان در میان نهاد و شاید پند و اندرز او در پسر شما مؤثر واقع شود. سوفوکل بنا به درخواست ما به ملاقات ایشان می‌رود و او را نصیحت می‌کند ولی گویا فرناک به نصیحت ایشان وقوعی نمی‌نهد تا دیروز. دیوفانت و لائوس باز سپاه را سرکشی می‌کنند، افسری را که سمت معاونت فرناک را دارد توبیخ می‌کنند و به او می‌گویند که اگر ایشان نمی‌تواند به وضع واحد خود رسید گی کند وظیفه اوست که به کار سپاهیان برسد. آن افسر پاسخ ناشایسته‌ای به دیوفانت می‌دهد و سخنان درشت می‌گوید. دیوفانت دستور می‌دهد تا آن مرد را دستگیر و زندانی کنند. دستور دیوفانت اجرا می‌شود. بلاfacile فرناک را مطلع می‌سازند و ایشان به زندان می‌رود و افسر را آزاد می‌کنند و نسبت به دیوفانت و دیگران نیز فحاشی می‌کند. دیوفانت به من مراجعه کرد و من داتام را به خدمت پسر شما فرستادم. داتام او را نصیحت کرد و گفت که علاوه بر سمت فرماندهی، دیوفانت برادر مادر اوست و حق نبود که فرناک نسبت به فرمانده و دایی خود چنین عملی بکند و از ایشان می‌خواهد که افسر را به او بدهد تا به زندان تحويلش دهد. ولی فرناک که گویا کمی مست نیز بوده، به داتام نیز ناسزا می‌گوید و او را سکای کثیف و وحشی و آدمکش می‌خواند و با شمشیر به وی حمله می‌کند. داتام ناچار در مقام دفاع بر می‌آید و مچ دست ایشان را می‌گیرد و چنان فشار می‌دهد که شمشیر از دستش رها می‌شود. گویا ناراحتی دست هنوز باقی است، اینست ماجراهی که روی داده.

گونه‌های مهرداد از شدت خشم برافروخته شد و با صدایی گرفته گفت:
 - مهران نمی‌باشد که این ماجرا را با من در میان می‌نهادی، وظیفه تو این بود که فوراً او را دستگیر و محاکمه کنی و رأی محکمه را برای امضاء و اجرا به من ارائه دهی! فوراً برو خیلی زود او را محاکمه کن، مگر این که او در

حضور همه سربازان سپاه دیوفانت، لائوس و داتام پوزش بطلبد و به تقصیر خود اقرار کند. با وجود این باید یک ماه زندانی شود و تو برزین از این تاریخ موظفی که چند نفر از بهترین مأمورین خود را برای مراقبت اعمال فرناک مأمور کنی و اگر آن چه که مهران گفت، یعنی تعدی فرناک نسبت به ناموس مردم صحبت داشته باشد باید مجازات شود. بروید آقایان.

مهران و دیگران خارج شدند و مهرداد در حالی که لبخندی پر از مهر برلب داشت به سوی سوفوکل چرخید و گفت:

- پدر، آیا فکر می کردی که پسر خطاكارم را بر دوستان وفادارم ترجیح می دهم؟ خیلی عجیب است! تو که عمری را با من به سر برده ای، یک عمر سوفوکل، یک عمر، سی سال! هنوز مرا نشناخته ای؟

سوفوکل کتابی را که در دست داشت روی میز نهاد و با چشماني که برق مهر و علاقه در آن می درخشید او را نگاه کرد. سپس با صدایی ملایم که از شدت تأثیر می لرزید گفت:

- پسرم مهرداد، شهریار من. انسان هیچ وقت نمی تواند در مدتی خیلی طولانی هم به همه امیال و خواهش های دیگران پی برد و آشنا شود. مگر این که در هر مورد آزمایش کند. من مهرداد را در همه مورد امتحان کرده بودم یجز در مورد عشق پدری.

مهرداد دستش را روی دستان چروکیده سوفوکل نهاد و گفت:
- حال آزمایش کردی؟

لبخندی لبان پیرمرد را گشود و گفت:

- آری و بسی خوشوقتم که آن چه فکر می کردم همان شد.
مهرداد آهی کشید و گفت:

- پدر، محبت نسبت به فرزند دروغ نیست، من در میان فرزندانم کلئوباترا و فرناک را از همه بیشتر دوست دارم. آتها یادگار هلن عزیزم هستند، زنی که پس از بیست و هفت سال هنوز در قلب من مقام والایی دارد و مرگ وی

نتوانسته ذره‌ای از عشق من بکاهد. وقتی این دو را بخصوص کلئوپاترا را می‌بینم به یاد روزهای جوانی، به یاد آن روزها که در کشتی بار کا بودم، به یاد نجات آنها از جزیره سی‌ترا و نجات او از چنگال آریستونیک می‌افتم، اوه چه روزهایی بود! من بیم دارم که اگر گزندی به این دو برسد روح هلن از من آزرده شود. آه پدر! آه پدر!

مهرداد سرش را روی شانه پیر و فرسوده سوفوکل نهاد و آهسته با صدایی که غم و اندوه آن را لرزان کرده بود گفت:

- پدر هنوز بهترین لحظات عمر من زمانی است که کنار قبر هلن عزیزم می‌نشینم و خاطرات گذشته را در مغزم مرور می‌کنم. کلئوپاترا درست مثل مادرش شریف و بلندنظر و زیبا است. او اکنون از من دور شده و در ارمنستان بسر می‌برد اما این پسر.

مهرداد از سوفوکل دور شد و در حالی که پشت به او داشت با صدای ترسناکی گفت:

- اما فرناک، اوه چقدر در دنای است برای پدری که فرزندش را شرابخوار و بیکاره و مردم آزار بیند. برای پادشاهی که ولیعهدش مورد نفرت و بی‌اعتنایی مردم باشد! پدر، من هنوز رسماً فرناک را ولیعهد خود معرفی نکرده‌ام و هرگز نخواهم کرد.

سوفوکل گفت:

- و نباید هم بکنید، هیچ صلاح نیست.

- می‌دانم پدر. می‌دانم، اما، ماخارس چطور است؟

- شهریار من، هیچ یک از پسران شما شایستگی آریات را ندارند، او از همه جهت شایسته جانشینی شما است. فقط او، و بعد از او ارتافرن.

مهرداد به سوی او چرخید و گفت:

- پدر تو چقدر شریف و بزرگواری! آنها که تعجب می‌کنند چرا من این قدر به تو احترام می‌گذارم اینها را نمی‌بینند و درک نمی‌کنند. همه کس

می‌گویند که فرناک یا ماخارس و لیعهد من خواهند بود زیرا مادر اولی خواهر دو دوست عزیز من دیوفانت و لاپوس است و مادر دومی خواهرزاده مشاور و صدراعظم من سوفوکل می‌باشد. اما تو کسانی را که از سوی مادر یونانی هستند انتخاب می‌کنی و پسر خواهر خود را شایسته جانشینی من نمی‌دانی. اما آریات دخترزاده گردیان شهریار کاپادوکیه و آرتافرن دخترزاده سپهرداد را شایسته می‌دانی.

سوفوکل در حالی که کتاب‌ها را نگاه می‌کرد، گفت:

- شهریار من، ما که گرد شما جمع شده‌ایم جز پیروزی بر دشمن و نجات مردم از ستم ستمگران هدف دیگری نمی‌توانیم داشته باشیم و صلاح نیست که جانبداری از اقوام و دوستان را بر مصلحت عموم ترجیح دهیم.

آریات هر چند بیش از بیست سال از عمرش نگذشته اما جوانی دانشمند، موقر، دقیق، شجاع، مردم‌دوست و شریف است. آرتافرن جوان هیجده ساله‌ای بیش نیست اما در این سن و سال درست پدرش مهرداد را زمانی که هنوز به سلطنت نرسیده بود و چون مردان جهاندیده، کار می‌کرد و مقدمات شکست دشمن را فراهم می‌آورد به یاد می‌آورد.

هیچ می‌دانید که من بارها با پسران شما درباره و لیعهدی صحبت کرده‌ام و امکان این را که پسران دیگر علیه و لیعهد قیام کنند با آنها در میان نهاده‌ام ولی هیچ گاه از دهان آریات یا آرتافرن نشنیدم که خیال شومی نسبت به برادران خود داشته باشند ولی فرناک و ماخارس هر دو نقشه قتل و از بین بردن برادران خود را در سر می‌پرورانند.

سوفوکل سکوت کرد. مهرداد آهی کشید و گفت:

- سوفوکل بدیختی من اینست که اگر پیشاًمدی شود این پسران رشته‌های مرا پنبه خواهند کرد و نمی‌دانم چه کنم. سوفوکل سعادت و آزادی مردم پنت و آسیا حکم می‌کند که تصمیم وحشتتاکی در مورد آنها بگیریم.

- نه شهریار من! نه! کاری نکن که نام خوبیش را آلوده سازی، پسرانت

هیچ یک نمی‌توانند اقدامی بگنند زیرا ارتش تو پسرانت را نمی‌شناستند، ارتش مطیع سرداران خود است و هر که را سرداران به پیشوایی و سلطنت انتخاب کردند ارتش مطیع او خواهد بود.

- آه آری ولی اینها باید نظر مرا بدانند.

- حالا زود است شهریار من، آنها کم و بیش به وضعیت آگاه هستند. بنده را مرخص فرمایید که کارهایی را باید انجام دهم و مقدمات پذیرایی از یونانیان را آماده کنم.

- برو دوست من، برو.

سوفوکل عصازنان به سوی در رفت و مهرداد از در دیگر خارج شد. در حالی که در دریای تفکر غوطه می‌خورد راه روی عمارت را پیمود و وارد باع شد و به سوی آرامگاه هلن رفت. از پلهای آرامگاه بالا رفت، در را گشود و کمی در آستانه آن ایستاد. روشنایی روز از پنجره‌ها و سقف گنبدی شکل به درون می‌تابید. روی سنگ سیاه قبر دستهای گل دیده می‌شد. مهرداد آهسته به قبر نزدیک شد، چنان آهسته گام بر می‌داشت که گویی می‌ترسید آسایش و سکوت هلن عزیزش را برهم بزند. در کنار سنگ سیاه رنگ که به اندازه نیم متر از کف زمین بلندتر بود نشست، سرش را روی سنگ نهاد و زیر لب گفت:

- هلن عزیزم، مرا ببخش! مرا ببخش! هلن می‌دانی که همه چیز خود را وقف وطنم و هدف عالی نجات ممل کوچک از زیر فشار رومی‌ها کرده‌ام. تو خود از این جنایتکاران رنج‌ها دیده‌ای. هلن من اگر فرزندانم را آزاد بگذارم تا هر چه می‌خواهند بگنند، شهریار خوبی نخواهم بود. اگر مردم از من و فرزندانم متنفر شوند، اگر سردارانم برنجند، نخواهم توانست نقشه‌های خود را اجرا کنم. هلن مرا ببخش.

در بالای آرامگاه، در مجرمی عود می‌سوخت و بوی دل آویز و دود آبی رنگ آن فضای آرامگاه را پر کرده بود. در شعاع آفتاب دود آبی رنگ عود

و ذرات شفاف غبار می‌قصیدند.

صدای پا و خش خش لباسی مهرداد را به خود آورد. آهسته سر بلند کرد، از زاویه تاریک آرامگاه شبح کسی دیده شد که آهسته آهسته پیش می‌آمد، زنی بود. مهرداد همان طور که در کنار سنگ آرامگاه نشسته بود آن زن را نگاه می‌کرد.

زن پیش آمد. روشنایی خورشید به صورت او افتاد و مهرداد گفت:

- تویی شهرزاد؟ اینجا چه می‌کنی؟

زن زیبا که اندامی موزون، پوستی سپید و صورتی دلربا داشت با صدایی چون آوای فرشتگان گفت:

- شهریار من، آمده بودم که... که...

مهرداد که دستش را زیر چانه خود نهاده بود و او را می‌نگریست با لحنی که اثری از شماتت و سرزنش در آن مشهود بود گفت:

- شهرزاد آمده بودی که ببینی شوهرت با زن سابق خود، با خیال او چه می‌گوید؟

شهرزاد به سوی او دوید، روبروی او آن طرف سنگ به زانو درآمد و خواست سخنی بگوید ولی مهرداد به وی فرصت نداد و با همان لحن گفت:

- شهرزاد، آیا به زنی که مرده، زنی که دیگر وجود ندارد حسادت می‌کنی؟

شهرزاد در چشمان شوهرش که غم در آن موج میزد خیره شد و با صدایی که معلوم بود در اثر اندوه می‌لرزد گفت:

- آه شهریار من، نه، من نمی‌دانستم که شما اینجا هستید، اینجا خواهید آمد، نمی‌دانستم!

- نمی‌دانستی؟ نمی‌دانستی شهرزاد؟

شهرزاد زیبا چون گهکاری دستانش را به هم حلقه کرد و گفت:

- شهریار من، شما عصرها به آرامگاه می‌آمدید و من... من... آه مهر

بزرگ!

اشک در چشمان شهرزاد حلقه زد و در حالی که بغض گلوبیش را می‌فرشد گفت:

- شهریارا، هر روز به این جا می‌آیم، هر روز روی قبر هلن گل می‌گذارم،
هر روز شهریار من.

مهرداد نگاهی پر از تعجب به او کرد و گفت:

- هر روز؟ تو؟ برای چه؟

- شهریارا، من شما را دوست دارم. عشق من از همان روزهایی که در دهکده جنگلی بسر می‌بردیم آغاز شد، برای همین بود که به خواستگاران خود جواب منفی می‌دادم. فقط. یک نفر از این عشق آگاه بود، فقط. یک نفر می‌دانست و من آن قدر صبر کردم تا، تا شما مرا از پدرم خواستید. من شما را دوست دارم پس تمام امیال، آرزوها، علایق و خاطرات شما برای من عزیز هستند. همه کسانی که شما دوست دارید در نظر من عزیز هستند همه و همه.

شهریارا، شما هنوز هلن ملکه محبوب خود را از یاد نبرده‌اید، هنوز او را دوست دارید، ای مهر بزرگ! ای اهورمزدا! چه شب‌هایی که تا صبح هلن خود را در خواب می‌دیدید و با او راز و نیاز می‌کردید و من در کنار شما بیدار بودم و آن چه را که شما در خواب می‌گفتید گوش می‌دادم. آه ببخشید، چاره‌ای نداشتم، خوابم نمی‌برد و شما را هم نمی‌توانستم از خواب خوش بیدار کنم. آری سرور عزیزم، عشق من نسبت به شما اجازه نمی‌دهد نسبت به کسانی که شما آنان را دوست دارید کینه بورزم، بخصوص نسبت به هلن، هلن عزیز شما، هلن دوست داشتنی، زنی که دیگر هیچ گاه مانند او را نخواهیم دید. زنی شریف، مهربان یک شب، یک شب...

شهرزاد سکوت کرد و مهرداد در حالی که لبخندی حاکی از حق شناسی و مهر و عشق در لبانش نمایان بود، با لحنی ملایم و دوستانه گفت:

- یک شب؟ یک شب چه؟ شهرزاد من:

شهرزاد سر بلند کرد و در چشمان پر از مهر مهرداد نگریست و گفت:
- به شما گفتم که فقط یک نفر از عشق من به شما آگاه بود و او...
او...

مهرداد با لحنی پر از تعجب گفت:
- او هلن بود؟

- آری شهریار من، فقط او می‌دانست. یک شب من تکمه لباس شما را می‌دوختم و غافل از این که هلن مرا نگاه می‌کند لباس را بوسیدم. آه شهریار من، او فهمید، او فهمید که من شوهرش را دوست دارم و گویا از آن به بعد مراقب نگاه‌های من بود. متوجه شده بود که در حضور شما خود را گم می‌کنم. باری یک روز ماجرا را با من در میان نهاد و حتی گفت که حاضر است که با شما درباره من صحبت کند ولی من موافقت نکردم.

مهرداد به او نزدیک شد، دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

- شهرزاد، هلن زن بی‌مانندی بود. او روحی بزرگ داشت، این طور نبود؟
- آری شهریار من.

- این علاقه مشترک ما به هلن و این رفتار تو نشان می‌دهد که شهرزاد چیزی از هلن کمتر نیست، نه کمتر نیست.

به سرعت او را در آغوش کشید، شهرزاد سرش را به سینه مهرداد نهاد.

مهرداد چانه او گرفت، سرش را بلند کرد و گفت:

- هلن! تو پس از مرگت کسی مانند خودت به من هدیه کردی. این خواست تو است، آری تو خواستی، متشرکرم هلن عزیزم، متشرکرم، بیا برویم شهرزاد، برویم.

بازوی او را گرفت و از آرامگاه بیرون رفتند.

* * *

- گفت نمی‌توانم بیایم؟

مهران با قیافه برآفروخته و خشمی بی‌پایان جمله بالا را گفت و افسری که

روبه روی او ایستاده بود گفت:

- بلی سردار، گفت نمی توانم.

مهران به سوی داتام چرخید و گفت:

- داتام فوراً عده‌ای را همراه خود ببر. فرناک را دستگیر کن و به این جا بیاور.

داتام به سوی در رفت و مهران با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید گفت:

- هیچ ملاحظه نکن، هیچ! او را کشان کشان بدین جا بیاور. مگر...

داتام ایستاد و به او نگاه کرد. مهران گفت:

- مگر این که امر تو را قبول کند و همراهت بباید.

- اطاعت می‌کنم سردار.

داتام از اتاق خارج شد، چند افسر در سرسرای کاخی که روزی مقر لیزی ماک بود و حال مهران سپهسالار و سردار کل ارتش پنت در آن جا سکونت داشت، جمع بودند. وقتی داتام از اتاق بیرون آمد افسران به حال احترام ایستادند. داتام روی به آنها کرد و گفت:

- آقایان به حکم شاه و به امر سردار کل مأمور مجرم را دستگیر کنم، چهار نفر همراه من ببایند.

همه افسران قدم پیش نهادند. داتام خنده دید و گفت:

- چهار نفر.

آن گاه چهار نفر از افسران را جدا کرد و به سوی قصر فرناک رفتند. فرناک با جمعی از دونستانش مجلس بزمی داشتند. وقتی ورود داتام را به او خبر دادند فریاد زد:

- باز این سکای کثیف، بگویید نمی‌توانم او را بپذیرم.

داتام جلوی در سرسرای عمارت ایستاده بود، افسرانی که همراهش آمده بودند از این کداو در قصر پسر شهریار برای دستگیر ساختن مجرمی آمده بود،

تعجب می‌کردند. مستخدم فرناک بازگشت و گفت:
- ایشان نمی‌توانند شما را بپذیرند.

در عقب مستخدم دو نفر از افسران هنگ فرناک ایستاده بودند. داتام
محکم به سینه مستخدم زد و گفت:
- برو کنار.

مستخدم بدبخت به وسط سرسرای پرتاب شد. افسران فرناک خواستند
جلوی داتام را بگیرند ولی داتام فریاد زد:

- به امر شهریار، من وظیفه خود را انجام می‌دهم. کنار بروید و گزنه...
چون آن دو افسر مردد بودند گربه‌بان آنها را گرفت و هر یک را به
گوشاهی پرتاب کرد. سپس به سوی اتفاقی که پیشخدمت از آن بیرون آمده
بود رفت و در را گشود. فرناک در میان عده‌ای از دوستانش نشسته بود. سه
زن از لویان معروف یونانی می‌قصیدند و صدای موزیک بلند بود. وقتی داتام
وارد شد فرناک قبل از دیگران او را دید، از جای جست و فریاد زد:

- مگر نگفتم وقت ندارم؟ برو بیرون.

داداتام در حالی که لبخند برلب داشت گفت:

- سرور من، سردار کل شما را احضار کرد، هم اکنون باید به ملاقات او
بروید.

فرناک با خشمی که هر دم رو بتزايد می‌نهاد فریاد زد:

- سردار کل کیست؟ من پسر شهریار هستم. برو گمشو سکای کثیف.

داداتام لرزید، چشمانش از شدت خشم پر از خون شد. فریاد زد:

- امر می‌کنم که همراه من بیایی.

داداتام گامی پیش نهاد، طنبور نوازندۀ زیر پای او خرد شد. بالگد صراحی
شراب را به گوشاهی پرتاب کرد و گفت:

- بله امر می‌کنم. می‌فهمی، من داتام هستم و حق دارم امر بدهم، نه به تو
بلکه به همه.

آن گاه به سوی افسرانی که گرد فرناک جمع بودند نگاهی کرد و فریاد زد:

- فوراً بیرون بروید. بروید خود را به زندان معرفی کنید. ارتش پنت رقاصر و میخواره نمی خواهد، گم شوید.
یکی از افسران فریاد زد:
- توهین نکن.

داتام گریبان او را گرفت، پیش کشید و چنان سیلی‌ای به صورت او نواخت که خون از سوراخ‌های بینی او بیرون جهید. سپس فریاد زد:
- بروید. تو هم جلو بیفت فرناک و گرنه به سر شهریار سوگند که کشان کشان تو را به قصر مهران می‌برم. هنوز نمی‌دانی که هیچ بشری را آن قدرت نیست که امر سردار کل سپهسالار مهران را اطاعت نکند!

پنجم‌های داتام برای گرفتن گریبان فرناک دراز شد. فرناک به خود لرزید و دانست که داتام شوخی نمی‌کند. هم اکنون گریبانش را می‌گیرد و تا قصر مهران روی خاک و سنگ می‌کشدش. به ناچار گفت:
- بسیار خوب می‌آیم ولی... ولی این جسارت برای تو گران تمام می‌شود.
- بسیار خوب، جلو بیفت.

رویش را به یکی از همراهان خود کرد و گفت:
- این رقاصران و مطریان را که اسم افسران را بدنام کرده‌اند به زندان تحويل بدھید تا فردا در جلوی همه سربازان مجازات شوند. جلو بیفت آقای فرناک، بهتر است که موذب باشی، برویم.

فرناک شنلش را روی شانه انداخت، از میان بزم رنگینی که چیده بود گذشت و به سوی در رفت. داتام در عقب او به راه افتاد و چون به حیاط قصر رسیدند فرناک روی به داتام کرد و گفت:
- باید پیاده رفت؟
- میل شما است.

- برویم. مجرمین پیاده می‌روند آقای داتام.

داتام روی به یکی افسران کرد و گفت:

اسپها را از عقب بیاورید. آن افسر را که به دیو فانت توهین کرده است با افسران دیگر به زندان تحويل دهید.

فرناک از زیر چشم نگاهی به داتام کرد و از شدت خشم لبش را به دندان گزید. داتام که مواظب او بود گفت:

- برویم قربان!

وقتی به قصر مهران رسیدند داتام گفت:

- شما در این اتاق منتظر باشید تا من سردار را ملاقات کنم.

فرناک غرید و گفت:

- داتام، بترس! مگر من پسر شهریار شما نیستم؟

- آه چرا! اما چاره چیست؟ شما را به عنوان شاهزاده فرناک به این جا نیاورده‌ایم بلکه شما یک افسر ارتش پنت هستید که مرتکب خطاهایی شده‌اید، بخشید.

داتام در را گشود و فرناک به درون اتاق رفت. او در حالی که از شدت خشم به خود می‌بیچید و چون پلنگ زخم خورده می‌غرید طول و عرض اتاق را می‌سیمود و پی در پی مشتاش را به سینه و ران‌های خود می‌زد.

کمی بعد افسری در را گشود و گفت:

- سرور من! بفرمایید.

فرناک از اتاق خارج شد، افسر در دیگری را گشود و فرناک به درون رفت. مهران بالای اتاق ایستاده بود و در کنارش داتام و برزین دیده می‌شدند. فرناک کمی در آستانه در ایستاد و چون دید آنها ساکت ایستاده‌اند با لحنی تمسخر آمیزی گفت:

- آقای مهران، اینک فرناک مجرم.

مهران سر بلند کرد، در چشمان و گونه برافروخته فرناک نگاه کرد و

گفت:

- افسران ارتش پنت همه و بدون استثنای باید مقررات را رعایت کنند، آقای فرناک.

فرناک شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- ولی من پسر شهریار هستم.

- و افسر ارتش پنت، تا زمانی که در ارتش خدمت می‌کنید باید مطیع باشید و گرنه...

- و گرنه چه؟ آقای مهران.

مهران با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید گفت:

- مجازات، مجازات می‌شوید آقا. ما با شما شوخی نمی‌کنیم آقا. نه این که شما به وظیفه خود عمل نکرده‌اید بلکه به فرمانده خود نیز توهین کرده‌اید. افسری را که مجرم بود در خانه خود مخفی نموده‌اید و دستور مرا که فرمانده و مافوق شما هستم اطاعت نکردید. این طور نیست آقای فرناک؟

- بله.

- فقط یک راه برای رهایی از مجازات هست، آن هم برای آخرین بار، می‌فهمید؟ و آن راه اینست که در حضور همه افسران و افراد سپاه دیوفانت به خطای خود اقرار کنید و از دیوفانت پوزش بطلبید.

- همین؟

- بله آقای فرناک.

فرناک شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- اگر نکنم؟

- از ارتش اخراج می‌شوید و محاکمه خواهد شد.

فرناک با صدایی ترسناک گفت:

- مرا؟ مرا؟ پسر شهریار را؟ می‌فهمید آقای مهران با چه کسی طرف هستید؟

مهران قدیمی به او نزدیک شد، در حالی که دستانش را به کمر می‌نهاد رو ببروی او ایستاد و گفت:

- با یک افسر خطاکار و یک جوان خودخواه! با یک جوان... با یک...

مهران از شدت خشم می‌لرزید و به قدری عصبانی شده بود که نتوانست سخن خود را تمام کند. لبش را به دندان گزید و در قیافه فرناک خیره شد. خشم مهران فرناک را مجبور به سکوت کرد، بزرگی و داتام بیم داشتند که مهران نتواند بر خشم خود فائق شود. ولی مهران جلوی خود را گرفت و با لحنی آمیخته به خشم و تأسف گفت:

- فرناک، می‌دانی با چه کسی طرف هستی؟ می‌دانی وجود تو در اثر وجود این مردان است؟ می‌دانی فرناک ما پیر شدیم که تو به وجود آیی، شاهزاده باشی، می‌فهمی فرناک؟ همین دیوفانت، این مهران که تو عاز داری سخن او را قبول کنی، چقدر حق به گردن شما دارند. فرناک تو به چه چیز خود می‌نازی؟ به شرابخوری و هرزه درایی خود! فرناک بترس! بترس. بترس از خشم ما مردانی که از خشم ما روم به خود می‌لرزد. فرناک تو با این خوی و خصلت آرزوی سلطنت داری؟ چه آرزوی محالی! فرناک، چه آرزوی محالی. چه یک دم هم نخواهی توانست حکومت کنی، حتی اگر هزاران هزار از این گونه رجالها که دور تو هستند در اطرافت باشند. فرناک من به جای پدر تو هستم. فردا، با شجاعتی که در خور پسر مهرداد ششم است در لشکرگاه حاضر می‌شوی و از دیوفانت پوزش می‌طلبی.

فرناک شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- آقای مهران، من چنین ننگی را تحمل نخواهم کرد.

مهران فریاد زد:

- امر می‌کنم فرناک!

- شما حق ندارید به من امر کنید.

مهران به سوی او جست و شانه‌های او را در میان پنجه‌های نیرومند خود

گرفت و در حالی که او را مثل درخت جوانی می‌لرزاند فریاد زد:

- حق! حق ندارم! من حق دارم که به پدر تو هم امر کنم! من تو را در مقابل همه سربازان و افسران شلاق خواهم زد. خواهی دید، همین فردا.

در این موقع در اتاق باز شد و در آستانه آن مهرداد ششم نمایان گردید. مهران با فشار فرناک را به گوشهای پرتاپ کرد. مهرداد گامی جلو نهاد و روی به پرسش کرد و گفت:

- فرناک فوراً از مهران پوزش بخواه و دستور او را اطاعت کن! او حق دارد، می‌فهمی؟ او می‌تواند و حق دارد به من که پدر تو هستم امر کند.

فرناک قد علم کرد و با لجاجت و سرخختی جواب داد:

- من از کسی پوزش نمی‌طلبم.

مهرداد فریاد زد:

- امر می‌کنیم!

فرناک سکوت کرد. مهرداد روی به داتام کرد و گفت:

- داتام، این جوان را به زندان بینداز! فردا صبح در حضور سربازان او را شلاق خواهید زد و از شهر بیرون می‌کنید، مگر این که امر مهران را اطاعت کند.

مهران گفت:

- شهریار من با وجود این، من او را به افسری ارتش خودم نمی‌پذیرم.

مهرداد گفت:

- میل شما است، می‌توانید او را اخراج کنید. داتام این جوان را ببر.

داتام به سوی فرناک رفت و گفت:

- بفرمایید.

فرناک از اتاق خارج شد. مهرداد روی به مهران کرد و گفت:

- به موقع رسیدم مهران و گرنه تو این جوان را می‌کشتی. گویا امروز نمایندگان یونانیان وارد پنت شده‌اند، امشب به ملاقات من خواهند آمد، تو هم

باید باشی.

* * *

در تالار بزرگ قصر سلطنتی، مهرداد و مشاورینش منتظر نمایندگان یونانیان بودند. مهرداد متفکر و گرفته به نظر می‌رسید و معلوم بود که افکار ناراحت‌کننده‌ای او را مشوش ساخته است. وقتی صدای پای عده‌ای در راهرو شنیده شد او به سوی در اتاق چرخید و چشم بدان دوخت. در باز شد، برزین به درون آمد و قبل از این که حرفی بزند مهرداد گفت:

- یونانیان آمدند؟

- آری شهریار من، منتظر اجازه هستند.

مهرداد با دست اشاره‌ای کرد و برزین در را گشود. چهار مرد به درون آمدند و در برابر مهرداد تعظیم کردند. مهرداد گفت:

- خوش آمدید دوستان عزیز! امیدوارم که سفر به شما بد نگذشته باشد.

یکی از آنان بار دگر تعظیم کرد و گفت:

- نه شهریار من! فقط بیم داشتیم که رومی‌ها از مقصد و سفر ما آگاه شوند.

- از کدام بندر سوار کشتب شدید؟

- در کنستانتنیو.

مهرداد کمی سکوت کرد، در چهره یک‌یک آنان نگریست و گفت:

- خوب دوستان من، گویا پیامی برای من دارید.

- بلی شهریار من، بیست روز پیش جلسه‌ای از زعمای آزادیخواهان یونان تشکیل شد. در آن جلسه تصمیماتی گرفته شد و ما مأمور شدیم که تصمیمات را به اطلاع شما برسانیم و یادآور شویم که شهریار به سران آزادیخواهان قول‌هایی داده‌اند ولی...

لبخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

- ولی به قول خود عمل نکرده، چنین است؟

یونانیان سکوت کردند و مهرداد گفت:

- و بعد چه؟ حرف بزنید، من دوست دارم بدون پرده و رک حرف بزنید.

یکی از یونانیان گفت:

- عقیده آزادیخواهان یونان اینست که گویا شهریار قول خود را فراموش کرده‌اند.

مهرداد آهی کشید و گفت:

- من می‌خواهم با هم مثل افراد عادی و معمولی صحبت کنیم. نباید هیچ نکته‌ای را پنهان سازیم. زیرا فقط در این صورت ممکن است به نتیجه مثبتی برسیم. خوب دوستان عزیزم پیام خود را برسانید و آن چه در دل دارید بگویید.

مردی که معلوم بود رئیس دیگران است گفت:

- قرار بود که پس از رسیدن به سلطنت، فوراً در فکر نجات یونان باشد و ما را در رسیدن به هدف خود یاری کنید ولی اکنون سی سال از آن روزها می‌گذرد و شما کوچک‌ترین قدمی برای رسیدن به مقصد و هدف مشترک برنداشتماید.

- دیگر چه؟

- شما می‌بایست ارتشی برای نجات یونان تجهیز کنید.

- و بعد؟

- به هر حال مردم یونان از شما می‌خواهند به قول خود وفا کنید، اول بهار یعنی یک ماه دیگر مردم یونان علیه روم قیام خواهند کرد و انتظار دارند که شهریار آنان را کمک کند. انتظار دارند که ارتش شهریار در ساحل اروپا پیاده شود.

او سکوت کرد. یکی از یونانیان گفت:

- شهریار من، مردم یونان قیام خواهند کرد، حتی اگر شهریار کمک نکند.

مهرداد آهی کشید و گفت:

- شما مرا متهم می‌کنید که به قول خود وفا نمی‌کنم. آقایان، کمی فکر کنید، کمی توجه داشته باشید. بلی من قول دادم شما را کمک کنم، درست است ولی...

مهرداد سکوت کرد. پس از مدتی روی به دیوفانت کرد و گفت:

- دیوفانت، تو برای چه یونان را ترک کردی؟ برای چه از رهبری آزادیخواهان کشورت دست برداشتی؟

یونانیان متوجه دیوفانت شدند، در چهره آنان علائم ناراحتی و عدم رضایت خوانده می‌شد و دیوفانت گفت:

- شهریار من، زعمای آزادیخواهان دروغ می‌گویند، با هم کینه می‌ورزنند، دوستی و برادری و گذشت که برای نزدیکی بیشتر و اتحاد و همبستگی لازم است از میان آنان رخت بربسته، آنها آرزوی آزادی یونان را ندارند مگر برای این که به جای فرمانداران روم بر مردم فرمانروایی کنند.

آنها در فکر خودشان هستند، آنها در آرزوی شنل ارغوانی رنگ و تاج بر گ زیتون می‌سوزند و آه می‌کشند. آنها می‌خواهند زنجیرهای آهنین روم را از پای ملت یونان بردارند و به جای آن زنجیری از طلا به گردن مردم نهند. شهریار من، شما و همه مردم یونان می‌دانید که من، یعنی دیوفانت چه رنج‌ها بردم. همه می‌دانند که رومی‌ها برای سر من قیمت نهادند، جاسوسان روم در جستجوی من شب و روز نمی‌شناختند و در پی یافتن دیوفانت خواب و خوراک را از یاد بردند و من بی‌اعتنای خطری که جان و هستی مرا تهدید می‌کرد شب و روز برای رسیدن به پیروزی می‌کوشیدم. وقتی کریمه را آزاد کردیم من از شما استدعا کردم که اجازه دهید تا به وطنم بازگردم و به کار رهبری نیروی آزادیخواهان یونان نپردازم. شما اجازه فرمودید، بیست و پنج سال از آن ماجرا می‌گذرد. من پیکی به یونان فرستادم و اطلاع دادم که در چه روزی در کنستانتنیو خواهم بود تا دوستانم مرا دریابند. دیوفانت سکوت کرد، سپس آهی کشید و گفت:

- اگر هوشیاری یکی از دوستان عزیز ما، همان پیرمردی که در دهکده‌ای نزدیک کنستانتینو زندگی می‌کند نبود، اگر این مرد و پسر شجاعش اسپارتاکوس بیدار کار نبودند سال‌ها بود که دیوفانت در زندان رومی‌ها جان داده بود، چرا؟ چه کسی خبر ورود مرا به رومی‌ها داده بود؟ چه کسی می‌دانست که نیمه‌شب در ساحل سنگلاخی کنستانتینو، دیوفانت از کشتی پیاده خواهد شد؟ جز رهبران مردم یونان، کسان دیگری از این ماجرا مطلع بودند؟ نه، هیچ کس نمی‌دانست. باری من نجات پیدا کردم و به آتن رفتم. در آن جا فهمیدم در مدتی که من غایب بودم همکارانم از مال مردم برای خود خرج کرده‌اند، خزانه حزب ما را به باد غارت داده‌اند و در پاسخ من گفتند که کار بدی نکرده‌اند و دستمزد خدمات و شب زنده‌داری‌های خود را برداشته‌اند.

ماجرای ما بالا گرفت، دست به تحقیق زدم و دیدم که آقایان در میان رفقاء ما دستگاه فرعونی گسترده‌اند و مردم، مردمی که برای نجات وطن خود در کمال از خود گذشتگی به گرد ما جمع شده بودند در چنگال آنان دست و پا می‌زدند. هر کس برخلاف میل و آرزوی آنها حرفی می‌زد و گام برمی‌داشت یا کشته می‌شد و یا مأمورین روم او را شناسایی می‌کردند.

باری مبارزه ما با این دسته به جاهای باریک کشید، شهریار من، حتی یک دم نمی‌توانستم در جایی قرار گیرم، مأمورین روم چون سایه به دنبال من بودند ولی، ولی چاره‌ای نبود، بخصوص که آقایان روئای آزادیخواهان ارتباط مرا با مردم قطع کرده بودند. به ناچار یونان را ترک کردم، نمی‌خواستم عقب بنشینم ولی ناچار شدم.

دیوفانت سکوت کرد. یکی از یونانیان خواست پاسخ او را بدهد ولی مهرداد تکانی به دستش داد و گفت:

- لازم نیست دفاع کنید، من بیش از شما و بهتر از شما و بهتر از دیوفانت به وضع آتن و به وضع شما آشنایی دارم. آقایان آزادی را نمی‌شود مثل یک

کالا از کشوری به کشور دیگر صادر کرد. ملتی که انتظار داشته باشد تا ملت دیگر، کشور دیگر برای او آزادی را در طبق نهاده، تقدیم دارد، هیچ گاه به آرزوی خود نخواهد رسید. گویا دیوفانت این نکته را به شما گوشزد کرده باشد، آقایان فکر کنید که ارتش من ناگهان در ساحل اروپا پیاده شود. رومی‌ها آماده جنگ نیستند و مغلوب خواهند شد. ما شهرهای یونان را آزاد خواهیم کرد، بعد چه؟ آیا روم از یونان صرفنظر می‌کند؟ یا سربازان روم به سوی ما خواهند آمد، یک ارتش بزرگ با فرماندهی ورزیده؟ آیا ارتش من برای دفاع از یونان کافی است؟ ارتش من قادر است با نیروی روم بجنگد، فرض کنیم قادر باشیم، اما اگر یک سردار دیگر در ساحل آسیا پیاده شد و به پنت حمله کرد تکلیف چیست؟ ما چه باید بکنیم؟ مگر نه اینست که ما باید برای حفظ کشور خودمان اروپا را ترک کنیم؟ آن وقت کدام سرباز از یونان دفاع خواهد کرد؟ شما می‌خواهید علیه روم برخیزید، بسیار خوب، می‌گویید چه ما به شما کمک کنیم و چه نکنیم این نقشه را انجام خواهید داد. آیا شما در تمام این مدت در این سی سال توانسته‌اید افراد خود را برای یک مبارزة طولانی علیه روم آماده کنید؟ یک سرباز دارید؟ بگویید آقایان؟ جواب بدھید؟

آیا من به شما نگفتم؟ نصیحت نکردم؟ پیام ندادم که جوانان خود را به سوی ما بفرستید تا در پنت آز افسران ورزیده ما تعلیم بگیرند و برای نبرد آماده شوند؟ آیا پیشنهاد نکردم که عده‌ای افسر به یونان بفرستیم تا در دهات و جنگل‌ها دسته‌های جنگجو درست کنند و آنها را رهبری نمایند تا شما صاحب ارتشی برای نبرد با روم بشوید؟

آیا شما پیشنهاد مرا قبول کردید؟ نه و شنیدم زعمای شما گفتند مهرداد می‌خواهد سرباز مجانی برای خود به دست آورد. شما قول مرا به من یاد آور می‌شوید، آری من گفتم و حال نیز می‌گویم که برای نجات یونان از یوغ ستمگران رومی کمک خواهم کرد، اما شما یک چوبه تیر به من بدھید تا آن را

در کمان بزرگ خود بگذارم و به سوی دشمن پرتاب کنم. شما اکنون صاحب یک شمشیر یا یک خنجر نیستید. پول‌هایی که گرفته‌اید خرج عیاشی‌های شما شده! چه بگویم، چه بگویم.

یونانیان به یکدیگر نگاه کردند و رئیس آنان گفت:

- شهریار من چنین نیست، شما تحت تأثیر دیوفانت واقع شده‌اید! این دروغ‌هایی است که این مرد به شما گفته.
دیوفانت فریاد زد:

- دروغ! من دروغ گفتم؟ آیا شما سرباز تربیت کرده‌اید؟ آیا شما انبار اسلحه دارید؟ آیا شما آذوقه جمع آوری کرده‌اید؟ بگویید! بگویید!

مهرداد که دستانش را روی سینه نهاده، آنها را نگاه می‌کرد گفت:

- دیوفانت عزیز این جا دادگاه نیست، ما همه می‌دانیم که تو دروغ نگفتم اما اینها، اینها خیال می‌کنند مهرداد را می‌شود گول زد. نه، نه، من مأمورینی به یونان فرستادم. کسانی از یونانیان آسیا در میان شما هستند و وضع شما را برای من تشریح کرده‌اند، صبر کنید.

مهرداد به سوی دری رفت، آن را گشود و گفت:

- بفرمایید، بیایید دوست من.

مردی در آستانه در نمایان شد، یونانیان وحشتزده عقب رفتند و یکی از آنان فریاد زد:

- آزاکس! شما؟

آن مرد که به عصای خود تکیه داده و در آستانه در ایستاده بود گفت:

- بلی من، آزاکس! شما خیال می‌کردید که آزاکس در زندان رومی‌ها جان داده و یا در حال جان داد است؟ بله؟

آزاکس گامی پیش نهاد و با صدایی که تأسف و خشم از آن مشهود بود گفت:

- مرا لو دادید، شبگردان روم مرا دستگیر کردند و به زندان افکنندن. از این

که مخالفی از میان شما رفته شاد شدید؟ این طور نیست آقایان؟ مخالفی که شما را شماتت می‌کرد و در پی آن بود تا آزادیخواهان را از تسلط شوم و فرعونی شما نجات دهد. اما من در زندان نماندم، سکمهای طلا زندانیان را نرم کرد و آنها حاضر شدند دشمن خود و شما را به نمایندگان مهرداد تحويل دهنده. یک شب من از زندان خارج شدم و صبح آن شب زندانیان به روئای خود خبر دادند که آزادکس در زندان مرد. این خبر به شما رسید و شما جشنی بزرگ برپا کردید.

یونانیان سر به زیر انداختند. مهرداد گفت:

- بروید آقایان، بروید اول خود را اصلاح کنید و بعد به کارهای دیگر بپردازید. من حاضرم شما را کمک کنم ولی به یک شرط، فقط. یک شرط آقایان.

رئیس یونانیان گفت:

- بفرمایید شهریار من.

- کسانی که دیوفانت و آزادکس نام می‌برند به پنت بیایند و در این جا بمانند. آزادکس و دیوفانت به آتن می‌روند و رهبری آزادیخواهان را به دست می‌گیرند. یکسال، دوسال، سه‌سال، بسته به وضع مردم و علاقه آنان است، بالاخره روزی که دیوفانت مردم یونان و بخصوص آزادیخواهان را آماده دید مرا مطلع می‌کند و ما دست به کار می‌شویم. بدانید آقایان که دیوفانت و آزادکس از طرف من اختیار تمام دارند، هر چه آنان گفتند سخن من است و هر تصمیمی که گرفتند تصمیم من. شب بخیر.

مهرداد از دری که در گوشه تالار بود خارج شد. سکوت تالار را فرا گرفت. نمایندگان یونان سر به زیر انداخته، فکر می‌کردند.

مهران به ستون قطور و بزرگ تالار تکیه داده بود و آنها را نگاه می‌کرد. کمی دورتر از او سوfovکل نشسته بود. او سکوت را شکست و گفت:

- در چه فکر هستید دوستان عزیز؟ ما نیز چون شما یونانی هستیم و در

آزادی آزاد کردن مردم یونان می‌سوزیم. ما نیز چون شما می‌خواهیم که یک یونان آزاد نیرومند مثل یونان زمان پریکلس^۱ تمیستوکل زمان کیمون، زمان الکبیدس وجود داشته باشد. اما با این وضع شما به نتیجه نخواهید رسید، برادران وقتی شما گذشت و فداکاری نداشته باشید پیروز نخواهید شد.

رئیس یونانیان گفت:

- این شدنی نیست، رؤسای حزب ما قبول نخواهند کرد.

سوفوکل شاندهایش را بالا انداخت و گفت:

- این بهترین دلیل است بر عدم علاقه شما و رؤسای شما، آنها در فکر خودشان هستند، همان طور که مهرداد گفت آنها می‌خواهند زنجیر آهنین اسارت رومی‌ها را به حلقه عبودیت خداوند گاران یونان تبدیل کنند.

هیچ می‌دانید تحکم و فشار و ستم خودی دردآورتر و ناراحت‌کننده‌تر است تا ستم بیگانه؟ هیچ می‌دانید که ملت یونان ستم بیگانان را بیشتر قبول می‌کند تا ستمگری رجال خود را؟ رؤسای شما نمی‌خواهند از ریاست خود دست بردارند، این نشانه خودخواهی آنان است. آقایان مبارزه ملت پنت علیه نیروی لیزی‌ماک باید برای شما درس عبرتی باشد. آن روز که ملت پنت برای بیرون راندن لیزی‌ماک متحد شد مهرداد کودکی بیش نبود. بعد او را ربوتدند و معلوم نبود که در کجا است و چه می‌کند، حتی نمی‌دانستند که آیا زنده است یا مرده.

سپهرداد پس از مهرداد وارث تاج و تخت پنت به شمار می‌رفت و اگر او می‌خواست منافع شخصی را در نظر بگیرد شاید عده زیادی گرد او جمع می‌شدند زیرا او حاضر بود و مهرداد غایب، او مردی جنگجو و سرد و گرم روزگار چشیده بود ولی مهرداد کودکی نورس. با وجود این سپهرداد منافع

۱- پریکلس سیاستمدار معروف آتن که در قرن پنجم قبل از میلاد می‌زیست و در زمان او آن به پیشرفت‌های بزرگی نائل آمد.

شخصی را بر منافع ملت پنت ترجیح داد. او در کمال صداقت و فداکاری نه تنها سلطنت مهرداد را بر پنت قبول کرد، ملکه از آن پس خود نخواست در رهبری طرفداران مهرداد نقش اول را داشته باشد بلکه خود را در اختیار مهران نهاد، زیرا تشخیص داد مهران در رهبری آزادیخواهان پنت و فرماندهی بر سپاهیان از او ورزیده‌تر است و سربازان که اغلب از سکاها هستند به او احترام می‌گذارند، در حالی که او بیش از مهران در نبرد بالیزی ماک زیان دیده بود و از نظر نزدیکی و خویشاوندی با خانواده سلطنتی پنت این حق را داشت که حداقل زمامداری و رهبری طرفداران مهرداد را به عهده بگیرد.

بلی آقایان عزیز کسانی در نبرد پیروز می‌شوند که از حس فداکاری و از خود گذشتگی و واقع بینی به اندازه کافی برخوردار باشند. تنها دلیل پیروزی مهرداد و طرفدارانش همین بود. آقایان من به نام یک نفر یونانی به شما می‌گوییم که راه خطای می‌روید، اشتباه می‌کنید. باید بدانید آن چه که مردم را بر می‌انگیزد و در نبرد ما ثبات قدم می‌بخشد فقط. حمام‌سرایی‌های میان تهی نیست. مردم برای این می‌جنگند که از حداقل آزادی و وسائل معیشت برخوردار شوند. اگر آنها احساس کنند که نبرد برای آنها سودی نخواهد داشت و به جای زنجیر بیگانه رسن خودی خواهد بود مسلماً تن به فداکاری نمی‌دهند.

تاریخ آموزگار بزرگی است؛ دلیل شکست آشوری‌ها در قبال ارتش بابل و ماد، دلیل شکست ماد و بابل و لیدی در برابر کورش، راز مغلوبیت مصر و بعد شکست ایران از اسکندر و مغلوبیت جانشینان اسکندر فقط. این بود که ارتباط شهریاران و بزرگان کشورهای مزبور با ملت قطع شده بود. مردم زیر بار گران مالیات‌ها کمر خم کرده بودند، اشراف و رجال درباری، بخصوص شهریاران، خود را از خمیره‌ای دیگر، از نژادی بالاتر می‌دانستند. در نتیجه تحتی که پایه‌هایش به جایی متکی نبود سقوط کرد. حالا شما در چنین وضعی قرار دارید، شما به مردم متکی نیستید، پس کاری از پیش نخواهید برد. ممکن

است در اول کار پیروز شوید، مردم زود تهییج می‌شوند ولی اگر این هیجان برپایهای قرار نگرفته باشد زود فرو خواهد نشست. مردم، گرسنگی، فقر، خطر مرگ و اسارت را تحمل نمی‌کنند برای این که تاج افتخار را از سر فرمانده دشمن بردارند و بر سر فرمانده خود بگذارند. رشته اسارتی را که دشمن به پای آنان بسته از او بگیرند و به دست مردمی از هموطنان خود بسپارند.

نه مطمئن باشید، اطمینان داشته باشید فقط. وقتی به قیام مردم می‌شود اطمینان کرد که به آنان اطمینان داد زنجیر ستم برای همیشه از دست‌وپای آنان باز خواهد شد، آن وقت خواهید دید که مردم با چه حرارت و نیرویی این زنجیرها را می‌گسلند. این است و چنین خواهد بود، حال و همیشه، تا دنیا باقی است.

سوفوکل سکوت کرد، نمایندگان یونان نمی‌دانستند چه پاسخ بدھند، همه با احترام به سوفوکل نگاه می‌کردند، سکوت ناراحت کننده ادامه داشت. سوفوکل برای این که تغییری در وضع مجلس بدھد گفت:

- به هر حال نیروی ما برای این که ضربات اولیه را به دشمن وارد آورد کافی است، ما می‌توانیم یونان را از وجود دشمن پاک کنیم. ما قادر هستیم نیروی دریایی روم را در آب‌های یونان و آسیای صغیر از پای درآوریم. اما آیا شما قادر خواهید بود که برای مدتی دراز حملات روم را تحمل کنید؟ فرض کنیم ما اکنون در آن وضعی هستیم که برای ما لاینحل است، یعنی در روزی هستیم که ارتش و نیروی دریایی ما دشمن را از پای درآورده و یونان آزاد شده. می‌دانیم که روم ساکت نخواهد نشست و با تمام قوا به ما حمله خواهد کرد. ارتش روم در کجا پیاده خواهد شد و تعداد آن چقدر خواهد بود؟ اجازه بدھید سردار کل مهران نظر خود را بگوید.

مهران روی به برزین کرد و گفت:

- شما بهتر می‌توانید درباره ارتش روم اظهارنظر کنید، جاسوسان شما چه عقیده دارند؟

برزین گفت:

- اگر از اختلافاتی که بین ماریوس و سیلا هست صرفنظر کنیم روم قادر است برای حمله نهایی بیست الی سی لژیون سرباز به جبهه بفرستد.

یکی از یونانیان فریاد زد:

- سی لژیون؟!

- بلی البته نه در سال اول بلکه در سال دوم.

- بسیار زیاد است.

مهران گفت:

- و به عقیده من اگر عمدۀ قوای متعددی، یعنی ما و یونانیان، در یونان باشد مسلماً ارتش روم در آسیا پیاده خواهد شد و به پایگاه اصلی ما یعنی پنت حمله خواهد کرد. اگر نیروی عمدۀ به آسیا بازگردد رومی‌ها متوجه یونان می‌شوند.

سوفوکل گفت:

- خوب آقایان اگر شما به جای ما بودید پس از راندن رومی‌ها از یونان در یونان می‌ماندید یا برای دفاع از پایگاه اصلی خود به آسیا باز می‌گشتد؟
یونانیان پاسخی نداند و سوفوکل گفت:

- سکوت شما بهترین پاسخ به سؤال من است، ما پس از فتح یونان باید به آسیا بازگردیم و از قرارگاه اصلی خود دفاع کنیم چنین نیست آقای سردار کل؟

- بلی جز این چاره‌ای نداریم، این آخرین تصمیمی است که ما گرفته‌ایم و گمان نمی‌کنم به هیچ وجه در آن تغییری بتوان داد.

سوفوکل گفت:

- خوب آقایان شکی نیست که رومی‌ها نیز حمله را متوجه یونان خواهند کرد. ارتش روم در خاک یونان پیاده می‌شود، آیا شما قادر خواهید بود در مقابل رومی‌ها از وطن خود دفاع کنید؟

فرض کنید ما یک ارتش سوار نیز برای کمک به شما در یونان گذاشته باشیم، فرض کنیم که نیمی از نیروهای دریایی ما، یعنی آن قسمت از نیروی دریایی که در اختیار دریاسالار مانن است برای کمک به شما در آب‌های یونان باشد و حتی با نیروی دریایی در روم در گیر نیز بشود، با وجود این آیا شما یونانیان می‌توانید از وطن خود دفاع کنید؟ می‌توانید؟ چقدر سرباز تجهیز خواهید کرد؟

یکی از یونانیان گفت:
- همه ملت را!

لبخندی لبان دیوفانت را گشود و آزاکس گفت:
- گرافه گوبی است!
مهران گفت:

- فرض کنیم همه ملت را فرض محال محال نیست، همه ملت، آیا همه مردم یونان، مردمی که سال‌هاست نمی‌دانند شمشیر را به دست راست باید گرفت یا به دست چپ، قادر خواهند بود جلوی پنج لژیون رومی مقاومت کنند؟

دیوفانت گفت:

- به همه خدایان المپ سوگند که نه!
یکی دیگر از یونانیان گفت:

- آقایان به عقیده ما این بهانه خوبی است برای این که شما قول‌هایی را که به ما داده‌اید فراموش کنید.

برقی در چشمان مهران درخشید. سوفوکل گفت:

- آقایان، آقایان، از این که به ما توهین کنید کوچکترین سودی نخواهید برد، من می‌خواهم از شما آقایان سوالی بکنم، آیا شما علاقه‌مند هستید که ملت پنت و مردم یونان را به یک جنگ بی‌ثمر بکشانید و خطرات بزرگی را متوجه ما کنید یا این که می‌خواهید به نتیجه‌ای برسیم؟

یکی از یونانیان گفت:

- به نتیجه برسیم، عقیده و نقشه ما این است.
- بسیار خوب پس باید صمیمانه صحبت کنیم، باید اعتماد یکدیگر را جلب کنیم. این طور نیست؟
- بلی چنین است. حتماً باید به یکدیگر اعتماد داشته باشیم.
- بسیار خوب! من می‌خواهم از شما سوال کنم، آیا شما به قدرت ارتش پنت تا حدی که ما شرح دادیم اعتماد دارید؟
- بلی، اطمینان داریم.
- آیا شما فکر می‌کنید که اگر قدرت ما بیش از این بود، یعنی دارای آن چنان قدرتی بودیم که می‌توانستیم یونان را نجات دهیم و در قبال حملات روم از آن دفاع کنیم، آیا حاضر نمی‌شدیم که وارد نبرد شویم؟ بدیهی است که پاسخ شما مثبت است زیرا می‌دانید که ما از طرف روم تهدید می‌شویم و می‌دانید که هیچ دولتی چنین موقعیتی را از دست نخواهد داد.
- حق با شما است.
- پس چرا ما حاضر نیستیم وارد عمل شویم؟ زیرا واقعاً قادر قدرت لازمه برای حفظ یونان هستیم. من از شما می‌خواهم که قول ما را قبول کنید.
- قبول می‌کنیم، شکی نداریم.
- پس اگر اعتماد ما نسبت به شما جلب شود، اگر ما مطمئن شویم که مردم یونان قادرند از خود دفاع کنند و شهامت کافی برای ادامه یک جنگ طولانی و تحمل شداید آن را دارند بدون هیچ معطلی وارد جنگ می‌شویم.
- ما به شما اطمینان می‌دهیم.
- ببخشید هموطنان عزیزم، شما به ما اطمینان می‌دهید ولی اطلاعاتی که به دست ما رسیده و گزارشاتی که مأمورین ما می‌دهند و اظهارات آژاکس، ما را مجبور می‌کند که اطمینانی را که شما به ما می‌دهید قبول نکنیم.
- یونانیان به یکدیگر نگاه کردند و یکی از آنان که جوان‌تر از دیگران بود

از جای برخاست، روی به یاران خود کرد و گفت:

- چرا باید توهین اینها را قبول کرد؟ آیا بهتر نیست که ما مردانه بمیریم و منت این مردمان خودخواه را قبول نکنیم؟ برخیزید برویم! هیچ گاه آسیاییان نسبت به ما خوشبین نبوده‌اند. این یونانیان نیز وطن خود را فراموش کرده‌اند و خدمت به یک شهریار بیگانه را بر نجات خود ترجیح می‌دهند.

مرد جوان به سوی در رفت. سوفوکل در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- کجا می‌روید دوست عزیز؟ بایستید! بمانید! شاید از این مذاکرات نتیجه‌ای بگیریم.

مرد جوان به سوی او چرخید و خواست سخنی بگوید ولی سوفوکل پیش‌دستی کرد و گفت:

- این را بدانید که اگر مرگ ما یونانیان که در خدمت شهریار پنت هستیم آزادی یونان را تأمین می‌کرد ما با آغوش باز به سوی مرگ می‌رفتیم ولی...
جوان با خشونت گفت:

- ولی، ولی آسایشی که از آن برخورداریم، ثروت و مقامی که داریم اجازه نمی‌دهد خود را به زحمت بیندازیم.

- نه دوست عزیزم، نه، این را بدانید که بر ما مسلم است رومی‌ها در پی بهانه هستند و گمان می‌کنیم خیلی زودتر از آن چه که شما فکر می‌کنید وقایعی روی، دهد و ما مجبور شویم که با روم به جنگ بپردازیم. آقای برزین تمبا می‌کنم گزارشی را که چند روز پیش مأمورین شما از پرکام فرستاده‌اند برای آقایان بخوانید.

برزین گفت:

- اصل گزارش همراه من نیست ولی مضمون آن را به یاد دارم.

مرد جوان که چهره برافروخته و چشمان ملتہش نشان می‌داد سخت عصبانی است گفت:

- لازم نیست با خواندن گزارش‌های مأمورین ما را خسته کنید. می‌خواهم بدانم شما که از روم این قدر بیم دارید چرا برخلاف میل آنها بی‌تی‌نیه را اشغال کردید؟ چرا پس از این که به سیلا قول دادید آن جا را تخلیه کنید، نکردید؟

سوفوکل گفت:

- اجازه بدھید برزین مضمون گزارش را به اطلاع شما برساند آن وقت من پاسخ شما را خواهم داد.

برزین گفت:

- مضمون گزارش این است که آکویلیوس نامه‌ای برای سیلا نوشته و جنگ‌های آزادیخواهان ایالت آسیایی را علیه رومی‌ها در اثر تحریکات ما قلمداد کرده. همچنین او در گزارش خود نوشته که مهرداد حاضر نشده بی‌تی‌نیه را تخلیه کند و از پرداخت پولی که تعهد کرده بوده، ابا می‌کند و چیزهای دیگر.

سوفوکل گفت:

- خوب آقایان، ما بی‌تی‌نیه را تخلیه نمی‌کنیم، پولی را که قرار بود بپردازیم نخواهیم داد، انقلابیون پر کام را حمایت می‌کنیم. رومی‌ها اینها را دانسته‌اند و سیلا اکنون از این مسائل خبر یافته، مفهوم این موضوع چیست؟

مرد جوان با بشاشت آشکاری گفت:

- جنگ با روم.

- متشرکرم دوست من، جنگ با روم و هیچ شکی نیست که ما در این جنگ به متعددینی احتیاج داریم، آیا شک دارید؟

- نه!

- یکی از متعددین ما مردم ایالت آسیایی هستند، ما برای آنها ارزش زیادی قائلیم زیرا تمام نصائح ما را قبول می‌کنند، اندرزهای ما را به کار می‌بندند. در این مدت جوانان ایالت آسیایی تحت نظر افسران ما برای نبرد دشمن تربیت

شده‌اند. در پرکام ما صد واحد نظامی ترتیب داده‌ایم که از ده سال پیش تا امروز مرتبأ در فعالیت بوده. این واحد هزاران جوانان را برای نبرد تربیت کرده‌اند و هسته مرکزی نیروی مقاومت، نیروی تخریب و ارتش مدافع از ایالت آسیایی را تشکیل می‌دهند.

جمعیت ایالت آسیایی کم است و وسعت آن زیاد. بخصوص سواحل این ایالت طولانی است و سه طرف آن را دریا گرفته، در نتیجه ارتشی که ایالت آسیایی می‌تواند تجهیز کند برای دفاع از خاک آن کافی نیست و ما ناچار هستیم آنها را کمک کنیم ولی این کمک بار سنگینی به دوش ما نخواهد بود، بخصوص که هم مرز هستیم و به سرعت می‌توانیم در موقع لزوم به کمک یکدیگر پردازیم.

ولی یونان، آقایان، اگر یونانیان به جای پرحرفی و مبارزه برای به دست گرفتن ریاست و فرماندهی از مردم پرکام درس می‌گرفتند در این مدت شما صاحب یک ارتش بزرگ بودید که شاید برای نجات وطن به ما نیز احتیاج نداشtid.

به هر حال نبرد ما با رومی‌ها حتمی است و ما در این نبرد به کمک متحده‌نیرومند یا نسبتاً نیرومند محتاجیم اما سربار نمی‌خواهیم. یونان سربار ما خواهد شد و اگر متحد ما باشد و در نبرد مغلوب می‌شود، افراد ما و دیگر متحده‌نیروی روحیه خود را از دست می‌دهند و این زیانی است که ما با نیروی کم خود قادر نیستیم آن را تحمل کنیم.
یونانی جوان گفت:

- خیلی عجیب است! بالاخره ما از هیچ که بهتر هستیم مگر این که شما نقشه‌های دیگری داشته باشید و حتماً دارید! ما فعلآً نمی‌توانیم به کنه مطلب پی ببریم ولی خواهیم فهمید، بزودی می‌فهمیم! خوب آقای سوفوکل برای این که ما با پنت متحد باشیم چه باید بکنیم؟ بیچاره یونان! واقعاً بیچارگی است که شهرهایی مثل آتن و اسپارت، عاجزانه از پنت کوچک تمنا کنند و بخواهند که

او شرایطش را انشاء کند.

سوفوکل آهی کشید و گفت:

- واقعاً بیچاره آتن! ما در این تأسف با شما شریک هستیم. عرق یونانی مرا ناچار می‌کند که در این تأسف با شما همدرد باشم اما آیا این بیچارگی را ماما به آنها تحمیل کرده‌ایم؟ ما مقصريم؟ اگر آتن بزرگ، اسپارت شجاع در فساد غوطه می‌خورند و قادر نیستند خود را از اسارت و بندگی رها کنند، گویا شما باید کفاره این گناه را بدھید، نه مردم پنت، نه ما یونانیانی که مدتی است از وطن خود دور هستیم. شما هستید که اجازه دادید فساد در همه جا رخنه کند، حتی در میان دستهای که می‌خواهید با روم و تمام مظاهر سیاست آن بجنگد.

مرد جوان سر به زیر انداخت. سوفوکل به سوی او رفت، دستش را روی شانه او نهاد و با صدایی گرم، صدایی چون صدای پدری مهربان که فرزندش را مخاطب قرار می‌دهد گفت:

- پسرم، مرا ببخش، سخن راست تلخ است اما باید این تلخی را تحمل کرد تا بتوان مزه شیرین پیروزی و موفقیت را احساس نمود.

مرد جوان سر بلند کرد و گفت:

- ای پدر چه باید بکنیم؟ چاره چیست؟

- تصفیه کنید، تصفیه کنید، با کسانی که دسته متشكل و نیرومند شما را به وضع اسف‌انگیز فعلی انداخته‌اند بجنگید، اینست راه علاج.

- پدر به عقیده شما دیر نشده؟

-- نه فرزندم، مسائل اجتماعی و دوران تحولات آن را نباید با مقیاس ناچیز عمر بشر سنجید و حساب کرد. برای رسیدن به هدف، عمر یک نسل کافی نیست. شروع کنید، ممکن است در نبردی که فردا در پیش داریم شکست بخوریم ولی اگر نیروی مقاومت، نیروی ملی ریشه عمیق و محکمی داشته باشد و ما از تحریبیات تلخ شکست به اندازه کافی استفاده کنیم به سرعت می‌توانیم خود را برای نبرد دیگر آماده سازیم.

یونانیان به یکدیگر نگریستند و سوفوکل ادامه داد:

- اگر به ما حمله کنند ما مسلمًا وارد جنگ خواهیم شد، آسیای صغیر با ما خواهد بود، شک نداریم، پر کام دست به کار شده. بی تئی نیه که از ستم فرمانروای خود می نالید اینک از عدالت و مردم دوستی پنت برخوردار می شود و بدون تردید همدوش ما خواهد بود. اما آیا ما از یونانیان بی نیاز هستیم؟ نه، مسلمًا نه ولی به یونان اسیر فساد هیچ احتیاجی نداریم. ممکن است ارش مابه یونان وارد شود ولی این کار برای نجات یونان نیست بلکه برای اینست که شاید شرایط نبرد یک چنین عملی را لازم بداند.

مرد جوان گفت:

- پس برای ما کاری نخواهید کرد؟

- متأسفم هموطن عزیزم، نه، بروید خود را اصلاح کنید.

یونانیان از جای برخاستند. در همین موقع در باز شد، افسری در آستانه در نمایان گردید و به سوی سوفوکل رفت. لوله‌ای پوست به او داد و گفت:

- هم اکنون پیکی از کاپادوکیه رسید.

سوفوکل لوله پوست را گرفت و نگاهی به مهر آن کرد. سپس آن را گشود، نگاهی بدان کرد و به افسر گفت:

- شهریار در کجا هستند؟

- در تلالار کتابخانه.

یونانیان جلوی در خروجی بلا تکلیف ایستاده بودند. سوفوکل به سوی آنها رفت، دستش را روی شانه یونانی جوان نهاد و گفت:

- به امید دیدار، شاید قبل از این که به سوی یونان بروید شما را ببینم ولی به هر حال تغییری در تصمیم ما داده نخواهد شد مگر... نمی دانم چه بگوییم ولی شرط اصلی ما تغییر رهبران جمعیت شما است. هر وقت این تصمیم عملی شد و آنها را به سوی ما فرستادید، دیوانت به آن خواهد آمد.

یونانیان از اتفاق خارج شدند. سوفوکل روی به دیگران کرد و گفت:

- آقایان برویم به کتابخانه، واقعه مهمی پیش آمد. سوفوکل به سوی کتابخانه رفت. مهران و دیگران نیز در عقب او بودند. مهرداد ششم در کنار پنجره نشسته بود و کتابی در دست داشت، صدای پای آنان او را متوجه کرد و چون سوفوکل را رو بروی خود دید گفت:
- رفتند؟

- آری شهریار من. نامهای از کاپادوکیه رسیده. مهرداد کتاب را بست، در چشمان سوفوکل نگریست و گفت:

- آیا خبر بدی است؟ آریات...

- نه شهریار من، برای آریات واقعهای روی نداده اما...
- مادرش؟

- نه شهریار من، نه، گردیان...
- چه شده؟

- شهریار من دوست شما به اجداد خود پیوست.
- افسوس!

مهرداد سخت متأثر به نظر می‌رسید، در حالی که به میز تکیه داده بود
گفت:

- گویا من باید مرگ دوستان عزیزم را به چشم ببینم. این سومین نفر از گروه دوستان ما است که به جهان دیگر رفت: گردافکن، سپهرداد و گردیان. سوفوکل خنده کنان گفت:

- شهریار عزیز، گویا چهارمین آن من باشم.

- آه سوفوکل! ننوشته‌اند سبب مرگ او چه بود؟

- با آریات به سواری رفتند، در مراجعت ایشان احساس دل درد می‌کند و درد به قدری شدید می‌شود که نمی‌تواند خود را روی اسب نگه دارد. فوراً به شهر می‌روند، برایشان تخت روان می‌آورند و ایشان را به شهر می‌برند. اطبا جمع می‌شوند ولی چیزی نمی‌فهمند. رجال شهر را احضار می‌کند، در حال

درد آریات را به جانشینی خود معرفی می‌کند و آنها را سوگند می‌دهد که نسبت به او و فدار باشند و از فرامین شما سر نپیچند. ساعتی بعد جان می‌دهد.

- از سیروس چه خبر؟

- این نامه را او نوشته و اضافه کرده که آریات حاضر نیست سلطنت کاپادوکیه را قبول کند مگر این که پدر تاجدارش اجازه بدهد. سیروس می‌نویسد که اگر شما با سلطنت آریات موافق هستید بهتر است یکی از رجال پنت و یا یکی از شاهزادگان را به نیابت خود به مازاکا بفرستید.

سوفوکل سکوت کرد. مهرداد سر به زیر انداخته و به فکر فرو رفته بود. سکوت اتاق را فرا گرفته بود و همه مهرداد را نگاه می‌کردند. روی میز کنار دست او کتاب قطوری که قبل از ورود آنان مطالعه می‌کرد دیده می‌شد. سوفوکل آهسته جلو رفت و به کتاب نگریست. پشت جلد کتاب نوشته شده بود: آثار افلاطون. کمی دورتر از آن یک تورات دیده می‌شد و در کنار آن گاتها سرودهای مذهبی زردشت. کتاب دیگری نیز بود که سوفوکل آن را شناخت و آهسته جلد آن را بلند کرد. در همین موقع مهرداد سکوت را شکست و گفت:

- استاد، این کتاب درباره انواع سموم و تأثیرات گوناگون آن و عادت دادن بدن به زهرهای مختلف نوشته شده است، کتاب بدی نیست.

سوفوکل خنده‌ای کرد و گفت:

- همان کتابی است که از مقدونیه فرستاده‌اند؟

- آری پدر، این کتاب روزی از آن المپیا مادر اسکندر بوده، در حاشیه آن خط المپیا دیده می‌شود، در آخر آن چند سطری به خط ارسطو هست. ارسطو نوشته به همه سموم می‌شود عادت کرد. به طوری که سم به انسان کارگر نشود جز به شوکران^۱ همان سمی که سقراط را با آن کشتنند.

۱- شوکران عصاره گیاهی بود به همین نام که در کوههای مقدونیه بیشتر از همه جا می‌روید.

- کتاب نفیسی است.

- بلی سوفوکل. در این زمانه که ما زندگی می‌کنیم باید کاملاً مسلح بود
چه می‌دانیم شاید یکروز در غذای من هم سمی ریختند.
مهران و دیوفانت به یکدیگر نگاه کردند. مهرداد آهی کشید و گفت:
- تعجب می‌کنید؟

آن گاه مهرداد از میان کتاب‌هایی که در قفسه پشت سر او بود لولمای
پوست بیرون آورد و گفت:
- بخوانید.

سوفوکل پوست را گرفت و مهرداد گفت:
- به صدای بلند بخوان، بخوان تا همه بفهمند.
((شهریارا!))

در آتن، پلامیل و ماریوس گوتتا تصمیم خطرناکی
گرفته‌اند.

وضع روم خوب نیست و آنها بیم دارند که در این موقع که
اختلافات بین ماریوس و سیلا بالا گرفته، اهالی روم،
مستعمراتش، سربازان و حتی اعضاء سنا نیز دو دسته شده‌اند، شما
و یارانتان علیه روم دست به عملیاتی بزنید. اینها یک تصمیم
کثیف و وحشت‌انگیزی گرفته‌اند؛ می‌خواهند شما و گردیان را
سموم کنند.»

سوفوکل سر برداشت، در چشمان مهرداد خیره شد و گفت:
- پس...
- بخوانید دوست من.

«برای این کار دو نفر را مأمور کرده‌اند، دو زن زیبا که شغل
آنان مشاطه‌گری است. آنها کوشش خواهند کرد که به بانوان
دربار نزدیک شوند و نقشه شوم خود را عملی کنند.

دوستدار شما - دلتا»

سوفوکل نامه را روی میز نهاد و گفت:

- شهریار من، این دلتا کیست؟ گویا نام مستعار است.

- بله سوفوکل، او از دوستان و مأمورین من است. در خانه فرماندار یونان کار می‌کند. تعجب نکن برزین عزیزم، درست است که این کارها وظیفه تو است، اما بهتر است مأمورینی هم باشند که مستقیماً با من ارتباط داشته باشند. در این صورت ما گول نخواهیم خورد و ممکن نیست به ما خیانت کنند نیز ممکن است مأمورین شما به اخباری دسترسی پیدا نکنند، مثل این خبر و خبری دیگر.

مهرداد لوله‌ای دیگر را به برزین داد و گفت:

- این هم خبری است، بخوان.

برزین لوله را گشود و چنین خواند:

«شهریار من،

تعجب خواهید کرد اگر بنویسم که لیزی ماک...

مهران فریاد زد:

- چی لیزی ماک؟ او هنوز زنده است؟

- آری مهران، بخوان برزین.

«در آتن بود، با رومی‌ها ارتباط داشت و گویا از طرف آنان

به مأموریتی رفته، مسلمًا به آسیا آمده است.

دلتا».

- برزین، باید به مأمورین خود دستور بدھی که لیزی ماک را به دست

آورند. درباره رفیق عزیزم گردیان، اطمینان دارم که او را مسموم کرده‌اند.

وقتی نامه به من رسید فوراً او را مطبع کردم ولی چگونه نتوانسته خود را حفظ کند، نمی‌دانم. به هر حال مرگ او برای ما مشکلی درست کرده. ما با رومی‌ها درباره گردیان قرارداد داشتیم ولی شاید آنها نخواهند آریات را به سلطنت

کاپادوکیه بشناسند.

دیوفانت گفت:

- شهریار من، آنها ناچار هستند قبول کنند، وضعشان خوب نیست.

مهرداد گفت:

- چه خوب و چه بد مهران، تو و آرتافرن باید به کاپادوکیه بروید، اول دقت کنید، با رجال و اشراف کاپادوکیه صحبت کنید و به آنها بفهمانید که ما جز انجام میل آنان نظری نداریم و اگر آنها دیگری را برای سلطنت کاپادوکیه در نظر دارند آزاد هستند، می‌فهمی مهران؟ باید اتمام حجت کنی، ما نباید دست به کاری بزنیم که نتیجه آن به جای کمک سربار ما شود. اگر آنها راضی به سلطنت پسر من نباشند برای ما دردرس درست می‌کنند.

اطاعت می‌کنم شهریارا.

- پس از این که کار تاجگذاری پسرم تمام شد دیگر معطل نشو زیرا بعید نمی‌دانم که وقایعی روی دهد، تا بازگشت تو دیوفانت به کارهای سپاه رسیدگی می‌کند.

در این موقع انگشتی به در خورد و مهران در را باز کرد. داتام در آستانه در نمایان شد. مهران گفت:

- چه شده داتام؟

- او گریخته!

- چی فرناک؟

- آری.

مهرداد گفت:

- مهران چه خبر است؟

- شهریار من، فرناک گریخته.

- عجب! مگر او در زندان نبود؟

داتام گفت:

- نه شهریار من، در یکی از اتاق‌های قصر بود، پنجره را شکسته و گریخته.

مهرداد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- برود...

سوفوکل به او نزدیک شد و بلا فاصله گفت:

- شهریارا، دستور بدھید او را دستگیر کنند، ممکن است اشکالاتی ایجاد کند شهریار من.

مهرداد در چشمان او خیره شد و گفت:

- نمی‌فهمم!

- شهریار من، فرناک جوان پرشر و شوری است، او پسر شماست و بعيد نیست که رومی‌ها او را بازیچه دست خود کنند.

مهرداد در حالی که با ریش خود بازی می‌کرد گفت:

- داتام او را دستگیر کنید!

داتام به سرعت از اتاق خارج شد. سپس مهران گفت:

- چه موقع باید به سوی کاپادوکیه حرکت کنم؟

- هر چه زودتر بهتر. سوفوکل هدایایی برای رجال کاپادوکیه ترتیب بده و کاری کن که مهران و آرتافرن بتوانند فردا غروب حرب کنند. بروید آقایان.

آنها از کتابخانه خارج شدند. مهرداد در حالی که به میز تکیه داده بود به فکر فرو رفت.

او که در تمام مهالک با کمال شجاعت در برابر دشمنان خود ایستاده و جنگیده بود، او که از سنین کودکی وارد میدان نبرد زندگی شده بود و بارها مرگ را در برابر خود، سینه به سینه دیده بود و هیچ گاه نترسیده بود، حال احساس ترس می‌کرد. در برابر شن، آتیه تاریکی گسترده می‌شد. آیا او حق داشت ملت‌ش را به رزمی که پایان و نتیجه آن معلوم نبود، بکشاند؟ چقدر

تلفات خواهند داد، چه مادرانی بر مرگ فرزند خود خواهند گریست؟ آیا او حق دارد؟

چه کسی به او اجازه می‌دهد که دشت‌ها را به خون جوانان بیالاید؟ برای چه؟ چرا؟ او باید تصمیم بگیرد، باید تصمیم بگیرد که جوانانی که هزاران آرزو دارند زنده بمانند یا نه. کدام قدرت؟ چه نیرویی به او چنین اجازه‌ای می‌دهد؟ آیا او مالک جان و جسم مردم است؟

به پنجره تکیه داد، نسیم سرد پاییز می‌وزید، صورت داغ و ملتهب ش را جلوی نسیم گرفت و نفسی عمیق کشید. آیا روم به پشت حمله خواهد کرد؟ حتماً! شکی نیست. اما اگر او از اجرای وصیت گردیان صرف نظر کند، شاید رومی‌ها به جنگ نپردازند، شاید. روم چون غول مخوفی در افق دیده می‌شد، غولی عظیم که دهان فراخش را برای بلعیدن کشورها و سرزمین‌های آزاد جهان گشوده بود. او برای ملل آسیا زنجیرهای بردگی را آماده کرده بود. مهرداد با خود گفت:

- اگر آریات به تخت سلطنت پر کام تکیه نکند چه کسی شهریار پر کام خواهد شد؟ یک دست نشانده رومی؟ آیا او حق دارد بترسد و متزلزل باشد. آیا حق دارد؟ نه، نه، خواهیم جنگید، خواهیم جنگید، بگذار نیروی عظیم روم ما را مضمحل کند. بگذار سواران رومی بر اجساد ما اسب بتازند. این بهتر است، فردا، قرن‌ها بعد، جهانیان خواهد گفت مردانه جنگیدند و مردند ولی نیگ اسارت را قبول نکردند. خواهیم جنگید، جنگی سخت، جنگی که در اعصار و قرون نظیر آن را سپهر نیلگون ندیده و نبیند.

سرش را از چهار چوب سرد پنجره برداشت و به سوی میزی که در وسط کتابخانه بود رفت. در کنار آن ایستاد و زیر لب گفت:

- جهان عرصه پیکاری است بین نیروهای ستمگر و مردم ستمکش، تا زمانی که ستمگران وجود دارند این پیکار باقی خواهد بود و هر روز به عنوانی و بهانه‌ای تجدید می‌شود. ستمگران برای این که تجاوز علیه ستمکشان را موجه

جلوه دهنده به بهانه‌ای پوچ و بی‌معنی متول می‌شوند اما یک حقیقت انکار ناپذیر همیشه وجود دارد و آن حق مسلم آزادی است.

نیروهای سیاه اهریمنی هر روز در لباسی جلوه می‌کنند ولی همیشه همان شهوت زر، آز طلا است، همیشه و همیشه. طلا این اهرمن مخوف، این عفیت شوم فرمانفرما واقعی جهان است، اوست که بندگان خود را به هر سو می‌کشد، آنان را به هر جنایتی و امی دارد، اوست که خون‌ها می‌ریزد و آتش‌ها برپا می‌کند، طلا! طلا!

آن گاه سر بلند کرد و به افسر گفت:

- بار کا اینجا است؟

- آری شهریار من.

- بگو بباید.

افسر بیرون رفت. مهرداد به سوی پنجه رفت و به تماشای لکمهای سیاه ابر که در آسمان می‌لغزیدند و ماه که گاهی در پشت ابر پنهان می‌شد و زمانی سر بیرون می‌آورد مشغول شد. صدای در او به خود آورد، صدای پای محکم بار کا برخاست و مهرداد همان طوری که آسمان را نگاه می‌کرد گفت:
- دریا سالار عزیزم کشته‌های تو کجا هستند؟

- در پندرها شهریار من، در سینوب، در تراپزوس و در بنادر کریمه.

- فوراً دستور بده همه کشته‌ها به سوی سینوب ببایند، همه و این دستور باید محروم‌انه باشد، افسران افراد را آماده کنند.

- شهریار من، اگر دستور محروم‌انه است، وقتی کشته‌ها در سینوب جمع شوند همه خواهند فهمید.

- حق با تو است، لنگرگاه دژ آرزو چطور است؟ کافی است؟

- بله شهریار من.

- بار کا، احتمال دارد که ما مجبور شویم با روم جنگ کنیم، من می‌خواهم در نخستین روزهای جنگ دریای اژه و مدیترانه شرقی را از وجود نیروی

دریایی دشمن پاک کنیم.

- شهریار من برای این کار لازم است مقداری از کشتی‌های سبک خود را در سینوب نگه داریم.

- برای چه؟

- برای یافتن دشمن و تعقیب آن زیرا به محض این که جنگ شروع شد نیروی دریایی دشمن که در آب‌های یونان و آسیای صغیر هستند به سوی غرب عقب خواهند نشست زیرا می‌دانند که قادر نیستند با نیروی دریایی ما مقابله کنند. آنها ناچارند در آب‌های جزایر غربی خود را پنهان کنند تا نیروی کمکی به آنها برسد.

- بسیار خوب بارکا. هر کاری می‌خواهی بکن ولی فرصت را از دست مده. شاید یک ماه و شاید زودتر مجبور به جنگ شویم.

- من از همین ساعت شروع می‌کنم. هم اکنون دو کشتی سریع السیر به کریمه می‌فرستم و به وسیله کبوتر به مانن که در تراپزوس است دستور می‌دهم که به سوی دژ آرزو حرکت کند.

- متشرکرم بارکا. همه امید من به تو است ما باید چنان ضربتی به نیروی دریایی دشمن وارد آوریم که آنها برای مدتی دراز نتوانند در ساحل آسیا سرباز پیاده کنند تا ما با خیال راحت کار یونان را تمام کنیم.

- شهریار من، قول می‌دهم که یک کشتی رومی را در آب‌های یونان و آسیا باقی نگذارم.

- امیدوارم، برو جانم.

بارکا از کتابخانه خارج شد و مهرداد خنجری را که در دست داشت محکم به میز کوبید و گفت:

- خواهیم دید، خواهیم دید، آقایان رومی‌ها، مهرداد از آن درختانی است که اگر سقوط کند هزاران درخت دیگر را زیر شاخه‌های تنومند خود درهم می‌شکند.

* * *

در همین شب، هزاران فرسنگ دورتر از سینوب، در حوض خانه بزرگ و مجلل خانه‌ای در قلب شهر روم، سیلا در حالی که لوله پوستی را در دست داشت قدم می‌زد. عده کثیری از سناتورها و هواخواهان او و سردارانش گرد او جمع بودند و سیلا پس از این که لوله پوست را روی میز بزرگ وسط حوض خانه انداخت، گفت:

- مهرداد خود را برای نبرد آماده می‌کند، ما جنگ وحشتناکی در پیش خواهیم داشت، جنگی بی‌امان، طولانی و پراز زحمت و مشقت. مهرداد درخت عظیمی است، درختی که به سختی سقوط خواهد کرد و اگر سقوط کند...

سیلا سکوت کرد. در چهره یکیک حضار خیره شد و با صدایی بم و محکم گفت:

- و اگر سقوط کند، چقدر رومی را در زیر شاخ و برگ خود خورد خواهد کرد.

آن گاه روی سناتورها ایستاد و گفت:

-- وضع ما خطernاک است. روم امن نیست، ماریوس از یک سو، مردم شهرهایی که آزادی و مساوات با روم را می‌خواهند از سوی دیگر. آقایان با مهرداد چه باید کرد؟

یکی از سناتورها گفت:

- سیلا، من معتقدم که باید با مهرداد مدارا کرد، او را گول زد. به نامه‌هایی که برایت می‌رسد زیاد اهمیت نده ما نمی‌توانیم در دو جبهه بجنگیم، اگر تو روم را ترک کنی دشمنانت کار تو را تمام خواهند کرد. از تمام مقام‌هایی که داری معزول می‌شوی و ارتشد را از تو خواهند گرفت.

سیلا به ستون تکیه داد و گفت:

- اگر با مهرداد نجنگیم، او نیرومندتر خواهد شد، ممکن است یونان را تصرف کند و یونانیان را برای جنگ با روم آماده سازد. خطر کوچک

نیست، مهرداد را نباید با دیگر دشمنان مقایسه کرد، او مرد دیگری است.

- می‌دانم سیلا، ولی آیا تو می‌خواهی به یونان و آسیا بروی؟

- اگر نروم چه کسی مهرداد را درهم می‌شکند، گوتتا یا پل امیل؟

- شاید مهرداد حمله نکند، او که فعلًاً کاری نکرده. کاپادوکیه را به پسر

خود داده برای ما چه فرق می‌کند، مگر گردیان مطیع مهرداد نبود فرض
کنیم حالا گردیان شهریار کاپادوکیه است.

- آک ویلیوس، مگر نامه او را که چند روز پیش رسیدندیده‌ای؟

- چرا دیدم و خواندم ولی تو بهتر می‌دانی که آک ویلیوس مردی است
طماع، زن دوست و ترسو. او بیشتر به فکر خودش است تا فکر روم، حتیماً
پولی از مهرداد می‌خواسته و او نداده.

- می‌گویی سکوت کنیم؟

- جز این چاره‌ای نیست. من معتقدم که به گوتتا و پل امیل دستور بدھی
که نماینده‌ای به کاپادوکیه بفرستند و به آریات تبریک بگویند. نامه‌ای هم
برای آک ویلیوس بنویسی و او را به صبر و حوصله توصیه کنی.

- در پرکام طرفداران مهرداد دست به شورش زده‌اند.

- شاید آک ویلیوس دروغ بگوید و عدم رضایت او از مهرداد موجب شده
باشد که چنین خبری بدھد. اگر هم چنین باشد دو لژیون از آتن به پرکام
می‌فرستند و کار سورشیان را تمام می‌کنند.

سیلا به فکر فرو رفت، پس از مدتی تفکر سکوت را شکست و گفت:

- بسیار خوب ولی من امیدوار نیستم که مهرداد آرام بنشیند.

در این موقع مردی در انتهای حوض خانه نمایان شد که به شتاب به سوی
سیلا می‌آمد. چون به دو قدمی او رسید گفت:

- سردار هم اکنون پیکی از یونان رسیده.

سیلا لوله‌ای پوست را که در دست آن مرد بود گرفت و گشود، نگاهی
بدان کرد. سپس سر بلند کرد و گفت:

- نامهای است از آتن گوتتا می‌نویسد که مهرداد نیروی دریایی خود را از بنادر اطراف احضار کرده و در بنادر پنت گرد آورده است. به هر حال من رأی شما را قبول دارم و می‌پسندم. نامهای برای گوتتا خواهم نوشت؛ ولی باید دو لژیون برای او کمک بفرستیم کراسوس.

افسری پیش آمد و سیلا گفت:

- فوراً دو لژیون از افراد مرا به سوی آتن بفرست. ارشدترین افسران لژیون‌ها فرمانده آنها خواهند بود و چون به آتن رسیدند خود را در اختیار گوتتا بگذارند.

سپس به مردی که در کنارش بود روی کرد و گفت:

- دو نامه یکی برای گوتتا و پل امیل و یکی برای آکویلیوس می‌نویسی، در نامه گوتتا به او تأکید می‌کنی که فعلاً صلاح نیست با مهرداد وارد جنگ شویم. پس از این که تکلیف ماریوس معلوم شد من خودم به شرق حرکت خواهم کرد و تا کار مهرداد را تمام نکنم باز نمی‌گردم. نامه‌ها را آماده کن که همین امروز برای گوتتا بفرستیم، می‌ترسم دست به دیوانگی بزنند.

آن مرد تعظیم کرد و رفت. آن گاه سیلا گفت:

- به هر حال رفقا باید زودتر کار این مرد پیر لجیاز را یکسره کرد، گویا او به سرتپوس دستور داده که با لژیون‌هایش از اسپانیا حرکت کند و از راه جنوب گل به ایتالیا بیاید.

* * *

- ماریوس خبر خوبی دارم.

ماریوس که با سگ بزرگ خود بازی می‌کرد سر بلند کرد و گفت:

- چه خبر؟ از این پسر ک خزانهدار سابق من؟

- آری سردار، از او، گویا مهرداد خیال دارد جنگ را شروع کند.

- مهرداد شهریار پنت؟

- آری.

- بسیار خوب! سیلا به آسیا خواهد رفت؟

- نه سردار مشاورینش او را منع کردند و قرار شد سیلا نامهای برای گوتتا و آکویلیوس بنویسد و آنها را به مسالمت با مهرداد وادارد.

- عجب!

- بلی سردار من، آنها از تو بیم دارند و سیلا نمی‌خواهد با وجود رقیبی چون تو روم را ترک کند.

- خوب! خوب! ما این مسأله را در سنا، در بین مردم مطرح خواهیم کرد، آنها باید بدانند که سیلا با دشمن روم صلح می‌کند.

- آه سردار فکر خوبی است.
- نه.

آن دو به عقب نگاه کردند، پیرمرد بلند قامتی در آستانه در ایستاده بود.

ماریوس گفت:

- چرا نه آقای سناتور؟ این بهترین موقع برای بدنام کردن سیلا است. مگر نه این است که شرق در اختیار اوست و او باید آن جا را امن نگاه دارد و از منافع روم دفاع کند؟ آیا اگر در گل یا اسپانیا و قایقی روی دهد سنا از من نمی‌خواهد که به محل مأموریت خود بروم و منافع روم را حفظ کنم؟ این طور نیست آقای سناتور؟

سناتور سرش را به چپ و راست حرکت داد و سپس گفت:

۱- باید دانست که قدرت واقعی در روم قدیم در دست سرداران بود و پس از این که روم یک دولت جهانی شد سنا برای حفظ حدود مملکت و متصرفات، کشور را دو قسمت کرد. شرق که عبارت بود از یونان و آسیا، غرب که شامل گل و اسپانیا و شمال آفریقا می‌شد هر یک از این دو قسمت را سرداری اداره می‌کرد. ایطالیا در اختیار سنا می‌ماند ولی اگر سرداران زورمند بودند آن را نیز بین خود تقسیم می‌کردند و سرداران مزبور یا مقام کنسولی داشتند و یا این که فقط فرمانده قوا بودند. در حالت دوم غالباً کنسولها به میل و نظر سرداران مزبور انتخاب می‌شدند و کارها نیز به ترتیب بالا بین دو کنسول تقسیم می‌شده.

- می‌دانی او چه خواهد گفت؟ چه جواب خواهد داد؟ او می‌گوید از عقب جبهه تأمین ندارم، به شرطی به سوی آسیا خواهم رفت که ماریوس نیز به اسپانیا برود.

- می‌روم.

- صلاح نیست، می‌دانم که طرفداران او در روم بیشتر از طرفداران شما هستند و اگر شما از روم خارج شوید بیشتر زیان خواهید کرد تا سیلا. وانگهی، شهرهای ایتالیا که طالب مساوات با روم هستند، هنوز نیرومندند، هنوز در کوهستان‌ها جنگجویان دشمن قدرت دارند و اگر هر دو سردار، روم را تخلیه کنند بعید نیست و قایع ناگواری رخ دهد.

- پس وضع به همان شکل بماند؟

- نه.

- پس چه؟

سناتور روی نیمکتی که در گوشہ اتاق بود نشست و در حالی که چین‌های لباسش را مرتب می‌کرد گفت:

- تنها یک راه هست که سیلا مجبور شود به آسیا برود، بدون این که بتواند به شما تکلیف خروج از روم را بکند و آن راه اینست که نامه‌هایی که قرار است سیلا برای سرداران خود بفرستد عوض کنیم.

- عوض کنیم؟

- بلى و من ترتیب این کار را داده‌ام، آن دو نامه را عوض کرده‌ام و از قول سیلا به سرداران او دستور جنگ داده‌ام.

- گمان نمی‌کنم سودی داشته باشد، سیلا باز روم را ترک نمی‌کند مگر این که من به اسپانیا بروم.

- نه! شکی نیست که مهرداد موقیت‌هایی به دست خواهد آورد و ما در آن موقع می‌توانیم ماندن سیلا را بر ترس و جبن او حمل کنیم و اگر او حاضر نشد که به یونان بروم، شما خواهید رفت.

- من؟!

- بلی سردار، شما خواهید گفت که حاضر هستید به جنگ مهرداد بروید، فکر کنید این حرف چه تأثیری در مردم و سناتورهای طرفدار سیلا خواهد کرد. سیلای جوان حاضر نیست جنگ و سختی‌های آن را تحمل کند ولی ماریوس پیر حاضر است. آن وقت شما پیشنهاد می‌کنید که سیلا دو لژیون از سواران خود را به شما بدهد و او ناچار است یا لژیون‌هایش را به شما واگذار کند یا خودش برود.

- اگر سیلا گفت از لژیون‌های خودم که در اسپانیا هستند همراه ببرم چه؟
- خواهی گفت تا رسیدن افراد من از اسپانیا مدتی طول می‌کشد، بهتر است اطمینان داشته باشید که سیلا ناچار خواهد شد پیشنهاد شما را قبول کند. سیلا مردی است خسیس، لژیون‌های شما که با اخلاق شما و معاون شما سرتوریوس خو گرفته‌اند از خست سیلا متنفر خواهند شد و به سوی او جلب نمی‌شوند. بر عکس افراد سیلا چه آنها بی که از روم همراه خواهی برد و چه آنها که در یونان هستند بنده سخاوت و گشاده‌دستی تو خواهند شد.

لبخندی لبان ماریوس را گشود و گفت:

- واقعاً تو جواهر گرانبهایی هستی! حال نامه‌ها را چگونه عوض خواهی کرد؟

- تمام شد. اینک پیکی که به سوی آتن می‌رود به جای نامه‌های سیلا نامه‌های ما را می‌برد.

- آه، متشرکرم! متشرکرم! دوست عزیز!

* * *

فصل سوم

نخستین ضربت

فرمان بسیج ارتش روم در یونان و ایالت آسیایی از طرف ماریوس
گوتتا فرمانده قوای روم در شرق صادر شد.

آکوبیلوس وقتی این خبر را دریافت کرد که تازه جراحتش بهبودی یافته بود. ملی‌گرایان در پرکام ضربات مهلکی به ارتش روم وارد آورده بودند و تحصیداران رومی از بیم جنگجویان پرکام قادر نبودند از دهات و یا شهرها پا بیرون بگذارند. در ایالت آسیایی جنگجویان بر راه‌ها، جنگل‌ها و دهات نظارت می‌کردند و رومی‌ها فقط تحت حمایت سربازان مسلح قادر بودند از شهری به شهری دیگر بروند و چون سرباز به اندازه کافی برای بدرقه آنان نبود لذا رفت و آمد تجار و تحصیداران به شهرها و دهات تقلیل یافته بود.

ولی ورود دو لژیون سرباز به پرکام وضع را عوض کرد، گوتتا سستی و بی‌حالی آکوبیلوس را سرزنش کرده بود که اگر از جای نجند و بشدت با آن‌لابیون به مقابله برنخیزد، او ناچار خواهد بود که تصمیمات شدیدی علیه او اتخاذ کند. همچنین به تیبریوس فرمانده سربازان روم در ایالت آسیایی تأکید کرده بود که فوراً انقلابیون را سرکوب کند.

تیبریوس که چهار لژیون سرباز در اختیار داشت، فوراً دست به کار شد.

فقط یک لژیون در شهر باقی گذاشت و با سه لژیون دیگر از شهر خارج شد.
 او تصمیم داشت که انقلابیون را پیدا کرده، مضمحل کند.

روزی که تیپریوس از شهر خارج شد و بیرون دروازه شرقی را لشکرگاه کرد، سواری از شهر خارج شد و به سوی شرق رفت. این سوار پس از چهار روز راهپیمایی به کوههای شرقی رسید. در جنگل‌های دامنه کوههای مزبور به ستاد انقلابیون راه یافت.

کیمون در جلوی غار بزرگی که محل کار او بود نشسته بود و مانتون و مردونیه نیز در کنار او دیده می‌شدند. پیک به همراه یکی از افراد کیمون از کوه بالا آمد. مردونیه که آنها را از دور می‌دید گفت:

- کیمون پیکی به سوی ما می‌آید.

- از کجا دانستی پیک است؟ شاید اسیری باشد.

- راهنما همراه اوست و اگر پیک نبود او را به سوی ما نمی‌آورند.

در این موقع آن دو به جلوی غار رسیدند. مردونیه گفت:

- او را شناختی کیمون؟

- آری شناختم.

پیک پیش آمد و سلام کرد. مردونیه گفت:

- رفیق عزیز از پرکام می‌آیی؟

- آری، چهار روز است که اسب می‌تازم. تیپریوس با عده زیادی سرباز عازم سرکوبی شما است.

پیک نشست و از کیسه چرمینی که به کمر بسته بود نامه‌ای بیرون آورد و گفت:

- این نامه کلوکوس است.

کیمون نامه را گرفت و گفت:

- از کجا دانستید که عازم سرکوبی ما است؟ شاید به سوی گروههای دیگر برود.

- شک نداریم که به سوی شما می‌آیند، کلوکوس موضوع را در نامه خود
شرح داده.

کیمون نامه را گشود و گفت:

- گوش بدھید رفقا:

«از کلوکوس به کیمون،

دشمن به سوی شما می‌آید. سه یا چهار لژیون سرباز همراه
تیبریوس است. او عازم شرق شده زیرا دسته شما بیش از دیگر
دسته‌ها علیه دشمن فعالیت کرده و تیبریوس خیال می‌کند قوای
عمده ما در آن سمت است. دیگر آن که شما با بی‌تی نیه هم مرز
هستید و رومی‌ها می‌خواهند مرزهای شرقی را در اختیار داشته
باشند و مانع رسیدن کمک مهرداد بشوند.

من گمان نمی‌کنم که نبرد شما با افراد تیبریوس صلاح باشد
زیرا آنها چند برابر شما هستند. عقب بنشینید و از مرز بگذرید،
مطمئن باشید که رومی‌ها جرأت نمی‌کنند در آن سوی مرز شما را
تعقیب کنند.

چنین به نظر می‌رسد که روم خیال دارد به مهرداد اعلان
جنگ بدهد. نقل و انتقالات نیروهای رومی در داخل یونان و
احصار همه افراد و نیروی دریایی مأمور شرق این نظر را تأیید
می‌کند.

به هر حال تا روشن شدن وضع روم و تصمیم مهرداد بهتر
است که از نبرد با افراد تیبریوس خودداری کنید.

کلوکوس

کیمون نامه را به زمین گذاشت و گفت:

- چه می‌گویید رفقا؟

مانتون گفت:

- از مرز می‌گذریم.
- تو چه عقیده‌ای داری مردونیه؟
- می‌مانم و می‌جنگم، کلوکوس از موقعیت ما اطلاع ندارد، وضع دفاعی ما بسیار خوب است و اگر همه سپاهیان رومی در جلوی این دربند جمع شوند قادر نخواهند بود که مواضع ما را تصرف کنند. در ثانی جنگل انبوه سرو تمام دامنه کوهسار و مقداری از دشت را گرفته و از سواران رومی در جنگل کاری ساخته نیست.
- اگر تیبریوس پیاده همراه داشت می‌بایست ما بترسیم ولی از سواران بیمی نداریم زیرا نه سواره‌ها قادرند در جنگل بجنگند و نه می‌توانند دو قدم پیاده راه بروند.
- من هم همین عقیده را دارم ولی باید گروههای دیگر را که نزدیک ما هستند به سوی خود بخوانیم و با نیروی بیشتری با دشمن مقابله کنیم.
- لبخندی لبان پیک را گشوده، کیمون گفت:
 - چرا می‌خندی؟
 - دقت نظر و دوراندیشی کلوکوس مرا به خنده انداخت.
 - نمی‌فهمم؟
- پیک از کیسه چرمین خود نامه‌ای بیرون آورد و گفت:
 - کلوکوس گفت بعيد نیست که کیمون حاضر به عقبنشینی نشود و وضع دفاعی او طوری باشد که بتواند در برابر حملات دشمن مقاومت کند، در این صورت این نامه را به او بده.
- کیمون و مردونیه به یکدیگر نگاه کردند. کیمون نامه را گرفت و چنین خواند:

«از کلوکوس به عموم فرماندهان نیروهای ما در شرق و جنوب شرقی و شمال شرقی، با تمام نیروی خود به کیمون بپیوندید و تحت نظر و فرمان او

کار کنید.»

نامه را لوله کرد و گفت:

- فوراً باید این دستور را به فرماندهان ابلاغ کرد. من بیم دارم تیپریوس به سرعت خود را به ما برساند.
پیک گفت:

- گمان نمی‌کنم قبل از ده روز تیپریوس به شما حمله کند. روزی که من از پرکام خارج شدم شنیدم که او قرار است چهار روز دیگر حرکت کند یعنی امروز حرکت کرده و چهار روز در راه خواهد بود، شاید بیشتر زیرا او به سرعتی که من آدم و در هر ده فرسنگ اسب عوض کردم نمی‌تواند حرکت کند. پس از رسیدن به این حوالی حداقل دو یا سه روز باید استراحت کنند و جاسوسانی به اطراف بفرستند تا از محل شما آگاه شوند.

- درست است ما باید به سرعت اقدام کنیم. مردونیه رونوشتی از این حکم تهیه کن و برای فرماندهان بفرست.

پیک از کیسه خود سه نامه دیگر بیرون آورد و گفت:

- سه حکم دیگر هست، یعنی سه رونوشتی از حکم اولی.

- بسیار خوب. چهار نفر این احکام را برای فرماندهان می‌برند، برخیز مانتون، باید افراد را آماده کرد. مردونیه تو چهار نفر را برای رساندن این احکام بفرست.

آن گاه به مردی که کمی دورتر از آنها ایستاده بود روی کرد و گفت:
- افراد را خبر کن.

آن مرد به بالای تخته سنگی جست و دستانش را در طرفین دهان خود نهاد و صدایی نظیر زوزه گرگ برآورد. بلافصله از پایین کوه و از اعماق جنگل صدای گرگ شنیده شد.

کیمون در حالی که مانتون به دنبال او می‌رفت از کوه بالا رفتند. کیمون روی تخته سنگی ایستاد و به دشت پهناور که از جنگل شروع شده و چون

سفره‌ای سبز تا ساحل دریای اژه گستردۀ شده بود نگاه کرد و گفت:
 - اگر از هر طرف به ما حمله کنند ما باید این قسمت را حفظ کنیم زیرا
 نزدیک‌ترین نقطه به قرارگاه ما است.

مانتون جنگل را نشان داد و گفت:

- افراد از جنگل خارج می‌شوند و به سوی ما می‌آیند...
 کیمون از تخته سنگ فرو جست و گفت:
 - برویم به سوی آنها.

آنها به سرعت از سرازیری پایین آمدند. جنگجویان از هر سو به طرف
 محوطه وسیعی که بین جنگل و کوهسار بود می‌آمدند. وقتی کیمون رسید
 بیش از نیمی از افراد خود را آماده دید. بالای سنگی نشست و جنگجویان در
 روی علف‌های سبز نشستند و منتظر بودند که بدانند برای چه آنها را احضار
 کرده‌اند. کیمون روی به آنان کرد و گفت:

- از پرکام خبر رسیده که تیبریوس با سه لژیون به سوی ما می‌آید. به
 طوری که رفقای ما از پرکام خبر می‌دهند فعالیت ما موجب شده که دشمن
 خیال کند عده قوای انقلابیون در این جا متمرکز شده. از سوی دیگر چون ما
 با متحدهای خود هم مرز هستیم دشمن می‌خواهد بین ما و متحدهایمان قرار گیرد و
 مانع شود که از کمک برخوردار شویم. رفقاً دقت کنید، شجاع باشید، نیروی
 دشمن چند برابر نیروی ماست، هر چند که رفقای هم‌جوارمان به ما خواهند
 پیوست ولی با وجود این ما فقط یک سوم دشمن نیرو داریم، متوجه هستید
 رفقا؟ یک سوم دشمن، باید از خود شجاعت و فداکاری به خرج دهیم تا
 بتوانیم بر دشمن پیروز شویم. اما ما امتیازاتی بر دشمن داریم، آنها همه سوار
 هستند و پیاده نمی‌توانند بجنگند. در جنگل ناچار هستند پیاده شوند، به کوره
 راه‌های کوهستان و جنگل، کوههایی که در وسط جنگل وجود دارد و
 راه‌های مخفی و غارها آشنایی ندارند، مانند ما نمی‌توانند از درخت‌ها بالا
 بروند، از درختی به درختی بجهند و خود را در گوش و کنار پنهان کنند. ما

اگر از همه نیرو و هوش خود استفاده کنیم، اگر با دقت و شهامت کار کنیم مسلماً دشمن را شکست خواهیم داد. دوستان عزیز، مردم پر کام به شما که رزمندگان صفووف اول هستید چشم امید دارند. شما هستید که باید پوزه دشمنان را به خاک بمالید و به دوستان خود چه در ایالت آسیایی و چه در کشورهای دیگر نشان دهید جنگجویانی شکستناپذیر و قابل اعتماد هستید. باید دوستان ما بدانند که می‌توانند به ما اعتماد داشته باشند و دشمنان ما آگاه شوند که مردانی شجاع و بی‌باک هستیم.

کیمون سکوت کرد و پس از مدتی گفت:

- بهتر است سردهسته‌ها برای مشاوره بیشتر و اتخاذ تصمیم به قرارگاه بیایند و ترتیب کار و مقابله با دشمنان را بدھیم.

کیمون از تخته‌سنگ پایین جست و به سوی قرارگاه رفت. سردهسته‌ها نیز به دنبال او رفته‌اند و گرد وی جمع شدند.

در این موقع عده‌ای سوار از جنگل بیرون تاختند. کیمون گفت:

- اینها کیستند؟

سواران به شتاب پیش آمدند و مردی که جلوتر از همه اسب می‌تاخت از اسب پایین جست، به سوی کیمون رفت و گفت:

- سردار من از پر کام می‌آیم. کلوکوس پنجاه سوار از جنگجویان پنت را به کمک شما فرستاده، اینها از سکاها می‌باشند و معروف هستند که در رزم با دشمن و تهیه دام در جنگل استادند.

- از سکاها شهريار مهرداد؟

- آری سردار.

- این بهترین هدیه‌ای است که کلوکوس برای ما فرستاده.

کیمون به سوی سکاها رفت، آنها از اسب فرو جستند و کیمون گفت:

- دوستان عزیز خوش آمدید. مثل این که ما هم دیگر را می‌شناسیم. من در

پر کام شما را دیده‌ام؟

یکی از سکاها گفت:

- آری سردار شبی که به خانه کلوکوس حمله کردند با هم بودیم.

- خوب رفقا، شما استراحت کنید تا ما ترتیب کار را بدھیم.

آن گاه به سوی سرستدها بازگشت و گفت:

- شما هر کدام صد نفر در اختیار دارید، مانمی خواهیم به یک جنگ منظم دست بزنیم، باید دشمن را خسته کرد، حتی نگذاشت که یک دم آرام باشند. به کمک این سکاها می‌توانید در جنگل دام‌هایی درست کنید. هر دسته باید رابطی تعیین کند که با دسته هم‌جوارش ارتباط داشته باشد و یک رابط برای این که با من ارتباط برقرار کنید. از هم اکنون باید تیر به اندازه کافی تهیه کرد. باید دشمن را به دنبال خود به اعماق جنگل بکشید، سعی کنید آنها از یکدیگر جدا شوند و به گروه‌های کوچک تقسیم گرددند تا سرکوبی آنها امکان پذیر باشد. اگر بتوانیم اسب‌های آنها را برباییم موفقیت بزرگی به دست خواهیم آورد. ده نفر برای نگهبانی به جلو بفرستید تا وضع دشمن را به ما اطلاع بدھند.

کیمون از جای برخاست و گفت:

- بروید دوستان من، افراد خود را همراه ببرید و در جاهایی که گفتم مستقر شوید. هر دسته دو نفر سکا همراه خواهد داشت.

سرستدها به سوی افراد خود رفتند. کیمون روی به مردونیه کرد و گفت:

- بیا برویم.

- کجا؟

- به سوی دشبت، باید وضعیت دفاعی را از نزدیک دید و ترتیب آن را داد.

* * *

- بلی آقایان، اینست سیلا برای گوتتا سردار روم در شرق. جنگ حتمی است. آنها به ما حمله خواهند کرد.

دیوفانت گفت:

- باید پیشستی کنیم شهریار من، نباید به دشمن اجازه داد که ابتکار عملیات را به دست گیرد.

- نه دیوفانت، من نمی‌خواهم نقض قول کنم، اگر ما به آنها حمله کنیم رومی‌ها حداکثر استفاده را خواهند کرد تا ما را عهدشکن معرفی کنند. بگذار آنها شروع کنند، این طور بهتر نیست مهران؟

مهران که دو دستش را روی قبضه شمشیرش نهاده، شمشیر را وسط پای خود گذاشت و بدان تکیه داده بود گفت:

- در شرایط فعلی، تقدم و تأخیر در پیروزی مؤثر نیست دیوفانت، مسأله مهم و قابل دقت اینست که پس از راندن رومی‌ها از یونان و آسیا تکلیف ما چه خواهد بود. اگر رومی‌ها در آسیای صغیر سر باز پیاده کنند ما ناچار خواهیم بود که یونان را تخلیه کنیم و برای دفاع کشور خود به آسیا بازگردیم، در این صورت آیا یونان می‌تواند از خود دفاع کند؟

دیوفانت گفت:

- نه، هیچ امید ندارم، هیچ.

- پس باید صلح را خرید شهریار من، چاره نیست.
مهرداد در چشمان سردار خیره شد و گفت:

- مهران دشمن مرا به نبرد می‌خواند، من صلح را از او بخرم؟

- شهریار من، سیاست چیز دیگری است و تعصب چیز دیگر، اینها هر دو با هم جمع نمی‌شوند. وضع امروز ما اقتضا نمی‌کند که با روم وارد جنگ شویم، چاره چیست؟ متحدینمان به ما خیانت کردند، یونان به جای این که کمک ما باشد باری است بر دو شمان.

سوفوکل سرفهای کرد و گفت:

- مهران، حق با تو است ولی این نکته را باید بدانی که امروز وضع داخلی روم خوب نیست. ماریوس و سیلا دشمن خونی یکدیگرند، مردم دو دسته شده‌اند؛ دسته‌ای طرفدار سیلا و دسته‌ای طرفدار ماریوس هستند. اگر ما یونان

را آزاد کنیم احتمال قوی می‌رود که رومی‌ها نتوانند برای آزاد کردن یونان اقدام کنند. زیرا هر یک از آن دو که روم را ترک کند رقیب دیگر ممکن است اختیارات را به دست بگیرد و از او پیش افتد.

مهران سرش را به تکان داد و گفت:

- یعنی انسان از حیوان هم بیشурتر است؟ من بارها دیده‌ام که دو گرگ سر لاشه گوسفندی با هم جنگیده‌اند ولی به محض این که سگی از دور پیدا شده با هم متعدد شده و با سگ جنگیده‌اند. بیم دارم که حمله ما به یونان موجب شود که سیلا و ماریوس اختلافات بین خود را کنار بگذارند و به ما حمله کنند و یا سردار دیگری از طرف سنا مأمور جنگ با ما شود و سپاهیان سیلا و ماریوس را به او بدهنند.

مهرداد که تا آن دم ساکت بود سر بلند کرد و گفت:

- مهران آیا باید همیشه وقتی دست به جنگ زد که پیروزی حتمی باشد؟ عقیده تو چنین است؟

- نه شهریار من، چنین عقیده‌ای ندارم ولی می‌خواهم بگویم باید محتاط بود. اگر یونانیان قادر بودند که ارتشی برای دفاع از مرزوبوم خود تشکیل دهند، من حتی پیشنهاد می‌کردم که جنگ را به خاک ایتالیا ببریم.

دیوفانت با تعجب گفت:

- ایتالیا مهران؟ ایتالیا؟

- آری دوست عزیز، چه مانعی داشت؟

- یعنی نیروی دریایی ما ظرفیت حمل یک ارتش بزرگ را به ایتالیا دارد؟

- نه اما ما به نیروی دریایی احتیاجی نداریم، ما که نمی‌خواهیم در جنوب ایتالیا دست به حمله بزنیم. ایتالیا به شکل یک چکمه است و چکمه را از بالا می‌پوشند نه از کف آن، ما از راه خشکی و از شمال وارد خاک ایتالیا می‌شویم.

مهرداد گفت:

- حال که چنین نقشه‌ای را نمی‌شود عملی کرد باید جواب حمله آنان را داد.

- موافق نیستید که به طریقی با روم صلح کنیم؟

- نه مهران. فردا نیز مثل امروز است اگر اقدامی نکنیم اعتماد مردم از ما سلب می‌شود.

- بسیار خوب.

- نظر من این است که به محض این که خاک یونان را از دشمن پاک کردیم باید زمام کار را به دست دیوفانت و طرفدارانش بدھیم تا بتوانند ارتشی برای دفاع از کشور خود ترتیب دهند و هر گاه دیدیم روم خیال حمله به آسیا را دارد ما از راه دریا به ایتالیا حمله می‌کنیم. می‌توانیم بار کا؟
بار کا که تا آن دم ساکت بود گفت:

- شهریار من، ما صاحب آن چنان قدرت دریایی هستیم که می‌توانیم تمام دریای مدیترانه را از وجود کشتی‌های دشمن پاک کنیم. من به شما قول می‌دهم اگر تا یک ماه برای حمل و نقل سربازان به کشتی‌های من احتیاج نداشته باشید من تمام کشتی‌های رومی را به قعر دریا بفرستم.
مهران گفت:

- نمی‌توانیم به کشتی‌ها احتیاج نداشته باشیم، شما باید سربازان ما را در اروپا پیاده کنید.

- بعد از این که سربازان را پیاده کردم چه؟

- باید دید وضع به چه شکلی درمی‌آید.

دیوفانت گفت:

- عقیده من اینست که بار کا با نیمی از کشتی‌های خود به سوی دریای اژه و مدیترانه برود و مانن برای حمل و نقل سربازان بماند.

مهرداد گفت:

- می‌توانی بار کا؟

- چاره چیست شهریار من، من به سوی دشمن می‌روم و امیدوارم که دریای اژه را از نیروی دریایی دشمن پاک کنم، آن گاه به سوی غرب می‌روم تا بینم چه پیش می‌آید. مانن نیز در آب‌های ساحلی اروپا و آسیا می‌ماند.

مهران گفت:

- این بهترین نقشه است. نیروی دریایی دشمن پراکنده است، نیروی دریایی که در اختیار ماریوس است در سواحل جنوبی ایتالیا و شمال سیسیل در تنگه مسین است زیرا ماریوس می‌خواهد از افراد نیروی دریایی در صورت بروز جنگ با سیلا استفاده کند. نیروی دریایی سیلا در بندر تیرنا و نیروی دریایی گوتتا در دریای اژه و سواحل یونان است.

بار کا گفت:

- شهریار من اگر کشتی‌های مانن برای لشکرکشی شما کافی است من هر سه قسمت کشتی‌های رومی را از بین می‌برم.

- بسیار خوب بار کا.

- اگر اجازه بدید هم اکنون حرکت کنیم، کشتی‌های من در سینوب آماده حرکت هستند، می‌توانیم امشب حرکت کنیم.

- بسیار خوب برویم به سوی کشتی‌های تو.

* * *

کشتی‌های جنگی بار کا در ساحل پنت لنگر انداخته بودند مهران در کنار اسکله سوار قایقی شد، بار کا همراه او بود. کشتی بزرگ سه عرشه فرماندهی درست رو بدرودی اسکله روی آب تکان می‌خورد و بقیه کشتی‌ها مانند گلمای گوسفند که در چراگاه خفته باشند در اطراف کشتی فرماندهی دیده می‌شدند. وقتی قایق به کنار کشتی رسید سربازان از بالای کشتی نرdban طنابی را آویختند و مهرداد به چابکی و سرعت از نرdban بالا رفت. در همین موقع پرچم فرماندهی بر فراز دکل وسط کشتی افراسته شد. دیده‌بان به سرعت به بالای دکل دیده گاه رفت و در آن جا با دو پرچم به کشتی‌های دیگر علامت داد.

کمی بعد از هر کشتنی قایقی جدا شد و به سوی کشتنی فرماندهی حرکت کرد. از سمت اسکله نیز قایق‌های کوچک و بزرگ به سوی کشتنی‌ها می‌رفت. سربازان و ملوانان که جارچیان آنها را به حرکت به سوی کشتنی‌هایشان دعوت کرده بودند به طرف کشتنی‌های خود می‌رفتند.

مهرداد در کنار چرخ سکان کشتنی ایستاده بود و دریای پر از جنبوجوش را نگاه می‌کرد. بارگا در کنار او دیده می‌شد و چون مهرداد را متذکر دید گفت:

- شهریار من، به چه چیز فکر می‌کنید؟

- به آن روزهایی که در کشتنی تو بودم و به آن روز که تو فرماندهی یک کشتنی کوچک را به من واگذار کردی. در آن روز هیچ امید نداشتم که روزی بتوانم صاحب تاج و تخت اجدادی بشوم و حال، حال نه تنها شهریار پنت هستم بلکه صاحب قوی‌ترین نیروی دریایی جهان شده‌ام، اما...

مهرداد در چشمان خسته بارگا خیره شد و گفت:

- اما بارگا، این پژوهی ارزش ندارد. آیا من بهتر زندگی می‌کنم یا آن کشاورزی که در گوشمای دورافتاده به کار زراعت مشغول است؟ آیا سلطنت به این همه دغدغه و اندیشه می‌ارزد؟

بارگا گفت:

- شهریار من، آیا از سلطنت دل زده شده‌اید؟

- بارگا، من فیلسوف و گوشه‌گیر نیستم اما فکر می‌کنم که زندگی کوتاه ارزش ندارد که انسان، گرگ انسان باشد. من فکر می‌کنم اگر انسان‌ها از زیاده‌طلبی، از تعرض به حقوق این و آن دست بردارند، اگر بشر برادرانه زندگی کند، در فکر این نباشد که لقمه را از دهان همنوع خود بدزدد، چه احتیاجی به وجود امثال من هست. چرا باید ثروت گزاری خرج وسائل جنگ و آدمکشی شود؟ چرا انسان از این دیوانگی، از این جنون و حشتناگیز دست برنمی‌دارد؟ پانصد خانواده رومی، پانصد خانواده اشراف روم به روم و ایتالیا و

همه جهان حکومت می‌کنند و دسترنج میلیون‌ها انسان در کیسه پرنشدنی آنان ریخته می‌شود چرا؟ این طمع بی‌حساب چه معنی دارد؟

چرا باید برای پانصد خانوار پرمدعا جهانی به خون کشیده شود؟ آیا این انصاف است؟ آیا این بهتر نیست که آنها را به خاک و خون بکشیم و خود را خلاص کنیم؟ روستایی پنتی با روستایی رومی چه دشمنی و عدواتی می‌تواند داشته باشد، اینها که نه همدیگر را می‌شناسند و نه منافع آنها با هم تضاد دارد. اما این شریف‌زاده رومی علاوه بر دسترنج روستایی رومی می‌خواهد دسترنج روستایی پنتی را نیز تصاحب کند، با او می‌جنگد و او را به خاک و خون می‌کشد.

پنتی و رومی یکدیگر را می‌کشند که مهرداد و یا سیلا و یا فلان سناتور رومی صاحب ثروت بیشتر شوند. آیا به عقیده تو بار کا، بهتر نیست که رومی و پنتی دست به دست هم بدهند تا مهرداد و سیلا و فلان سناتور را از بین بیرند؟ آن وقت راحت و آسوده در مزارع خود کار کنند و نتیجه دسترنج خود را خود بخورند.

بار کا که با دقت سخنان مهرداد را گوش می‌داد، گفت:

- پس دیگر شاه و سردار، سناتور و حکومت نباشد؟

- نه، حکومت برای چیست؟ در واقع حکومت درست شد برای این که بین مردم یک مملکت یا یک شهر اختلافی روی ندهد و هر کس به حق خود قانع باشد. بعد حکومت‌ها به جان یکدیگر افتادند زیرا می‌خواستند علاوه بر دسترنج مردم خود، دسترنج مردم همسایه را هم تصاحب کنند. ولی اگر مقصود خود را آشکار می‌گفتند شاید کسی به دنبال آنها عازم نبرد نمی‌شد. پس ناچار شدند که عناوین تازه‌ای اختراع کنند و مردم را گول بزنند. موضوع وطن‌پرستی، شرافت ملی، مادر وطن و امثال آن را بسازند. تا این که رفته‌رفته حکومت کردن و جنگیدن و لشکر کشیدن حرفهای از حرف شد و عده‌ای مثل من و تو این کار را برای خود انتخاب کردند.

همان طور که شمشیرساز شغل شمشیرسازی، کفاس شغل کفاسی و خیاط، خیاطی را انتخاب کرد، حال این کار شغل ما شده، اگر ما را از این شغل برکنار کنند هیچ کاری ازمان ساخته نیست، ناچار باید مردم را گول بزنیم و به دنبال خود بکشیم، همیشه برای آنها ماجرای تازه و سرگرمی جدید درست کنیم تا به فکر نیفتند که مهرداد و سیلا و ماریوس به چه درد آنان می خورند.

بار کا گفت:

- شهریار من، شما علیه خود حرف میزنید؟

- مرد منصف کسی است که حقیقت را بگوید هر چند علیه خودش باشد. من نتیجه دسترنج مردم بدبخت را به عناوین مختلف می‌گیرم، به تو و امثال تو می‌دهم تا به سر مردم بکوبد و آنان را مطیع من نگه دارید. گاهی از آن چه که می‌گیرم چیزی به چند متملق یاوه‌سرا می‌دهم تا مدح مرا کنند و دم از بذل و بخشش و بزرگواری من بزنند. این است واقعیت، همه دروغ، مردم آزاری، مردم گولزدن، همین و همین! خوب بار کا مثل این که افسرانت حاضر شدند؟

- آری شهریار من.

افسران و فرماندهان کشتی‌ها وقتی مهرداد و بار کا را متوجه خود دیدند به حال احترام ایستادند. مهرداد روی بدان‌ها کرد و گفت:

- رفقا! کوشش ما این بود که در صلح و صفا بسر بریم و به جای این که نیرو و قدرت ملی را صرف جنگ کنیم کشور خویش را آباد سازیم اما دشمنان ما نمی‌خواهند آرام بنشینند، صلح برای آنها سودی ندارد بلکه به زیانشان تمام می‌شود.

سیلا به سپاه روم در یونان و نیروی دریایی روم دستور داده که به آسیا حمله کنند. جنگ حتمی است و دشمن خود را برای حمله به ما آماده کرده، ما ناچار باید پیش‌دستی کنیم و مانع شویم که روم تمام نیروی خود را در یک

نقطه متصرف کرده و علیه ما وارد نبرد سازد. شما وظیفه بزرگی به عهده دارید، شما پیش قراولان نیروی پنت هستید و تمام ملت پنت، همه مردم آسیا چشم به شما دارند. امیدوارم که بتوانید نیروی دریایی دشمن را از کار بیندازید و سیادت پنت را بر دریای مدیترانه مسلم کنید. هر کشتی که از دشمن غرق شود به منزله ذری است که برای دفاع از آسیا بنا شده باشد. دشمن برای این که به پایگاه اصلی ما حمله کند به نیروی دریایی قوی، به کشتی‌های بزرگ برای حمل سربازان محتاج است و شما باید این اسلحه را از دشمن بگیرید. باید روم را در قاره اروپا محاصره کرد، باید چنان سخت گرفت تا ناچار شوند که اسلحه را بر زمین بگذارند.

نبرد ما برای این نیست که به وسعت خاک پنت بیفزاییم، برای این نیست که زر و جواهر به دست آوریم و صاحب غلامان و برده‌گان بیشتری شویم. نبرد ما برای آزاد ساختن مللی است که در چنگال روم خیانتکار اسیر هستند، برای اینست که از خود و کشور خود دفاع کنیم، گل، اسپانی، شمال افریقا چشم به ما دارند. باید آنها را از برده‌گی نجات داد. بروید دوستان عزیزم، شما برای این که مدیترانه را از کشتی‌های دشمن پاک کنید به اندازه کافی نیرو دارید. بروید و از نیروی خود حداکثر استفاده را بکنید. بار کا، دریا سالار من بهترین و شایسته‌ترین فرماندهی است که می‌تواند شما را به سوی پیروزی رهبری کند.

در این موقع یک کشتی بزرگ و سه عرشه که در فراز آن نیز پرچم فرماندهی دیده می‌شد به کشتی بار کا نزدیک شد. بار کا گفت:

- شهریار من این مانن است.

مهرداد روی به افسران نیروی دریایی خود کرد و گفت:

- به امید دیدار دوستان عزیزم!

آنها به یک صدا گفتند:

- به امید دیدار مهرداد بزرگ ما.

مهرداد سوار قایق شد و به کشتی مانن رفت. مانن در کنار چرخ سکان ایستاده بود. چون مهرداد پای به عرشه کشتی نهاد افراد کشتی به او احترام گذاشتند. مانن به سوی وی رفت و گفت:

- شهریار من بار کا می‌رود؟

- آری مانن او به سوی مأموریت جنگی بزرگی می‌رود.

مهرداد به ستون دکل تکیه داد و افسران کشتی‌ها را می‌دید که با قایق به سوی کشتی‌های خود می‌رود.

کشتی بار کا از جای تکان خورد، صدای پاروها شنیده شد و ملوانان بادبان‌ها را برافراشتند. کشتی بزرگ از جلوی کشتی مانن گذشت و بار کا که در جلوی کشتی ایستاده بود دست راست خود را به جلو بلند کرد و فریاد زد:

- به امید دیدار شهریار من! مطمئن باشید که ما وظیفه خود را به خوبی انجام خواهیم داد.

- مطمئن هستم بار کا، به امید دیدار!

کشتی فرماندهی رد شد و به دنبال آن کشتی‌های بزرگ که در میان کشتی‌های کوچک و سریع السیر محاصره شده بودند از جلوی مهرداد گذشتند. افسران، ملوانان و سربازان آن به مهرداد درود می‌فرستادند و به او اطمینان می‌دادند که وظیفه خود را به بهترین وجهی انجام خواهد داد.

ماراک که معاونت بار کا را داشت و فرماندهی کشتی‌های کوچک و سریع السیر با او بود آهسته به کشتی مهرداد نزدیک شد و فریاد زد:

- شهریار من، یا بر سپر یا با سپر!

- با سپر باز خواهی گشت، اطمینان دارم!

- شهریار من، ما دشمن را درهم می‌شکنیم، اطمینان دارم... روم بزودی بر نیروی دریایی از دست رفته خود خواهد گریست.

وقتی آخرین کشتی از جلوی مهرداد گذشت مهرداد روی به مانن کرد

و گفت:

- از کشتی‌های رومی در دریای پنت وجود دارد؟

- نه شهریار من، چهار روز پیش سه کشتی دو عرشه رومی که در دریای پنت بودند به سوی دریا ازه رفتندو یک کشتی سریع السیر و کشتی ما که در دریای مرمره بود عبور آنها را از بغاز دیده است.

- بسیار خوب مانن، تو باید دهانه دریای مرمره را حفظ کنی، فعلًاً جز این وظیفه‌ای نداری. اگر ما خواستیم به اروپا حمله کنیم در آن جا به تو خواهیم پیوست. چند کشتی کوچک در بندر بگذار تا اگر خواستم با تو تماس بگیرم امکان داشته باشد.

- اطاعت می‌کنم شهریار من. چه موقع باید حرکت کنم؟

- طوری باید حرکت کنی که بعد از عبور بار کا از تنگه، تو بدان جا بررسی.

- یک ساعت دیگر؟

- تقریباً.

- دستور بدی یکی از کشتی‌های سریع السیر برای رفتن به کریمه حاضر شود.

آن گاه مهرداد به درون قایق جست و به ساحل رفت. از آن جا نیز به سرعت خود را به کاخ سلطنتی رساند. در کاخ افسران و فرماندهان سپاه جمع بودند. مهرداد منشی خود را پیش خواند و گفت:

- دستوری برای ماخارس بنویس که افراد ارتش کریمه را برای حمله به یونان آماده کند. فرماندهی سپاه با داتام و او خواهد بود.

منشی مشغول نوشتن شد و مهرداد گفت:

- داتام.

داتام که دیگر برف پیری بر سرش نشسته بود و رفتار و حرکاتش گردافکن پیر را به یاد می‌آورد قدمی به جلو نهاد. مهرداد گفت:

- داتام همین امشب به سوی کریمه نبرد و به کمک ماخارس سپاهیان ما را در آن جا بسیج می‌کنی، از وحشیان شمالی نیز عده‌ای استخدام کن. باید طوری رفتار کنی که رؤسای وحشیان یا حداقل فرزندان آنها را همراه بیاوری تا وحشیان نتوانند در غیبت ارتش از کریمه به شهرهای آن جا حمله کنند. ماخارس پسرم جوان است و به رموز نبرد و لشکرکشی آشنا نیست. تو باید او را راهنمایی کنی.

- اطاعت می‌کنم شهریار من.

- ممکن است ما نتوانیم کشتی برای حمل سربازان به کریمه بفرستیم ولی شما می‌توانید از ساحل دریا به سوی تراکیه بیایید.

- شهریار من، راه زیاد است و سربازان خسته و درمانده می‌شوند.

- بسیار خوب، یک ماه دیگر مانن برای آوردن شما به کریمه خواهد آمد.

مهرداد حکم را که منشی نوشته بود گرفت، نگاهی بدان کرد و گفت:

- نشد، درست دقت کن! باید طوری بنویسی که ماخارس متوجه شود او فرمانده ظاهری است و فرمانده حقیقی داتام است و نباید از تصمیمات داتام سرپیچی کند. در ضمن نباید به شکلی بنویسی که به او ناگوار آید، می‌دانی که ماخارس کمی تندخواست.

منشی حکم را گرفت و به گوشهای رفت. نامهای دیگر نوشت و به مهرداد داد. مهرداد آن را مهر کرد و گفت:

- بگیر داتام! نفرات ما در کریمه تمام وقت خود را به بطالت گذرانده‌اند و فاقد ورزیدگی و نیروی کافی برای نبردی بزرگ هستند. باید آنها را ورزش بدھی و برای نبرد آماده کنی. برای همین گفتم سربازان را پیاده به یونان بیاور. لازم نیست روزها زیاد راه‌پیمایی کنید، از روزی دو ساعت شروع می‌کنی تا روزی ده ساعت. وقتی به تراکیه رسیدید ده روز استراحت می‌کنید و آن گاه برای نبرد آماده می‌شوید.

- شهریار من، اگر ما در محل سربازان را به ورزش عادت بدهیم و با کشتی به یونان بیاوریم بهتر است زیرا مدتی که در کشتی خواهند بود استراحت می‌کنند و در ضمن از خطراتی که این راه‌پیمایی طولانی در برخواهد داشت در امان خواهند بود.

- بسیار خوب.

داتام حکم را گرفت و گفت:

- دیگر امری نیست؟

- نه دوست من، فقط با ماخارس به مدارا رفتار کن، طوری کن که افراد خیال کنند اوامر و دستورات از طرف او صادر می‌شود، ماخارس به همین قدر قانع است.

- اطاعت می‌کنم. به امید دیدار.

- به امید دیدار داتام عزیز.

داتام قدمی به مهرداد نزدیک شد، دست او را گرفت و بوسید و از اتاق خارج شد. آن گاه مهرداد روی به مهران کرد و گفت:

- شما چه موقع آماده خواهید شد؟

- ما آماده‌ایم.

- بزرین، از دشمن چه خبر؟

- فعلًاً مشغول جمع آوری نیروهای خود هستند، دو لژیون سرباز به پرکام فرستاده‌اند و افراد را از شهرها و دهات جمع می‌کنند.

- مهران آیا تو معتقدی که ما اول به یونان حمله کنیم یا به ایالت آسیایی؟

- به هر دو، شما به ایالت آسیایی حمله خواهید کرد و من به یونان، بار کا و مانن نیز در دریا خواهند بود.

- بسیار خوب ولی باید کمی صبر کرد تا ببینیم آزادیخواهان چه خواهند کرد و تصمیم آنها چیست.

مهران گفت:

- از آنها به ما سودی نخواهد رسید فقط اگر بتوانند شهرهایی را که ما آزاد می‌کنیم حفظ کنند، ما راضی هستیم.
- بزرین به مأمورین خود دستور بده وضع سپاه دشمن را در یونان هر روز به اطلاع تو برسانند همچنین ما باید بدانیم که آیا سیلا برای آنان کمک خواهد فرستاد یا نه.
- شهریار من، راجع به وضع دشمن در یونان هر روز برای ما اطلاعاتی می‌رسد. اسپارتا کوس خیلی خوب کار می‌کند و مأمورین ما خبرها را بده او می‌رسانند و او اخبار را به وسیله کبوترانی که در اختیار دارد برای ما می‌فرستد. درباره سیلا و روم باید بگوییم که خبر صحیح هنوز در درست نداریم ولی من با بار کا قراری گذاشتیم. او می‌تواند با مأمورین ما در سواحل دریای روم تماس بگیرد، از تصمیمات سیلا و حرکت سپاه او به سوی ما مطلع شود و مانع عبور کشتی‌های رومی شود.

- بسیار خوب. آیا از فرناک خبری به دست آورده‌ای؟

- نه شهریار من، هیچ خبری نیست. نمی‌دانم او به کدام سو رفته، ده نفر از بهترین مأمورین من در جستجوی شاهزاده هستند ولی هنوز او را نیافتداند.

مهرداد آهی کشید و گفت:

- آیا به سمت شرق نرفته؟

- نه شهریار من، از بنادر پنت که خارج نشده، به سوی ایالت آسیایی هم نرفته زیرا تمام راه‌های ایالت مزبور تحت نظر و مراقبت دقیق آزدیخواهان پر کام است و من همان شب که شاهزاده گریخت آنها را مطلع کردم. شاهزاده یا به سوی ارمنستان رفته پیش تیکران و یا از راه کاپادوکیه به سوریه و مصر رفته است.

- و شاید نیز در پنت باشد.

- احتمال می‌رود.

- شب بخیر دوستان عزیز، بروید استراحت کنید، از فردا کار ما شروع می‌شود. تو نیز برزین مراقب باش، می‌خواهم همیشه از وضع دشمن مطلع باشم و در ضمن از فرناک نیز خبر پیدا کن، شب بخیر.

* * *

تیبریوس به حوالی پناهگاه کیمون رسید. شب بود که این خبر را به کیمون دادند و او بلافاصله برای سرکشی به وضع افرادش به سوی جنگل رفت. نیروهای کمکی رسیده و در جاهایی که کیمون معلوم کرده بود قرار گرفته بودند.

کیمون و مردونیه که چون بزرگران آسیای صغیر لباس پوشیده بودند و هر یک چماقی در دست داشتند از جنگل خارج شدند. به فاصله یک فرسنگی جنگل تیبریوس لشکرگاه خود را ترتیب داده بود. روشنایی آتش‌هایی که افروخته بودند از دور به نظر می‌رسید. کیمون روی به مردونیه کرد و گفت:

- لازم نیست جلو برویم من فکر می‌کنم او تا دو روز دیگر حمله نکند.
- نه کیمون، او فردا صبح عده‌ای را برای اکتشاف به جنگل خواهد فرستاد و پس از این که مطمئن شد که ما در جنگل هستیم حمله خواهد کرد.

- بدون این که یک روز به سربازانش استراحت بدهد؟

پ. حتماً!

- باز گردیم.

آنها به سوی چشمهای که در وسط جنگل بود بازگشتند. در کنار چشمه افرادی که مأمور بودند ارتباط بین کیمون و گروه‌های جنگجویان را حفظ کنند جمع شده بودند. کیمون روی به آنها کرد و گفت:

- رفقا، به فرماندهان اطلاع بدهید که اگر دشمن عده محدودی را برای اکتشافات به جنگل فرستاد مرا حم آنها نشوند و سعی کنند تا از دید دشمن خود را پنهان کنند ولی اگر حمله کردند دفاع کنند.

عده‌ای از رابطین به سوی دسته‌های خود رفتند. کیمون کنار چشمه نشست. مردونیه گفت:

- باید کمی استراحت کنیم زیرا اطمینان دارم که ماهها مزه خواب را نخواهیم چشید.

کیمون شنلش را روی سر کشید و گفت:

- به نگهبانان بگو هوشیار باشند، ممکن است دشمن در شب حمله کند. کیمون به خواب رفت و مردونیه نیز در گوشها خفت.

بیرون از جنگل تیریوس و فرماندهان سپاهش طرح نبرد را می‌ریختند و افراد را برای حمله آماده می‌کردند. شب سپری می‌شد و روز فرا می‌رسید. وقتی سپیده دمید مردونیه کیمون را بیدار کرد و گفت:

- برخیز دوست من، صبح فرا رسید.

کیمون برخاست و به سرعت لباس رزم پوشید. یکی از افراد او از فراز بلندترین درختان جنگل مراقب دشمن بود. مردونیه سر بلند کرد و فریاد زد:

- دشمن چه می‌کند؟

- آماده می‌شوند سردار.

در همین موقع صدایی نظیر صدای خروس از هر گوشه شنیده شد. کیمون گفت:

- افراد ما نیز حاضر می‌شوند.

آفتاب کم کم بالا می‌آمد. نگهبان فریاد زد:

- دشمن به سوی ما می‌آید. همه سوار سنگین اسلحه هستند. همراه آنان عده‌ای پیاده نیز دیده می‌شود.

سکوت جنگل را فرا گرفته بود و جز صدای جیرجیر که صدایی شنیده نمی‌شد. آفتاب بالا می‌آمد و هوای خنک سپیده دم گرم می‌شد. نگهبان خبر داد که دشمن به جنگل رسیده است.

در واقع تیریوس به جنگل رسیده بود. در آن جا افرادش را سه قسمت

کرد و به فرماندهان قسمت‌ها گفت:

- همه در یک صف پیش می‌رویم، هر جا که با دشمن برخورد کردیم سعی می‌کنیم آنها را محاصره کنیم. بعید نیست که دشمن خبر حرکت ما را شنیده باشد و عقب‌نشینی کرده باشند. مواطن باشید که دشمن از بالای درخت‌ها و پشت بوته‌ها به سوی شما تیراندازی خواهد کرد. نباید افراد از یکدیگر جدا شوند. به هیچ وجه نباید صف را بهم بزنند و یا دشمن را در جنگل تعقیب کنند مگر همه با همدیگر باشیم و حمله عمومی باشد، زیرا دشمن سعی خواهد کرد که افراد را از هم جدا کند و از بین ببرد. بروید.

فرماندهان به قسمت‌های خود پیوستند و کمی بعد صدای شیپور حرکت شنیده شد. پیاده‌ها و به دنبال آنان سواران حرکت کردند.

نگهبان از بالای درخت جریان را می‌دید و به کیمون اطلاع می‌داد.

چون صدای شیپور از دور شنیده شد کیمون گفت:
- افراد را خبر کنید.

نگهبان در بالای درخت صدایی چون صدای خروس برآورد. بلاfacله از اطراف به صدای او جواب دادند. کیمون گفت:

- مردونیه امیدوارم که موفق شویم! تو به سوی افراد ذخیره که در شمال هستند برو و اگر دشمن بر ما غلبه کرد به کمک ما بیا، اگر لازم شد از عقب به دشمن حمله کن.

مردونیه به سوی شمال رفت و کیمون کمانش را به دوش انداخت و به افرادی که کنار چشم‌های جمع بودند گفت:
- دو نفر همراه من بباید.

او مانند گوزنی به تاخت درآمد و دوان دوان خود را به حدود نفرات صفوف اول رساند. افراد همان طور که کیمون دستور داده بود، در بالای درختان و پشت بوته‌ها مخفی شده بودند. سکاها درختان را خم کرده، به هر درخت زنبیلی پر از سنگ آویخته بودند. سر درخت را با طناب به درخت

قطوری بسته بودند و در کنار آن سربازی تیر به دست ایستاده بود که در موقع لزوم طناب را قطع کند تا درخت به سرعت بالا رود و سنگ‌ها را به سر دشمنان فرو ریزد.

یکی از سکاها دوان دوان خود را به کیمون رساند و گفت:

- سردار، عده دشمن زیاد است مبادا جنگ تن‌بتن کنید.

- نه، مطمئن باش.

صدای همه‌مه سربازان و شیوه اسب‌ها از دور شنیده می‌شد. نگهبانی که بالای بلندترین درختان حرکات دشمن را تحت نظر داشت فریاد زد:

- کیمون، دشمن وارد جنگل شد.

در همین موقع صدای سوتی از دور شنیده شد. کیمون چوبه تیری از ترکش بیرون کشید و سر تیر را در آتش گرفت. چون شعله‌ور شد در کمان نهاد و به آسمان پرتاب کرد. چوبه تیر در حالی که دودی آبی‌رنگ از آن متصاعد می‌شد فضا را شکافت و بالا رفت. هنوز چوبه تیر در فضا دیده می‌شد که صدای هیاهو از هر سو برخاست. جنگجویان طناب‌هایی را که درختان را بدان بسته بودند قطع کردند. صدای برخورد سنگ‌های بزرگ و کوچک به درختان چنان مهیب و رعب‌انگیز بود که اسب‌ها رومی‌ها شیوه کشان سر دست بلند می‌شدند و سواران خود را به زمین می‌زدند. سنگ چون رگبار بهار به سر سربازان می‌ریخت و تیراندازان کیمون از پشت درختان و بوته‌ها با تیرهای جانسوز سربازان را از پای درمی‌آوردند. حمله ناگهانی و باران سنگ و تیر موجب شد که صفوف رومی‌ها به هم ریزد و سربازان وحشت‌زده به سوی دشت فرار کنند. گریز سربازان صفوف اول موجب درهم ریختگی صفوف عقب شد. تیراندازان کیمون به سوی آنها می‌دویدند و با تیرهای خود آنها را از پای در می‌آورند. ولی این آشتفتگی و وحشت دیری نپایید و سربازان جنگ دیده و ورزیده تیربریوس بر سراسیمگی و وحشت خود غلبه کردند و صفوف خود را آراستند. چون تیراندازان دشمن را رو به روی خود دیدند

خروس جنگی برآوردن و به آنها حملهور شدند. سربازان کیمون چون گوزن‌هایی که مورد تعقیب سگان شکاری قرار گیرند در جنگل به تاخت درآمدند و چون سبک‌تر از سربازان رومی بودند به سرعت در پشت درختان و بوتهای از نظر رومی‌ها پنهان شدند. رومی‌ها که در پی آنها می‌دویدند با سکوت و فضای خالی روبرو شدند و ناچار ایستادند. تیبریوس که در عقب سربازانش اسب می‌راند فریاد زد:

- چه شد؟ چرا ایستادید؟

یکی از سردسته‌ها گفت:

- سردار دشمن ناپدید شد، هیچ کس نیست!

تیبریوس روی رکاب بلند شد، نگاهی به جلو کرد و گفت:

- آنها در پشت درختان و زیر بوتهای مخفی شده‌اند، جلو بروید.

در همین موقع صدایی از سمت چپ شنیده شد و تیبریوس گفت:

- چه خبر است؟

- سردار دشمن در این طرف دیده می‌شود، در پانصد قدمی ما صفت کشیده، آماده نبرد ایستاده‌اند.

تیبریوس روی به سردسته‌ها کرد و گفت:

- فوراً جبهه جنگ را به سوی چپ متمایل کنید. زود باشید!

خودش به تاخت به سوی جناح چپ رفت و سربازانش به سرعت به دنبال او دویدند و صفت خود را آراستند. دشمن در پانصد قدمی صفت کشیده و آماده نبرد بود.

تیبریوس نگاهی بدان‌ها کرد و گفت:

- سربازان، دشمن اسلحه دفاعی ندارد، به یک حمله باید آنها را از پیش برداریم، حمله کنید.

ولی هنوز سربازان دستور او را اجرا نکرده بودند که همان صدای ترسناک شنیده شد و سنگ چون تگرگ بر سر آنان ریخت. تیبریوس فریاد

زد:

- جلو بروید. جلو بروید تا از خطر سنگ برهید.

سربازان حمله کردند، تیرهای دشمنان به سروروی آنان می‌ریخت. صف او و دوم از زیرباران سنگ بیرون رفتند ولی صفوف بعدی از ریزش سنگ در امان نبودند. تیریوس به سرعت جلو می‌رفت. سربازان دشمن در جای خود ایستاده بودند و چون رومی‌ها به صد قدمی آنها رسیدند ناگهان پای به فرار نهادند. رومی‌ها هلهله کنان به دنبال آنها می‌دویدند و سربازان کیمون در حالی که به سوی آنها تیراندازی می‌کردند به سرعت باد و برق به سوی شرق می‌رفتند. این جنگ و گریز ساعتی طول کشید. ناگهان رومی‌ها چون بار اول دشمن را گم کردند، در برابر آنان جز درختان تنومند سرو و چنارهای عظیم و بوتهای گز و انبوه گیاهان جنگلی که تا سینه اسب‌های رومی‌ها می‌رسید چیزی دیده نمی‌شد. یکی از سربازان فریاد زد:

- باز دشمن گم شد، باز مخفی شدند.

تیریوس نگاهی به خورشید که به سوی افق مغرب می‌رفت کرد و گفت:

- شب فرا می‌رسد.

یکی از سرdestهای که پشت سر او بود گفت:

- سردار باز گردیم، شب نمی‌شود اینجا ماند.

تیریوس از اسب به زیر آمد و گفت:

- باید ماند، اگر به لشکرگاه خود باز گردیم دشمن مواضع سابق را اشغال می‌کند. هدف ما اینست که دشمن را تا قرارگاهش عقب بنشانیم و در آن جا آخرین ضربت را به آنها وارد کنیم.

سپس روی به یکی از سرdestهای کرد و گفت:

- افرادت را جلو ببر. مواطن دشمن باش تا نفرات فرود آیند. دسته اول نگهبانی را به عهده می‌گیرد.

رومی‌ها به سرعت از اسب‌ها فرود آمدند. جنگل را سکوت فرا گرفته بود

و جز صدای سلاح رومی‌ها و همهمه آنان صدایی شنیده نمی‌شد. از افراد کیمون خبری نبود. رومی‌ها به کار خود مشغول بودند و نگهبانان مواطن بودند که مبادا دشمن حمله کند.

کیمون در قرارگاه خود منتظر ایستاده بود. یکی از افرادش خود را به او رساند و گفت:

- فرمانده! رومی‌ها در سمت شمال شرقی جنگل استراحت کرده‌اند، گویا خیال دارند شب را در جنگل بمانند.

در این موقع مانتون نیز از میان بوته‌ها و درختان بیرون آمد. کیمون گفت:

- رومی‌ها در جنگل می‌مانند؟

- آری سردار.

- افراد ما کجا هستند؟

- در همین نزدیکی.

- دستور بدء راه بازگشت دشمن را قطع کنند. می‌فهمی مانتون! راه بازگشت آنها را قطع می‌کنی، نباید اجازه بدھید که رومی‌ها به دشت بازگردند.

من با افرادی که در سمت شمال هستند به قرارگاه رومی‌ها حمله خواهیم کرد. در آن جا مقدار زیادی اسلحه و آذوقه خواهیم یافت و شما باید بین اردوگاه دشمن و دشت قرار گیرید که تیپریوس نتواند به کمک نگهبانان قرارگاه برود و سربازانی که در قرارگاه هستند نتوانند خود را به او برسانند و از او کمک بطلبند.

- بسیار خوب.

- اگر با دقت عمل کنید تیپریوس از حمله ما به قرارگاه خود اطلاع پیدا نخواهد کرد، سپیده‌دم افراد را به سمت جنوب می‌برید و مثل امروز دشمن را به دنبال خود به اعمق جنگل می‌کشانید. وقتی آنها به حدود کوهستان‌های

جنوبی نزدیک شدند شما باز می‌گردید و در عقب دشمن قرار می‌گیرید. درست متوجه شدی؟ دشمن باید به کوهستان‌های جنوبی برسد.

- دیگر کاری نیست؟

- نه.

مانتون بازگشت. کیمون سوار بر اسبش شد و به تاخت به سوی شمال رفت.

* * *

ماخارس در شکارگاه اطراف خرسونس بود. غروب بود و او خیلی جلوتر از همراهانش اسب می‌راند، لگام را روی قربوس زین افکنده بود و اسب با گام‌های آهسته او را به سوی چادرها که از دور در کنار چمن وسیعی دیده شدند می‌برد. ناگهان اسب تکانی خورد و ماخارس سر بلند کرد. در دو قدمی او کنار تخته‌سنگی مردی بلندقاامت ایستاده بود. ماخارس دستش را به گردن اسب مالید و گفت:

- نترس! این انسان است. عجب کره اسب ترسوی! تو هیچ گاه اسب جنگی نخواهی شد.

اسب دوباره به راه افتاد، آن مرد قدمی از تخته‌سنگ دور شد و این حرکت او موجب شد که ماخارس دستش را روی قبضه شمشیرش نهد. آن مرد که متوجه حرکت ماخارس شد، و به خیال او پی برده بود گفت:

- شاهزاده من دشمن نیستم، دوست هستم.

ماخارس که به یک قدمی او رسیده بود گفت:
- کیستی؟ آیا با من کاری داری؟

صورت آن مرد در زیر باشلی^ق شنلش پنهان بود و ماخارس که خیال می‌کرد متظلمی است که برای دادخواهی به سوی او آمده لگام اسبش را کشید و گفت:

- گفتم کیستی؟ آیا شکایتی داری؟

آن مرد لگام اسب او را گرفت، ماخارس قبضه شمشیرش را در مشت
فسردو گفت:

- یا حرف بزن یا کنار برو.

صدای قهقهه ناشناس سکوت دشت را درهم شکست و گفت:

- نترس! نترس! من نمیخواهم به جان تو زیانی برسانم.

آن گاه به سرعت باشلق را از سر دور کرد. ماخارس فریاد زد:
- تو... تو... تو هستی؟

آن مرد با صدایی بم و محکم گفت:

- بله منم، فرناک برادرت.

ماخارس از اسب به زیر جست و گفت:

- اینجا چه میکنی برادر؟

فرناک با انگشت همراهان ماخارس را نشان داد و گفت:

- خدمتکاران و همراهانت نزدیک میشوند، نمیخواهم مرا بشناسند.

باشلق را دوباره بر روی سرو صورت کشید. ماخارس گفت:

- برویم به سوی آن سنگ.

هر دو به سوی سنگ رفتند. ماخارس روی آن نشست و فرناک
روبروی او ایستاد. در همین موقع همراهان ماخارس رسیدند و لگام کشیدند.
ماخارس گفت:

- بروید، بروید، من خواهم آمد.

آنها دوباره رکاب کشیدند و حرکت کردند. ماخارس گفت:

- خوب برادر، چه شده؟ چرا پنت را ترک کرده‌ای؟ چرا خود را پنهان
می‌داری.

فرناک آهی کشید و گفت:

- از ترس پدرم، پدرمان.

- پدر ما؟ چه شده؟

- او قصد جان ما را دارد. مشاورینش، دایی‌های من، مهران، آن سکاهاي کثيف او را نسبت به ما ظنين گرده‌اند.

- آخر برای چه؟

فرناک آهي کشيد، در کنار ماخارس نشست و گفت:

- برا درم ما پسران مهرداد بزرگ شده‌ایم، هر کدام قابلیت این را داریم که حکمران قسمتی از متصرفات پدرمان باشیم و سپاهیان را در جنگ‌ها رهبری کنیم. اطرافیان پدرمان که می‌ترسند وجود ما موجب شود که آنان مقام خود را از دست بدهند، او را از ما ترسانده‌اند. مثلاً تو فرماندار کریمه هستی اما چه فرمانداری که هیچ اختیاری از خود نداری. جمع آوری مالیات و پرداخت حقوق کارکنان و سربازان و افسران در اختیار نماینده صدراعظم است و تو هیچ گونه اختیاری نداری. خودت نیز چون دیگران حقوقی معلوم و معین دریافت می‌کنی. این طور نیست؟

- آری ولی...

- ولی چه؟ تو اگر بخواهی به کسی انعام بدھی باید از جیب خود بپردازی این طور نیست؟

- بلی همین طور است.

- حق نداری سربازی را از خدمت اخراج کنی و یا افسری را ارتقاء رتبه بدھی. اینها در اختیار مهران است، درست است؟

- آری.

- پس سربازان و افسران برای تو ارزشی قائل نیستند.

- چرا! چرا!

- ظاهریست ماخارس. تو که نمی‌توانی سودی به آنها برسانی و یا مجازاتشان کنی. تو یک مترسک سر جالیز بیش نیستی ماخارس. - مقصود چیست؟

- اطرافیان پدر بیم دارند که ما جانشین آنها بشویم، یعنی پدر تمام

اختیارات آنان را در کریمه به تو واگذار کند و فرماندهی سپاهیان خود را به من بدهد. فهمیدی؟ نه این که مثل امروز تو در کریمه هیچ کاره باشی و من در پنت افسری از افسران دیوفانت باشم لذا او را از ما ترسانده‌اند.

- ولی شنیدم که آریات به جای گردیان شهریار کاپادوکیه شده.

- بلی، اما چه شهریاری! سلطنت او مثل فرمانداری تو است، تمام اختیارات در دست سیروس است، او شهریار واقعی است. بینم ماخارس، برای ولیعهدی من یا تو شایسته‌تر هستیم یا آرتافرن خردسال؟

- عجب! می‌خواهند او را ولیعهد کنند؟

- آری برادر! آیا می‌دانی که سوفوکل، دیوفانت و دیگران می‌کوشند تا آرتافرن ولیعهد شود؟

- نه نه! آخر دیوفانت دایی تو است!

- آری ولی او می‌داند اگر فرناک و یا ماخارس ولیعهد شوند ممکن است دیوفانت را به بازی نگیرند ولی آرتافرن کودکی بیش نیست و آنان از وی بیمی ندارند.

- پس...

- بلی برادرم علیه ما توطئه می‌کنند، ممکن است همین روزها یکی از اطرافیان پدرمان برای جانشینی تو تعیین شود و به کریمه بباید. تو نیز مثل من می‌شوی زیرا آنها نمی‌خواهند من و تو صاحب قدرت و نفوذ باشیم، می‌فهمی؟

- آری می‌فهمم.

هر دو سکوت کردن و فرناک از این که می‌دید توانسته است برادر را از پدر ظنین کند سخت شاد بود. چون مدتی سکوت برقرار شد ماخارس گفت:

- چه باید کرد؟

- فعلًاً هیچ کاری از ما ساخته نیست. باید کسی از ملاقات امروزی ما مطلع شود. گمان می‌کنم همین روزها پدرم علیه روم وارد جنگ شود. اگر پیروز شد کار ما تمام است ولی اگر شکست خورد ما می‌توانیم به مقصود

بررسیم.

- من چه باید بکنم؟

- به هیچ وجه به روی خود نیاور، به هیچ وجود.

- تو کجا می‌روی؟

فرناک دستی به ریش خود کشید و گفت:

- من در همین حوالی هستم، باید ریشم به اندازه کافی بلند شود، آن وقت به تو خواهم پیوست.

- بسیار خوب.

- برو برادرم، اگر لازم شد یکدیگر را ملاقات کنیم. یکی از دوستانم را به سوی تو می‌فرستم، برو.

ماخارس به روی اسب جست و گفت:

- به امید دیدار.

- به امید دیدار برادر! هوشیار باش.

- اگر بخواهم تو را ببینم چه باید بکنم؟

- تو در میان اطرافیان خود کسی را که مورد اعتماد باشد داری؟
- بلی.

- او را بفرست و بگو با زغال روی این سنگ یک علامت «دلتا» بگذارد.
مواظب باش جاسوسان بزرین هوشیار و مراقب هستند. من کسی را در این حدود می‌گذارم و وقتی مأمور تو علامت را روی سنگ گذاشت آن مرد به وی نزدیک می‌شود و مأمور تو پیغام خود را می‌دهد.
- فهمیدم برادر، به امید دیدار.

ماخارس رکاب کشید و به تاخت به سوی اردوگاه خود رفت. شب فرا رسیده بود و در جلوی چادرها آتش روشن کرده بودند و آشپزها شکارها را کباب می‌کردند. چون ماخارس به چادرهای خود رسید مردی جلو دوید و لگام اسب او را گرفت. او از اسب فرو چست. آن مرد گفت:

- شاهزاده، مردی از سینوب آمده...

- کیست؟

- داتام.

- آه داتام!

ماخارس به سوی چادر خود نگاه کرد، در کنار مشعل اندام بلند داتام
دیده می‌شد، ماخارس گفت:

او آمده که مرا به سوی سینوب بفرستد. او جانشین من خواهد بود،
فرناک راست گفت.

داتام به او نزدیک شد، در برابر شعاعیم کرد و گفت:

- شاهزاده خوشوقتم که بار دگر شما را سلامت و شاد کام می‌بینم.

ماخارس که داتام را بسیار دوست می‌داشت و دوران کودکی خود را در
آغوش او گذرانده بود دست خود را روی شانه او نهاد و گفت:

- داتام عزیز خوش آمدی! برای گردش آمده‌ای یا مأموریتی داری؟
- مأمورم شاهزاده من.

ماخارس ابروانش را فرو هشت، نگاهی خیره به او کرد و گفت:
- مأمور؟

- آه ببخشید شاهزاده من، پیکی هستم از سوی شهریار.

- پیک! مأمور! نمی‌فهمم داتام.

به چادر نزدیک شدند، ماخارس روی مسندي که در کنار چادر برای او
گسترده بودند نشست و تکیه داد و گفت:
- مأمور؟ پیک؟

داتام از زیر چشم نگاهی به اطرافیان ماخارس کرد و با صدایی بلند به
طوری که همه بشنوند گفت:

- پدر بزرگوار شما، شهریار پنت مرا مأمور کرده که فرمان او را به شما
ابلاغ کنم:

ماخارس و حشتزده گفت:

- چه فرمانی؟

در دل گفت: " چرا بلند صحبت می کند، می خواهد همه بدانند که من دیگر حکمران کریمه نیستم ".
داتام گفت:

- شهریار شما را به فرماندهی قوای پنت در کریمه منصوب کرده و مقرر فرموده اند که فرزند گرامی ایشان تمام نیروهای پنت را گرد آورند و از اقوام مجاور سرباز اجیر کنند و آماده مأموریتی باشند که هدف آن بزودی به اطلاع شما خواهد رسید.

لبخندی لبان ماخارس را گشود و در دل گفت: " بر عکس شد، حرف های فرناک چه بود و این فرمان چه معنی دارد؟ "

داتام افزود:

- تحصیلداران و مأمورین مالیات موظفند هر چقدر پول لازم دارید در اختیار شما بگذارند و حواله هایی که شما صادر می کنید برای صدراعظم بفرستند. در خرج این پول ها نیز اختیار تام دارید.

ماخارس که سخت شادمان شده بود گفت:

- داتام عزیز، منظور پدرم از این تجهیز قوا چیست؟

- نمی دانم، بعداً ابلاغ خواهد شد.

- دیگر فرمانی نیست؟

- چرا شاهزاده، دستور داده اند که مرا به سمت معاونت خود مفتخر سازید.

- ببه! چه از این بهتر!

و در دل گفت: " نه، مثل این که حق با فرناک است ".

سپس گفت:

- دیگر چه؟

- دیگر هیچ.

آن گاه آهسته گفت:

- احکام محرومانه نیز هست.
- احکام محرومانه؟
- آری شاهزاده عزیز.
- بگو.

داتام چند لوله پوست از خورجین کمری خود بیرون آورد و به ماخارس داد. او آنها خواند و سپس گفت:

- داتام، پس فرماندهی من ظاهری است و در حقیقت من باید مطیع تو باشم.

داتام گفت:

- شاهزاده عزیز غمگین نشود! از قدیم چنین بوده که شاهزادگان جوان معاونیتی از مردان کهنسال و جنگ دیده داشته‌اند. شما باید به رموز نبرد و لشکرکشی واقف شوید. شما که هنوز در جنگی شرکت نکرده‌اید، چگونه می‌توانید مستقل‌اً سپاهی را اداره کنید؟ پدر شما نیز روزی چون شما بود.
- می‌دانم.
- امروز پدر شما در کار نبرد و لشکرکشی چنان شده که هیچ یک از ما را قبول ندارد و ما هم به استادی و دقت نظر او ایمان داریم ولی روزی بود که او گوش به دهان مهران داشت و چون سربازی مطیع، دستورات او را اجرا می‌کرد.
- بسیار خوب. پس ما باید هر چه زودتر به سوی خرسونس برویم. ماندن ما در این جا کار را عقب می‌اندازد.

آن گاه روی به یکی از افسرانش کرد و گفت:

- ما سپیده دم حرکت می‌کنیم. نزدیک نیمه شب ماخارس از چادر خود بیرون آمد و به سوی چادر یکی از افسرانش رفت. او را از خواب بیدار کرد و گفت:

- زود باش لباس بپوش.

آن مرد به سرعت لباس پوشید و ماخارس گفت:

- سنگی که من در کنار آن با مردی صحبت می‌کردم به یاد داری؟

- آری شهریار من.

- به سوی آن سنگ برو، روی آن علامت دلتا رسم کن و منتظر باش.

مردی به سوی تو خواهد آمد. تو به او می‌گویی که دو شب دیگر در کنار در

کوچک قصر فرمانداری من منتظر ارباب او هستم، فهمیدی؟

- آری شاهزاده من.

- برو نتیجه را در شهر به اطلاع من برسان.

افسر به سوی اسبش رفت، زین به روی آن نهاد، سوار شد و به تاخت دور شد. ماخارس به سوی چادر خود بازگشت. داتام که در کنار چادر او خفته

بود زیر لب گفت:

- مقصود او چه بود؟ این مرد را به کجا فرستاد؟

* * *

کیمون به تاخت به سوی شمال می‌رفت، شب فرا می‌رسید و در افق مغرب سرخی روز هنوز دیده می‌شد. هیاهوی نبرد فرو نشسته بود و مرغان شب آواز خود را آغاز کرده بودند. کیمون به سرعت اسب می‌تاخت و موقعی که آخرین شعاع خورشید نهان شد، او به کنار دره عمیقی که در انتهای آن رود کوچکی جریان داشت رسید، اسب را در سرازیری رود راند. در همین موقع صدای سوتی شنیده شد. کیمون لگام اسب را کشید و مردی از پشت تخته سنگ بلند شد. کیمون گفت:

- رفیق من کیمون هستم.

آن مرد پیش آمد و کیمون گفت:

- افراد در کجا هستند؟

- در آن سوی دره سردار ولی با اسب نمی‌شود گذشت.

کیمون از اسب فرود آمد، لگام آن را در دست گرفت و گفت:
- همراه من بیا.

آن مرد سوتی کشید، چند مرد از پشت سنگ‌ها برخاستند و او گفت:
- مواطن باشید! من به قرارگاه می‌روم.

آن گاه به همراه کیمون از دره گذشتند. در آن سوی دره میان درختان
سر و گز افراد جمع بودند.

مردونیه به سوی آنها آمد. کیمون گفت:
- در چه حالی رفیق؟
- انتظار!

- افراد را آماده کن می‌خواهم به قرارگاه رومی‌ها شبیخون بزنیم تیبریوس و
افرادش در جنگل مانده‌اند.
- افراد آماده‌اند.

آن گاه مردونیه سوتی کشید، افراد به سرعت برپا خاستند و صف
کشیدند. کیمون روی به مردونیه کرد و گفت:
- چهار نفر از افراد هوشیار را انتخاب کن.

مردونیه به سوی سربازان رفت، چهار نفر را انتخاب کرد و به سوی کیمون
فرستاد. کیمون گفت:

- ما می‌خواهیم به قرارگاه رومی‌ها شبیخون بزنیم، شما جلو بروید، ما یک
ساعت بعد حرکت می‌کنیم. وظیفه شما اینست که ببینید وضعیت دشمن از چه
قرار است، نگهبان گذاشته‌اند یا نه، نگهبانان در کدام طرف و چند نفر هستند.
ما از سمت جنوب به قرارگاه حمله می‌کنیم پس از این که خوب اطراف و
جوانب را دیدید به سمت جنوب می‌آیید تا به ما برسید. از همه مهم‌تر این که
باید بفهمید اسب‌های دشمن در کدام سمت بسته شده‌اند. بروید و با سرعت و
عجله خود را برسانید.
- اطاعت می‌شود فرمانده.

آن چهار نفر به راه افباشدند. کیمون روی به مردونیه کرد و گفت:
- ترکش‌ها پر از تیر باشد. پیه و چربی برای آتش افروختن همراه داشته باشید. یک ساعت دیگر حرکت می‌کنیم.
آن گاه در کنار درختی نشست و مردونیه به سوی افراد رفت تا آنها را برای حمله آماده کند. کیمون خسته بود و رفته‌رفته خواب او را در ربود. مردونیه به کمک سرداشت‌ها وضع اسلحه افراد را رسیدگی کرد و سپس به سوی کیمون رفت و از خواب بیدارش کرد و گفت:
- افراد حاضرند.

کیمون برخاست، به سوی نفرات رفت و گفت:
- رفقا! نیروی عمدۀ دشمن در جنگل مانده و در قرارگاه عده معده‌دی برای حفظ چادرها و اثاثه کشیک می‌دهند. ما می‌خواهیم قرارگاه را تصرف کنیم، آن چه اسلحه و اسب و آذوقه به دست آید به جنگل حمل می‌کنیم و بقیه را معده‌خواهیم کرد.

نکته‌ای که باید در نظر بگیرید اینست که نباید با دشمن به جنگ تن به تن دست زد. اگر در خواب بودند که خلع سلاحشان می‌کنیم ولی اگر بیدار بودند باید از دور به سوی آنها تیراندازی کنید. مردونیه، شما بیست نفر از افراد خود را بردارید، وقتی به دشمن نزدیک شدیم شما باید به سوی اسب‌ها بروید و نگذارید دشمن از اسب‌های خود برای حمله به ما و یا فرار استفاده کند. برویم.

آن گاه خود او جلو افتاد و افراد در عقب او حرکت کردند. تاریکی و سکوت همه جا را فرا گرفته بود، افراد کیمون چنان آهسته پیش می‌رفتند که شناورترین گوش‌ها نمی‌توانست صدای پای آنان را تشحیص دهد. چون از جنگل خارج شدند کیمون روی به مردونیه کرد و گفت:

- مطمئنی که در این نزدیکی‌ها از افراد رومی کسی نیست؟
- آری افراد گشته‌ی ما تا غروب آفتاب در این حدود بودند، رومی‌ها به

هیچ وجه بدین سو نیامده‌اند.

راه‌پیمایی با سرعت بیشتری ادامه یافت تا درست رو بروی قرارگاه رومی‌ها رسیدند. در آن جا کیمون دستور استراحت داد و خود او برای یافتن مأمورینی که برای جاسوسی فرستاده بود جلو رفت. کمی بعد بازگشت و به مردونیه گفت:

- رومی‌ها همه خواب هستند، فقط هشت نگهبان دارند؛ سه نفر اسب‌ها را نگهبانی می‌کنند و پنج نفر در اطراف چادرها هستند.
- در این موقع صدایی شنیده شد و مردونیه گفت:
- کسانی به سوی ما می‌آیند.
- آری، افراد تو هستند.

در تاریکی سه مرد دیده شدند که به سوی آنها می‌آمدند. کیمون گفت:

- عده‌ای را همراه آنها بفرست تا کار نگهبانان را تمام کنند.
- مردونیه عده‌ای را همراه آن سه نفر فرستاد. سپس کیمون گفت:
- اسب‌ها را در سمت غرب نگه داری می‌کنند. یکی از افراد ما آن جا منتظر است، تو به سوی آنها برو.

* * *

در تاریکی شب، دو نفر در کوچه باریکی که پشت عمارت بزرگ فرمانداری بود جلوی در کوچکی ایستاده بودند. یکی از آنها به سوی در رفت و ضربه‌ای به در زد. در آهسته باز شد، مردی بیرون آمد و گفت:

- شاهزاده!
- بلی منم.
- بفرمایید!

آن مرد عقب رفت و آن دو به درون رفتند. در پشت آنها بسته شد و یکی از آنها گفت:

- کجا باید رفت؟

مردی که در را گشوده بود پیش افتاد و پس از عبور از چند راهرو جلوی دری ایستاد. ضربهای به در زد، بلا فاصله در باز شد، ماخارس بیرون آمد و گفت:

- آمدی برادر، بیا.

فرناک به درون رفت، ماخارس در را بست و گفت:

- داتام را فرستاده.

- برای چه کار؟

- تجهیز نیروهای کریمه و استخدام سرباز داوطلب. فرمانده ظاهری من هستم ولی در واقع داتام همه کاره است و من مجبورم دستورات او را اطاعت کنم.

- می دانستم! او نمی خواهد، در واقع اطرافیان پدرم نمی خواهند که ما در کارها دخالت مؤثری داشته باشیم. حال چه می کنی؟

- نمی دانم! من اختیاری ندارم، ارتش از من اطاعت نمی کند، اگر این داتام بخواهد می تواند مرا زندانی کند. به عقیده من باید فکر اساسی کرد. اگر کار بدین شکل پیش برود ما هیچ کاره خواهیم بود.

فرناک به سوی تختی که در گوشہ اتاق بود رفت، روی آن نشست و گفت:

- هیچ کاره! این مهم نیست! مرگ، ممکن است ما را مسموم کنند، بکشند.

ماخارس نگاهی پر از وحشت به برادر کرد و گفت:

- بکشند؟

- بلی برادرم بکشند زیرا راه برای سلطنت آرتافرن باز می شود، آنها بیم دارند ما علیه او قیام کنیم.

ماخارس به ستون بزرگ و سط تالار تکیه داد و گفت:

- یعنی پدر ما تا این حد تحت تأثیر اطرافیان خود قرار دارد؟

- بلی برادر، بلی، پدر ما مردی است که به هیچ وجه شباهتی با شهریاران گذشته ندارد. او بدون نگهبان و پیاده در شهر گردش می‌کند، با مردم کوچه و بازار صحبت می‌کند، نظر آنان را راجع به مسائل مملکتی می‌پرسد. هر کس می‌تواند او را ملاقات کند، چه از بزرگان مملکت باشد و چه یک مرد کاسب، یک دست فروش، یک دهقان. بارها او را دیدم که با دهقانی هم کاسه شده و غذا خورده.

- عجب!

- بلی برادر، رسوم قدیمی از بین رفته و اشخاصی امثال داتام و مهران و یا دایی‌های من اور اجدیین کارها تشویق می‌کنند و اسم آن را گذاشته‌اند دموکراسی.

- دموکراسی! بلی این فکر غلط یونانیان است، کسی که معاشرش دیوفانت و لائوس باشند و یا با مهران و این سکای کثیف همدم و جلیس باشد بهتر از این نخواهد شد. حال به عقیده تو چه باید گردد؟

- من فکر می‌کنم بهتر است که تو اظهار مخالفت نکنی، این بهترین راه مبارزه است و بکوشی که ارتش را وحداقل سربازانی که در کریمه هستند به سوی خود جلب کنی و آن وقت...

- نمی‌شود از وحشیان عده‌ای را استخدام کرد؟

- نه، ارزش جنگی ندارند، وانگهی پول می‌خواهد.

- پس من باید این وضع را تحمل کنم؟

- آری برادر، ناچار هستیم و باید کوشید تا سربازان به سوی ما جلب شوند.

در این موقع در اناق باز شد، دو برادر متوجه در شدن و ماخارس گفت:

- مگر نگفتم کسی...

سخنی ناتمام ماند، داتام در حالی که به شمشیرش تکیه داده بود، در آستانه در دیده شد. لبخندی در لبیان او نمایان بود و در چشمان او برقی

می درخشید. به درون اتاق آمد، در را بست و گفت:

- شاهزاده عزیزم، ما شما را در پنت جستجو می کردیم.

فرناک بر خود مسلط شد و گفت:

- متأسفانه در پنت نماندم.

داتام به یکی از ستون های تالار تکیه داد و گفت:

- فرناک، اندیشه های اهریمنی را از خود دور کن، چرا باید با پدرت، با دوستان و خدمتگزاران او به جنگ و ستیز برخیزی. فرناک بر حذر باش، آیا مهران، دیوفانت، لائوس و دیگران را دشمن خود می دانی؟ آیا فکر می کنی که ما با تو عداوتی داریم؟

فرناک در حالی که دست هایش را به پشت نهاده بود و در چشمان داتام می نگریست گفت:

- چه دشمنی بالاتر از این که شما پیش پدرم از من بدگویی کرده اید و موجب شده اید که او نسبت به من خشمگین شود. می خواهید مرا که پسر بزرگ مهرداد هستم از جانشینی او محروم کنید، نه من بلکه ماخارس را!

داتام لبش را به دندان گزید و گفت:

- درباره جانشینی پدرت، هیچ کس بهتر از خود او نمی تواند تصمیم بگیرد و اظهار نظر کند. پدر تو به خودش و تنها به پنت تنها تعلق ندارد. او پرچمدار آزادی مللی است که اسیر رومی ها شده اند. او باید کسی را به جای خود بنشاند که همه مردم، همه مردم آسیای صغیر و یونان او را برای پیشوایی قبول داشته باشند. آیا تو در خود چنین شایستگی را می بینی؟ ممکن است که تو چنین ادعایی داشته باشی ولی مردمی که از دور و نزدیک شاهد اخلاق و روش زندگی تو هستند، تو را شایسته نمی دانند. یک جوان عیاش و دائم الخمر که جز به می و معشوق نمی اندیشد و مردم از تجاوز او در امان نیستند در خور رهبری ممل آزادیخواه جهان نیست. مردم فکر می کنند که فرناک آسایش خود را بر نبرد با دشمنان ممل ترجیح می دهنند.

- مردم! شما هستید که برای مردم ارزش قائل هستید. به مردم کوچه و بازار چه کسی بر آنها سلطنت می‌کند! آنها موظفند که از شاه خود اطاعت کنند.

داتام به صدای بلند خندید، دستانش را به هم زد و گفت:
 - ای جوان اگر مردم تو را دوست نداشته باشند اگر به مردم تکیه نکنی توفان حوادث تو را چون خاشاکی از پیش برمی‌دارد. اگر پشتیبانی و حمایت مردم نبود تو اکنون شاهزاده نبودی و شاید به دنیا نمی‌آمدی. مگر همین مردم نبودند که پدرت را در رسیدن به سلطنت یاری کردند. مگر همین مردم، این دهقانان پای بر هنه پنت نبودند که به کمک ما آمدند. مگر نشینیده‌ای که ارتش پدرت از قوای متحده لیزی ماک شکست خورد، عقب نشستیم، درهم شکسته شدیم که ناگهان موج دهقانان پنت فرا رسید و ارتش لیزی ماک را درهم شکست. حال تو این مردم را بی ارزش می‌دانی! همین طرز فکر است که مانع رسیدن تو به سلطنت می‌شود.

به هر حال من نمی‌خواهم با تو مجادله کنم. شاه به همه ما دستور داده هر کجا که که تو را دیدیم دستگیر کنیم و به پنت بفرستیم.

ماخارس فریاد زد:

- چه می‌گویی داتام. در خانه من برادرم را دستگیر کنی؟

- ببخشید شاهزاده، این خانه پدر شما است و شما مجبور هستید اوامر او را اطاعت کنید، من ناچار هستم که فرناک را دستگیر کنم و به پنت بفرستم و هیچ قدرتی، می‌فهمید، هیچ قدرتی قادر نیست که مانع اجرای امر شهریار و تصمیم من شود.

ماخارس قدمی پیش نهاد و گفت:

- پس از این که شمشیرت در شکم من فرو رفت.

داتام نگاهی که در آن برق خشم می‌درخشدید به او کرد و گفت:
 - شاهزاده، فراموش نکنید که شما مجبور هستید امر شهریار را اطاعت کنید.

و فراموش نکنید که با داتام صحبت می‌کنید.
ماخارس گفت:

- فراموش نکرده‌ام، ولی شما نیز نباید فراموش کنید که با پسر مهرداد طرف صحبت هستید.

داتام خنده‌ای کرد و گفت:

- متوجه هستم، می‌دانم، ولی فکر نمی‌کنم پسر مهرداد امر پدرش را اطاعت نکند.

- آقا این جا خانه من است! من اجازه نمی‌دهم در خانه من برادرم را دستگیر کنید.

ماخارس دستش را روی قبضه شمشیر خود نهاد و داتام خنده کنان گفت:

- شاهزاده عزیزم چرا خود را آزار می‌دهید، می‌دانید که این شمشیر برای داتام نمی‌تواند وحشت‌انگیز باشد.

ماخارس گفت:

- می‌دانم داتام ولی ناچار باید از شرافت خود دفاع کنم.

فرناک که در پشت ماخارس ایستاده بود و لبخندی بر لب داشت گفت:

- برادر با داتام جنگجو خشمگین نشو! او حق دارد! این جا خانه تو نیست، خانه مهرداد است، من و تو صاحب خانه نیستیم.

آن گاه قدمی به جلو نهاد و گفت:

- آقا من خود را در اختیار شما می‌گذارم.

داتام گفت:

- مشکرم شاهزاده عزیز، شما اگر از پدر خود و از دوستان او پوزش بطلبید مشکلات رفع خواهد شد.

- به هر حال من در اختیار شما هستم.

- بسیار خوب و اگر قول بدھید که بار دگر فرار نکنید ما شما را محروم‌انه به پنت می‌فرستیم.

- قول می‌دهم.

ماخارس قدمی عقب رفت. داتام روی به او کرد و گفت:

- شاهزاده عزیزم، این را بدانید که پدر شما و ما که خدمتگزار او هستیم نسبت به فرزندانش نظر بدی نداریم. او علاقه‌مند است که پسران او در امور کشوری و لشکرکشی ورزیده شوند و برای همین است که دستور داده مردانی مثل من که عمر خود را در این کارها صرف کرده‌ایم همیشه در خدمت فرزندان او باشیم، این موضوع نباید موجب ناراحتی شما شود. آموختن ننگ نیست، شاهزاده عزیزم تا نیاموزی نمی‌توانی به وظایف خود عمل کنی.

ماخارس گفت:

- آیا اجازه می‌دهی فرناک با من باشد تا وسیله حرکت او به پنت آماده شود.

- البته شاهزاده من، تا فردا صبح. فردا کشتی‌ای که مرا به کریمه آورده به سوی پنت می‌رود. شاهزاده نیز با آن خواهد رفت. شب بخیر.

داتام از اناق خارج شد و فرناک گفت:

- ماخارس دیدی که فعلًاً نمی‌توان علیه پدرمان کاری بکنیم. او حتی در میان نزدیکان و محارم تو جاسوس دارد.

- جاسوس؟

- بله برادرم، اگر نداشت داتام چگونه فهمید من به خانه تو آمدہ‌ام.

- حق داری برادر، حال آیا به پنت خواهی رفت؟

- آری برادر باید رفت و باید همان طور زندگی کرد که آنها می‌خواهند تا در موقع مناسب ضربه را وارد کرد.

* * *

رومی‌ها در خواب بودند که افراد کیمون به سر آنها ریختند و قبل از این که آنها بتوانند دست به سلاح ببرند از پای درآمدند. سپس آن چه آذوقه و اسلحه در اردوگاه رومی‌ها بود بر اسبها بار کردند و صد نفر از جنگجویان

کیمون آنها را به سوی جنگل برداشت. آن گاه چادرها را آتش زدند و به جنگل بازگشتنند. وقتی آتش زبانه کشید، کیمون روی به مردونیه کرد و گفت:

- تو به قرارگاه خود بازگرد و اسلحه و آذوقه را به قرارگاه اصلی بفرست من به سوی مانتون میدرم.

آن گاه رکاب به اسبش کشید و وارد جنگل شد. پس از کمی راهپیمایی به افراد خود رسید، از اسب به زیر آمد و گفت:

- مانتون کجاست؟

- جلوتر فرمانده.

کیمون به سوی مانتون رفت و او را زیر درختی یافت که در میان افراد خود نشسته بود. چون کیمون را دید گفت:

- تمام شد؟

- آری دوست من، تمام شد. افراد را جمع کن و به سوی جنوب شرقی برو، باید آنها را به طرف دره‌ای که می‌دانی بکشانی.

- می‌دانم فرمانده.

- من میدرم. ما کاری نداریم جز این که در آن دره منتظر باشیم.

- مطمئن باشید، امروز صبح دیمتریوس و سربازانش به دره وارد خواهند شد.

- متشرکرم مانتون، شب‌بخار.

- از کلوکوس چه خبر؟

- هنوز خبری ندارم.

کیمون به سوی اسبش رفت سوار شد. مانتون گفت:

- فرمانده از حاشیه جنگل بروید، گشته‌های رومی در این نزدیکی‌ها هستند.

کیمون رکاب کشید و به تاخت دور شد. مانتون افرادش را جمع کرد و به راه افتادند. افق نمرخ رفته روشن می‌شد. صدای هیاهوی رومی‌ها از

دور شنیده می‌شد.

تیبریوس قبل از سربازان از خواب برخاسته بود و افسر نگهبان گزارش شب گذشته را به او می‌داد و چون گفت:

- از دشمن خبری نبود و گشتی‌های ما مقدار زیادی در جنگل پیش رفته و کسی را ندیدند.

دیتریوس سرش را تکان داد و گفت:

- شاید گریخته باشند.
- گمان می‌کنم.

- اگر گریخته باشند کار ما سخت خواهد شد، پس از این که ما رفتیم دوباره دست به کار می‌شوند. باید عده‌ای سوار به اطراف بفرستیم.

به عقب برگشت و به یکی از افسرانش گفت:

- فوراً پنجاه سوار به اطراف بفرست تا از دشمن خبری پیدا کنند.

آن افسر رفت، تیبریوس رو به دیگران کرد و گفت:

- شما نیز افراد را آماده کنید، ما راه خود را به سمت شرق ادامه می‌دهیم.
- باید تا کوهستان پیش رفت و قرارگاه اصلی آنها را یافت.

در همین موقع صدایی شنیده شد، سواری به شتاب به سوی آنان آمد و گفت:

- سردار، دشمن در سمت شمال شرقی است.

تیبریوس فریاد زد:

- سوار شوید!

رومی‌ها به روی اسب‌های خود جستند و سواری که خبر نزدیک شدن دشمن را داده بود جلو افتاد و بقیه در عقب او حرکت کردند. جز صدای سم اسب‌ها صدایی شنیده نمی‌شد. تیبریوس به دنبال جلوهار می‌رفت و در طرفین سواران، افراد گشتی در فاصله کمی اسب می‌راندند. صدای برخورد شمشیر و نیزه‌ها به زره سواران و برگستان اسب‌ها سکوت را درهم می‌شکست. ناگهان

صدای صفیری شنیده شد. سوار جلودار روی اسب خم شد و یال اسب را گرفت، تیری در سینه او فرو رفته بود. تیبریوس فریاد زد:
- افراد آماده شوید! کمان‌ها را آماده کنید!

صدای صفیر تیرها که از خلال درختان و بوتهای به سوی سربازان رومی پرتاب می‌شد و شیشه اسب‌ها و هیاهوی جنگاوران درهم آمیخت. تیبریوس شمشیرش را از غلاف کشید و فریاد زد:
- به تاخت حمله کنید.

سواران رکاب کشیدند و به سوی دشمن تاختند. افراد دشمن به طرف جنوب شرقی می‌دویدند. سواران رومی هیاهوکنان در حالی که شمشیرهای خود را در فضای چرخاندن در پی آنان اسب می‌تاختند.

تیبریوس در وسط سوارانش اسب می‌تاخت که ناگهان صدای فریاد سربازانش برخاست. عده‌ای از سواران ردیف اول و اسب‌هایشان درهم غلتیده بودند، سواران ردیف دوم نیز روی آنها ریختند و سواران بعدی به سختی عنان اسب‌های خود را کشیدند.

تیبریوس جلو رفت، سربازانش به سختی از جای برمی‌خاستند و عده‌ای نیز روی زمین افتاده بودند. دیمتریوس از اسب پیاده شد و به اشاره او عده‌ای از سربازان نیز پیاده شدند تا رفقای خود را که دست و پا شکسته افتاده بودند جمع آوری کنند. طناب‌های قطوری که به درختان بسته شده بود و فشار تنه اسب‌ها و سواران آنها را پاره کرده بود حیله دشمن را آشکار می‌کرد. تیبریوس نگاهی به افسرانش کرد و گفت:

- دشمن، می‌خواهد سرعت حرکت را از ما سلب کند. باید مواظب بوده مجروحین را جمع کنید و به قرارگاه بفرستید.

در همین موقع از پشت سر صداهایی شنیده شد، دیمتریوس به عقب نگاه کرد، مردی ژولیده با لباسی پاره‌پاره که به چوبی تکیه داده بود در میان افرادش دیده می‌شد. تیبریوس فریاد زد:

- این کیست؟

آن مرد به سوی او آمد و گفت:

- از افراد شما سردار، دشمن قرارگاه ما را تصرف کرد، افراد را کشتند و چادرها را آتش زدند.
- تیبریوس فریاد زد:
- چه می‌گویی؟
- دیشب حمله کردند، فقط من توانستم از چنگ آنان فرار کنم.
- پس شما مرده بودید؟ مگر نگهبان نداشtid؟
- چرا سردار، ولی نگهبان را در سر پست خود کشتند.
- بسیار خوب، مجرو حین را جمع کنید و به جایگاه دیشب بفرستید.
- حرکت کنید.

رومی‌ها دوباره به راه افتادند، دیگر از دشمن خبری نبود ولی در راه اثر آنان دیده می‌شد. تیبریوس به سوی جنوب شرقی می‌رفت. از دور صدای هیاهوی دشمن شنیده می‌شد. تیبریوس عجله داشت که هر چه زودتر به دشمن برسد. از پشت درختان کوهستان بلند که سر به آسمان کشیده بود، دیده می‌شد. دیمتریوس به افرادش که به دنبال او می‌آمدند گفت:

- رسیدیم.

راه جنگل کم سربالا می‌شد و به جای درختان تنومند سرو و چنار بوتهای گز راه را پوشانده بود. رومی‌ها می‌دانستند که در پشت آن بوتهای افراد دشمن مترصد حمله نشته‌اند. چون از جنگل بیرون آمدند تیبریوس دستور داد که افراد کمی استراحت کنند و خودش در حالی که روی اسب نشسته بود در کوهستان دقیق شد. از دور دهانه دره‌ای دیده می‌شد. تیبریوس گفت:

- گمان می‌کنم دشمن در این دره مخفی شده باشد، وضع دفاعی دره بد نیست. عده‌ای را جلو بفرستید، تحقیق کنند.

یکی از افسران به عقب رفت، صد نفر را انتخاب کرد و به سوی دره رفتند
ولی تیبریوس فریاد زد:

- نتازید، آهسته بروید و زمین را نگاه کنید تا رد پای دشمن را ببینید.
سواران آهسته کردند و در حالی که به زمین نگاه می کردند جلو رفتند.
تیبریوس از دور آنها را نگاه می کرد و دید سواری از افراد او جدا شد و به
سوی او تاخت.

تیبریوس با دقت او را نگاه می کرد. سوار رسید و گفت:

- ردپای دشمن را یافتیم. به سوی دره رفتند، افراد جلو می روند.

دیمتریوس خنده‌ای کرد و گفت:

- بالاخره به آنها رسیدیم، جلو بروید.

سوارانش صف جنگ آراستند و به سوی دره که دهانه آن چون غارهولنگی
از دور دیده می شد حرکت کردند. یکی از افسران تیبریوس با انگشت دره را
نشان داد و گفت:

- سردار عده‌ای در آن جا دیده می شوند.

تیبریوس گفت:

- وضع دفاعی آنها خیلی خوب است، باید با دقت عمل کرد و گرنده تلفات
سنگینی به ما وارد می کنند.

سواران پیش رفتند و چون به دامنه کوه رسیدند به دستور تیبریوس از اسب
پیاده شدند. عده‌ای مأمور حفاظت اسب‌ها شدند و بقیه در حالی که کمان‌های
خود را سردست گرفته بودند آماده حمله شدند. افراد دشمن دیگر دیده
می شدند. تیبریوس با خود گفت:

- در پشت سنگ‌ها آماده دفاع هستند.

آن گاه روی بد افسرانش کرد و گفت:

- سپرهای خود را به هم بچسبانید، ممکن است دشمن به سوی ما سنگ
پرتاب کند تا به ده قدمی آنها نرسیده‌ایم تیراندازی نکنید.

رومی‌ها در چهار صف ایستادند و صف جلو سپرها را به هم چسباند و صفوف عقب نیز در پی آنها حرکت کردند.

در سمت شمال مانتون و افرادش در پشت بوتهای گز نشسته بودند و حرکت دشمن را به سوی دره تماشا می‌کردند. مانتون به دو نفر از سرdestها که در طرفین او نشسته بودند گفت:

- اگر به جلوی دره برسند رد پای ما را خواهند دید و می‌فهمند که ما بدین سمت آمدہ‌ایم.

یکی از سرdestها گفت:

- چه باید بکنیم؟

- آهسته پیش می‌رویم، فاصله آنها با اسب‌هایشان زیاد شده، باید اسب‌ها را ربود و گریخت.

- نقشه کیمون به هم می‌خورد؟

- نه، به هر حال آنها به دره حمله می‌کنند. افراد ما در آن جا هستند، به سوی آنها تیراندازی خواهند کرد و رومی‌ها آنها را رها نمی‌کنند.

در همین موقع صدای خشنخشی از عقب شنیده شد، کیمون در حالی که روی سینه می‌خرزید به مانتون نزدیک شد و مانتون گفت:

- سردار آمدی؟ ما می‌خواهیم اسب‌های آنها را برباییم.

- بد، نیست، بگذارید به دره وارد شوند.

رومی‌ها به سوی دهانه کوه می‌رفتند. وقتی به تیررس رسیدند، تیبریوس فرمان توقف داد. افسرانش گرد او جمع بودند و او گفت:

- خبری نیست! اگر بخواهند جلوی پیشروی ما را بگیرند باید حالا حمله کنند.

در میان دره کسی دیده نمی‌شد و سکوت همه جا را فرا گرفته بود.

تیبریوس که چنین دید فرمان داد که به سرعت به سوی دره بروند. سربازان دوان دوان به سوی دره رفتند. در همین موقع از سوی دره تیراندازی شد، از

پشت سنگ‌ها سیاهی مدافعین دیده می‌شد و رومی‌ها که دشمن را رویه‌رو دیدند فریاد جنگی برآوردند و در حالی که پشت سپرهای خود مخفی شده بودند به سرعت پیش رفتند. از تیراندازی مدافعین زیانی به حمله کنندگان نمی‌رسید، تیرهای آنها روی سپر رومی‌ها می‌لغزید و به زمین می‌افتد. رومی‌ها با شتاب هر چه بیشتر به جلو می‌رفتند. در همین موقع صدای هیاهویی از عقب شنیدند.
تیریوس به عقب نگاه کرد و فریاد زد:
- اسب‌ها را می‌بایند.

در واقع افراد کیمون به نگهبانان اسب‌ها حمله کرده بودند. در حمله نخست عده‌ای از اسب‌ها را به دست آوردند و سواره به نگهبانان حمله کردند. رومی‌ها در دامنه کوه بلا تکلیف ایستاده بودند و تیریوس نمی‌دانست چه بکند. در جلوی چشمان او نگهبانان اسب‌ها کشته شدند و افراد کیمون سوار بر اسب‌ها به تاخت دور شدند. در همین موقع از سوی دره تیراندازی شدیدی شد و عده‌ای از رومی‌ها که متوجه دشت بودند هدف تیر قرار گرفتند. تیریوس فریاد زد:
- به دره حمله کنید.

سربازان به سوی دره بازگشتند و به سرعت پیش رفتند. وقتی به ابتدای دره رسیدند افراد دشمن عقب نشستند و رومی‌ها دهانه دره را تصرف کردند. رویه‌روی آنان دره وسیعی گسترده شده بود و در انتهای دره خانه‌های زیادی دیده می‌شد. کسانی در اطراف خانه‌ها در رفت و آمد بودند. تیریوس با انگشت خانه‌ها را نشان داد و گفت:

- جایگاه شورشیان! ما باید آنها را تصرف کنیم. یک افسر و دویست سرباز در این جا بمانند، بقیه همراه من باشند.

* * *

- شهریار من رومی‌ها برای حمله آماده شده‌اند.
مهرداد که مشغول خواندن کتابی بود سر بلند کرد و گفت:

- از بار کا چه خبر داری؟
- بار کا به سوی غرب می‌رود، گویا در دریای اژه با ناوگان روم مصادف نشده. او فعلًا در اطراف جزیره تنار است.
- مهرداد کتابش را بست و گفت:
- چه گفتی؟ نیروی دریایی روم در دریای اژه نبود؟
- نه شهریار من.
- مهرداد در چشمان مهران خیره شد و گفت:
- مگر رومی‌ها نمی‌خواهند به آسیا سرباز پیاده کنند؟
- معلوم نیست.
- در این موقع برزین وارد شد. مهرداد گفت:
- به موقع رسیدی، از یونان چه خبر؟
- شهریار من، تمام کشتی‌های رومی در بندر پیره جمع شده‌اند.
- در پیره! بندرگاه آتن، معلوم است آنها خیال حمله دارند. می‌فهمی برزین؟ بار کا با نیروی دریایی روم مصادف نشده، معلوم می‌شود مدت‌ها قبل از این که ما متوجه قصد آنان شویم رومی‌ها کشتی‌های خود را در پیره گرد آورده‌اند تا سرباز به آسیا حمل کنند. خوب مهران چه باید کرد؟
- شهریار من، ارتش مآماده است. مانن برای حمل سربازان به سینوب آمد.
- بسیار خوب. هر چه زودتر بهتر. آیا افسران تو قرار است به این جا بیایند؟
- شهریار من، به دیوفانت و لائوس و تولم گفته‌ام که به کاخ بیایند.
- در همین موقع مستخدم حضور افسران را اطلاع داد مهرداد گفت:
- داخل شوند!
- دیوفانت و دیگران وارد شدند و مهرداد گفت:
- آقایان، مهران اطلاع می‌دهد که ارتش آماده است.

دیوفانت نگاهی به مهران کرد و گفت:

- بله قربان، ما آماده‌ایم.

مهرداد به سکویی که در وسط تالار کتابخانه بود تکیه داد و گفت:

- لائوس، تو با پنج هزار سوار به پرکام می‌روی. آریات نیز فردا از کاپادوکیه حرکت خواهد کرد. شهریار نیز در پرکام است، از فردا شب در قریبای که در مرز واقع شده منتظر تو خواهد بود. پس از این که کار رومی‌ها در پرکام تمام شد منتظر دستور خواهی ماند. تو باید همین امشب حرکت کنی، بقیه افراد خود را در کشتی سوار کنید. ما در بیزانس پیاده خواهیم شد.

مهران گفت:

- قربان، بیزانس دور نیست؟

- چرا ولی نیروی دریایی ما نمی‌تواند همه افراد را یک دفعه حمل کند. سواران را در بیزانس پیاده می‌کنند و شما با سواران خود به سوی آتن می‌روید. نیروی دریایی بازمی‌گردد و پیاده‌ها را سوار می‌کنند و ما به سوی غرب می‌رویم، از نزدیکی ساحل حرکت می‌کنیم شما نیز از کنار ساحل پیش خواهید رفت و ما در حوالی دشت ماراتن از کشتی پیاده خواهیم شد.

- بسیار خوب مهرداد بزرگ.

- از داتام خبر ندارید؟

- نه شهریار من.

انگشتی به در خورد و لائوس که نزدیک در بود آن را باز کرد. مانن وارد شد و مهرداد گفت:

- خوش آمدی دوست من! چه خبر؟

مانن قدمی جلو نهاد و گفت:

- خبری بسیار خوب، یک کشتی سریع السیر از سوی بارکا رسیده.

- از سوی بارکا؟

- آری شهریار من، بارکا نیروی دریایی رومی‌ها را از بین برده.

مهرداد فریاد زد:

- از بین برده؟ مگر...؟

مانن لوله پوستی را که در دست داشت پیش برد و گفت:
- اینست نامه بار کا.

مهرداد نامه را گرفت، مهر آن را گشود و باز کرد. مهران گفت:
- خبر خوبی است؟

مهرداد نامه را به دیوفانت داد و گفت:
- بخوان.

دیوفانت نامه را گرفت و چنین خواند:
«شهریار من.

افتخار دارم که به عرض برسانم در دریای اژه و آب‌های یونان و آسیا دیگر یک کشتی رومی وجود ندارد. نیروی دریایی که جان نشار افتخار فرماندهی آن را دارم شدیدترین ضربه ممکنه را به روم وارد آورد و شرح کامل ماجرا در زیر به عرض می‌رسد.

وقتی وارد دریای اژه شدیم کشتی‌های سریع السیر را برای جستجوی ناوگان دشمن فرستادم. تا سواحل جزیره تنار رفتیم و در آن جا اطلاع پیدا کردیم که کشتی‌های دشمن در بندر پیره هستند. تصمیم گرفتیم آنها را از بندر خارج کنیم لذا با پنجاه کشتی سریع السیر به سوی پیره رفتیم و به چند کشتی دشمن که بیرون بندرگاه بودند حمله کردیم و آنها را آتش زدیم.

کشتی‌های دشمن که ما را ضعیف دیدند از بندرگاه خارج شدند؛ صدوپنجاه کشتی بزرگ دو عرشه و سه عرشه و پنجاه کشتی سریع السیر. ما به سرعت عقب نشستیم و دریاسالار رومی که نیروی خود را چند برابر ما می‌دید با عجله ما را تعقیب کرد.

ما تا نزدیک جزیره کوچکی که در دهانه خلیج است پیش رفته
و نیمی از جزیره را دور زدیم. رومی‌ها به دنبال ما می‌آمدند، در
همین موقع با کشتی‌های بزرگ و نیروی اصلی ما مصادف
شدند. من به کشتی فرماندهی رفتم و راه بازگشت را به روی
رومی‌ها بستیم و جنگ شروع شد. در نخستین حمله صفوی
کشتی‌های دشمن را از هم گسیختیم و جنگ با شدت هر چه
تمامتر تا پاسی از شب ادامه داشت. همه کشتی‌های رومی به جز
۲۵ کشتی بزرگ و ۱۲ کشتی کوچک که به دست ما افتاد غرق
شدند. تلفات ما بسیار کم و در حدود صد نفر است. سه کشتی
سریع السیر و دو کشتی سه عرشه از دست داده‌ایم. چهار صد نفر
از پاروزنان کشتی‌های رومی را که از اهالی یونان و از اقوام ژرمن
هستند توانستیم نجات دهیم. این چهار صد نفر حاضر شدند به
خدمت نیروی دریایی پنت وارد شوند. ما برای کشتی‌هایی که به
دست آورده‌ایم ملوان و سرباز به اندازه کافی داریم و به فرمان
شهریار به سوی غرب خواهیم رفت.

جان نشار بارگا.»

مهرداد که لبخندی بر لب داشت گفت:

- نخستین نبرد به نفع ما تمام شد ولی حفظ موقعیت گار آسانی نیست،
در این موقع صدای پایی چند نفر در راه روشیده شد و بلافاصله ضربه‌ای
به در خورد. لائوس در را گشود و افسری در آستانه در نمایان شد. مهرداد
گفت:

- خبری رسیده؟

- شهریار من! کشتی‌ای که داتام را به کریمه برده بازگشته و شاهزاده
فرناک را آورده است.
- فرناک؟ او حالا در کجا است؟

- در قصر، اجازه ملاقات می‌خواهد.

مهرداد در چهره مهران خیره شد و سپس گفت:

- داخل شود.

افسر خارج شد و کمی بعد فرناک در آستانه در نمایان شد. سکوت اتاق را فرا گرفته بود و مهرداد و دیگران فرناک را نگاه می‌کردند. مرد جوان کمی در آستانه در مکث کرد و آن گاه با گام‌های آهسته به سوی پدر رفت، چون په یک قدمی او رسید به سرعت زانو زد و گفت:

- پدر بزرگوار، فرزند خطاکار خود را عفو کنید.

مهرداد چون مجسمه‌ای ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. فرناک سر بلند کرد و گفت:

- عفو کنید پدر.

مهرداد با لحنی محکم و سرد گفت:

- وقتی شما را عفو خواهیم کرد که از کسانی که به آنها توهین کرده‌اید پوزش بخواهید.

فرناک کمی عقب رفت و نگاهی به دیوفانت و لائوس که در کنار هم ایستاده بودند کرد و گفت:

- امیدوارم دایی‌های عزیزم جسارتی را که بدان‌ها شده است عفو فرمایند!
جوانی از این خطاهای و انحراف‌ها بسیار دارد.

آن گاه به سوی آن دو رفت، در برابر شان سر فرود آورد و گفت:

- اجازه بدھید دست شما را ببوسم.

دیوفانت به سرعت او را در آغوش کشید، بوسید و گفت:

- خواهرزاده عزیزم.

مهرداد گفت:

- حال می‌توانم تو را عفو کنم.

دیوفانت دست فرناک را گرفت و گفت:

- خوشحالم که کدورت رفع شد.

فرناک به سوی مهران رفت و گفت:

- سردار، این افسر فراری به کدام زندان باید خود را معرفی کند؟

لبخندی لبان مهران را گشود و گفت:

- شاهزاده، فرمانده بزرگ ما شما را عفو فرمودند و من مطیع اوامر ایشان

همستم.

مهرداد گفت:

- فرناک، گذشته را فراموش کرده‌ایم، به شرطی که در آینده مراقب اعمال و رفتار خود باشید. میخواری و عیاشی جز این که شما را بیش از پیش بدنام کند سودی نخواهد داشت. من شما را در اختیار مهران می‌گذارم، فقط وقتی ثابت کردی که از رفتار گذشته خود دست برداشتمای تصمیم بهتری برای تو خواهم گرفت.

- اطاعت می‌کنم شهریار من.

مهرداد روی به مهران کرد و گفت:

- مهران، فرناک پیش تو خدمت خواهد کرد.

- اطاعت می‌کنم.

- خوب، لاؤس تو باید حرکت کنی. مهران تو نیز می‌توانی امروز یا فردا به سوی اروپا بروی. مانن کشته‌هایت آماده است؟

- آری شهریار من.

- شب بخیر دوستان عزیزم.

آنها کتابخانه را ترک کردند. مهرداد به سوی پنجره رفت، نگاهی به آسمان گرد و زیر لب گفت:

- ای اهورمزدا! آیا تو و ایزدانست مرا در این نبرد یاری خواهید کرد؟
امیدوارم.

مهرداد در حالی که به ستون کنار پنجره تکیه داده بود به فکر فرو رفت تا

صدای در او را به خود آورد. سوفوکل در حالی که به عصایش تکیه داده بود وارد شد و مهرداد گفت:

- پدر کجا بودید؟

- شهریار من، کار زیاد بود.

- می‌دانی پدر که ارتش ما امروز به سوی دشمن حرکت می‌کند؟

- نه شهریار من.

- مهران و سوارانش قبل از ما یعنی امروز حرکت خواهند کرد و بعد من به همراه پیاده‌ها به سوی یونان می‌روم. لائوس با پنج هزار سوار به پرکام حمله می‌کنند. آربات نیز با ارتش کاپادوکیه به پرکام خواهد رفت.

- امیدوارم موفق شوید، فعلاً وضع روم خوب نیست، اگر یونانیان همت کنند و بتوانند جلوی حملات بعدی رومی‌ها مقاومت نمایند موفق خواهیم شد.

- بینیم چه خواهد شد. خوب پدر آیا کاری داشتید؟

سوفوکل کتابی را که در دست داشت روی میز نهاد و گفت:

- این نسخه جدیدی است از کتاب جمهوریت افلاطون که گویا در مصر به دست آمده.

- متشکرم سوفوکل عزیزم. سه روز دیگر پنت را ترک می‌کنم، در غیاب من شما تمام امور کشور را به عهده خواهید داشت. تیرداد با عده کمی سرباز در سینوب می‌مانند. گمان نمی‌کنم شما به سرباز احتیاج داشته باشید.

- نه شهریار من، به سرباز احتیاج نیست.

- به هر حال عده‌ای در حدود دو هزار نفر برای احتیاط در شهر می‌مانند.

- امیدوارم پیروز شوید اما اگر نتوانید وضع ثابتی برای یونان درست کنید، ناچار خواهید شد اقلاً نیمی از سپاه خود را برای حفظ آن سامان بگذارید.

مهرداد آهی کشید و گفت:

- سوفوکل عزیز، تنها راه موقفيت و پیروزی پایدار این است که یونانیان بتوانند خود را اداره کنند و در قبال حملات بعدی دشمن مقاومت کنند. اگر

نتوانستند، ما به هیچ وجه نخواهیم توانست یونان را برای مدتی دراز حفظ کنیم. نگهداری و دفاع از آسیای صغیر و یونان از عهده ارتش ما خارج است و من امید ندارم که یونانیان بتوانند به ما کمک کنند.

مهرداد به سوی پنجه رفت، نگاهی به با غ کاخ کرد و گفت:

- سوفوکل، از حقیقت تا خیال زیاد است. من خیال دارم که دست روم را از یونان و آسیای صغیر کوتاه کنم ولی، ولی دشمن قوی است و کسانی که باید آزاد شوند فاقد نیرو و قدرت لازم هستند. اگر روم قصد حمله به ما را نداشت من جنگ را آغاز نمی‌کردم. ولی حال ناچارم، باید جنگید و شرافتمدانه مرد. جز این چاره‌ای ندارم. جان انسان آن قدر عزیز نیست که بخواهیم شرافت خود را فدای آن کنیم.

- مسئله اصلی همین است، من نیز چنین فکر می‌کنم.

- به هر حال من نقشه‌هایی دارم و نیروی کافی برای اجرای آن در خود می‌بینم. یک شکست یا چند شکست پی‌درپی مرا از پای در نخواهد آورد.

- شهریار من، از حالا فکر شکست نکنید.

مهرداد به سوی او چرخید و گفت:

- چرا نکنم؟ همه مسائل را باید در نظر گرفت. شکست و پیروزی دو روی یک سکه هستند و ما نمی‌دانیم کدام روی سکه به زمین خواهد آمد. پدر اگر قرلم باشد از شکست و عدم موفقیت، حتی مرگ ترسید، آن وقت نمی‌توان به کاری دست زد. باید همیشه منتظر بود تا تمام عوامل برای پیروزی حتمی خود به خود به وجود آید، در حالی که ما می‌دانیم عوامل پیروزی خود به خود ایجاد نمی‌شوند بلکه باید آنها را ایجاد کرد.

اقدام برای ایجاد و یا تقویت عوامل موجود، خود ممکن است با شکست روبرو شود و کسی که از شکست می‌ترسد مسلماً اقدامی برای تقویت این عوامل نخواهد کرد. پس هیچ گاه عوامل مزبور که او انتظارش را دارد به وجود نخواهد آمد و یا بدان نیرو و قدرتی که لازم است نخواهد رسید. پس

باید فکر شکست را کرد، روی دیگر قضیه اینست که اگر ما خود را برای دیدن چهره کریه شکست آماده کردیم اگر شکست خوردم زیاد نخواهیم ترسید و به اصطلاح خود را گم نمی‌کنیم، با حوصله و دقت و بدون دستپاچگی نیروی خود را از زیر ضربات دشمن بیرون می‌کشیم و تجدید قوا می‌کنیم. برای اینست که من فکر شکست را هم می‌کنم.

- کاملاً موافقم شهریار من! عقیده شما صحیح است! ما باید خود را برای شکست، یک شکست سخت توأم با تعقیب دشمن آماده کنیم.

- بله، این درست فکر من است.

- آیا تیکران ما را یاری نخواهد کرد؟

- وضع او فعلًاً خوب نیست. پارتها او را زیر فشار قرار داده‌اند. او فعلًاً در فکر خودش است، شاید بتواند موفق شود که از این فشار خود را نجات دهد و ماین بسته به وضعیتی است که برای پارتها پیش آید و گرنه نیروی جنگی تیکران ناقابل‌تر از آن است که بتواند با پارتها به زبان شمشیر سخن بگوید. مردان تیکران برای عروسی خوب هستند نه جنگ، با ارتش زرین نمی‌شود به جنگ سربازان آهنین رفت. به هر حال تو ترتیب کار خود را بده، اگر ما مغلوب شویم معلوم نیست که وضع چه شکل خواهد شد و ما تا کجا باید عقب بنشینیم.

- بسیار خوب، از فردا صبح شروع می‌کنیم.

* * *

تیبریوس و سربازانش به سوی دهکده‌ای که در انتهای دره دیده می‌شد حرکت کردند. چون به انتهای سرازیری کوه رسیدند صدای هیاهویی از عقب شنیده شد و یکی از افراد تیبریوس فریاد زد:

- به نگهبانان دهانه دره حمله شد.

در واقع از بالای کوه از پشت تخته‌سنگ‌ها به نگهبانان دهانه دره حمله شده بود. صدای عظیم سقوط تخته‌سنگ‌ها و هیاهوی جنگجویان در دره طنین

افکند و تیبریوس فریاد زد:

- به عقب باز گردید! در تله افتادیم.

در همین موقع کیمون و افرادش نیز به دره حمله کردند. نگهبانان که از دو سو مورد حمله واقع شده بودند خود را گم کردند.

از بالای کوه سنگ‌های بزرگ و از طرف جنگل تیرهای جانسوز به سوی آنان پرتاب می‌شد. افراد کیمون به شتاب سربالایی را پیمودند و خود را به دو قدمی دهانه دره رساندند. در حالی که شمشیرهای خود را از غلاف کشیده و دور سر می‌چرخاندند به رومی‌ها حمله کردند. جنگجویان کیمون چنان به سرعت و شدت حمله کردند که رومی‌ها نتوانستند در دهانه دره پای بفشرند و به ناچار عقب نشستند. در حالی که کیمون و شمشیرزنان او در جلو می‌جنگیدند تیراندازان در پشت سنگ‌ها جای گرفتند. افرادی که در بالای کوه بودند به سوی سربازان تیبریوس که برای کمک به نگهبانان بالا می‌آمدند سنگ پرتاب می‌کردند. تیبریوس که چنین دید دستور توقف داد. نگهبانان دره نیز به سرعت عقب نشستند و به قوای تیبریوس پیوستند.

سنگ‌های بزرگ با صدای وحشتناکی از بالای کوه به پایین غلتانده می‌شدند و رومی‌ها با شتاب و عجله عقب می‌نشستند.. چون به ابتدای سربالایی رویروی دهانه دره رسیدند توقف کردند. تیبریوس روی تخته سنگی نشست و افسرانش گرد او جمع شدند. او بالحنی پر از تأثیر و اندوه گفت:
- افراد استراحت کنند.

سپس سرش را میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت. رومی‌ها روی علف‌های سبز نشستند. از دور دشمنان در بالای کوه و میان دره دیده می‌شدند و صدای هیاهوی آنان شنیده می‌شد. تیبریوس روی به افسرانش کرد و گفت:
- چه باید کرد؟ عجب اشتباهی کردیم.

افسران نگاهی به یکدیگر کردند و یکی از آنان گفت:

- باید حمله کنیم و راه را باز کنیم، جز این چاره‌ای نیست.

آن مرد نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- ولی وقت گذشته، بهتر است امشب استراحت کنیم و فردا سپیدهدم به دشمن حملهور شویم.

تیبریوس نیز به خورشید نگاه کرد و گفت:

- بسیار خوب.

رومی‌ها استراحت کردند و کیمون که از دور مراقب آنها بود به افرادش فرمان استراحت داد. خورشید به سمت مغرب میرفت و فقط در قله کوه‌ها نور آفتاب دیده می‌شد. صدای کلاغ‌ها از دور شنیده می‌شد. سربازان برای تهیه غذا آتش افروختند. در دهانه دره و دامنه کوه نیز افراد کیمون آتش روشن کرده بودند. رفتارهای تاریکی همه جا را فراگرفت و شب رسید. کم کم هیاهوی سربازان فرو نشست و آتش‌ها خاموش شد. جز آوای مرغان شب و صدای پای نگهبانان صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

شب بدون پیش آمدن واقعه‌ای گذشت و سپیده دمید. تیبریوس که مدت‌ها بود بیدار شده بود نگاهی به سمت کوه کرد و به شیپورچی که کمی عقب‌تر از او ایستاده بود گفت:

- شیپور بزن!

به صدای شیپور سربازان از جای برخاستند و به سرعت آماده شدند. سپس تیبریوس افسری را با عده‌ای سرباز مأمور کرد که جلوتر بروند. بقیه افراد به دنبال آنها حرکت کردند. از سوی دشمن حرکتی دیده نمی‌شد. سکوت دره و کوه را فراگرفته بود. سربازان پیشرو به سرعت جلو میرفتند و چون به دهانه دره نزدیک شدند، افسر فرمان توقف داد و در حالی که دره را نگاه می‌کرد گفت:

- یک نفر جلو برود.

سربازی پیش رفت، افسر و دیگر سربازان با دقت او را نگاه می‌کردند و هر دم انتظار داشتند که از طرف دشمن حملهای بشود ولی سرباز بدون این که

با مانعی برخورد کند به دهانه دره رسید. کمی به اطراف نگاه کرد و سپس به عقب چرخید و فریاد زد:

- کسی نیست!

افسر و سربازانش نگاهی به یکدیگر کردند و آن‌گاه دوان دوان به سوی دره رفتند. چون رسیدند افسر گفت:

- یک نفر به سوی فرمانده برود و او را مطلع کند.
یکی از سربازان به عقب بازگشت و افسر دو نفر را به بالای کوه فرستاد تا بینند در آن جا از دشمن اثری هست یا نه.

در همین موقع تیبریوس و سربازانش که دوان دوان از سربالایی بالا می‌آمدند رسیدند. تیبریوس رو به افسر پیش رو کرد و گفت:

- چه شده؟ کجا رفتند؟

- معلوم نیست فرمانده! در بالای کوه نیز کسی نیست.
- نمی‌فهم! آنها برای چه این موقعیت مناسب را از دست داده‌اند، چه چیز موجب شده که عقب‌نشینی کنند. خیلی عجیب است، آیا متوجه ارزش و اهمیت موقعیت خود نشدند؟ هیچ نمی‌فهم! هیچ!

در این موقع صدایی از سمت غربی دهانه دره برخاست و تیبریوس متوجه آن سو شد و گفت:

- چه خبر اهست؟

- سردار دشمن!

تیبریوس به سوی دره رفت، عده‌ای سوار به تاخت از حاشیه جنگل می‌گذشتند و به سمت شمال می‌رفتند. تیبریوس در حالی که آنها را نگاه می‌کرد گفت:

- به کجا می‌روند؟ فکر می‌کنم وقایعی در پر کام روزی داده که یاغیان ما را ترک کردند. آیا ارتش روم در آسیا پیاده شده؟
آن گاه روی به افسرانش کرد و گفت:

- خیلی زود از تله خارج شویم، فوراً .

رومی‌ها از دره بیرون آمدند و به سوی دشت رفتند. در آن جا تیبریوس افسرانش را احضار کرد و گفت:

- وضع ما خوب نیست! درست است که دشمن ما را رها کرده ولی هیچ بعدی نیست که در مراجعت باز با ما شوختی کنند.

یکی از افسران گفت:

- گمان نمی‌کنم سردار.

- به هر حال ما باید با دقت و مراقبت هر چه بیشتر جنگل را بپیماییم، حرکت کنیم.

سربازان به راه افتادند و چون وارد جنگل شدند ناگهان از هر طرف تیر به سوی آنان پرتاب شد. دیمتریوس فرمان عقب‌نشینی داد، سربازان به سرعت از جنگل خارج شدند ولی قبل از این که همه آنها از جنگل بیرون بیایند از سمت شمال نیز به سوی آنها تیراندازی شد. جنگجویان از لای علف‌های بلند به سوی آنان تیر پرتاب می‌کردند. از طرف جنگل نیز تیراندازی می‌شد.

رومی‌ها به سرعت دور هم جمع شدند و دایره‌ای درست کردند. تیبریوس فرمان داد که به سوی شمال حرکت کنند ولی در همین موقع از طرف شرق عده‌ای سوار نمایان شدند. آنها تا صد قدمی رومی‌ها پیش آمدند و از آن جا به سوی آنها تیراندازی کردند.

تیبریوس عده‌ای از افراد خود را مأمور کرد تا به سواران حمله کنند ولی قبل از این که افراد او به سوی سواران بروند از سمت جنوب نیز عده‌ای سوار نمایان شدند. از پشت تخته‌سنگ‌ها، درختان، بوته‌های گز و علف‌های بلند، از همه طرف دشمنان حمله کردند. یکی از افسران تیبریوس پرچمی را که در میان سواران بود نشان داد و گفت:

- سردار می‌بینید؟

تیبریوس نگاهی به پرچم کرد و گفت:

- پرچم عقاب! آه مهرداد! جنگ روم و پنت هم شروع شده، اینها سواران پنت هستند.

در حقیقت سوارانی که اطراف رومی‌ها را گرفته بودند سواران لائوس بودند.

شب قبل لائوس و سوارانش از مرز گذشته بودند و خبر ورود آنها را نگهبانان به کیمون رساندند. کیمون به شتاب عقب نشست و به لائوس پیوست، آن گاه برای سرکوبی تیریوس بازگشتند.

سواران لائوس که از قدیم‌ترین دسته سکاهای مهران بودند، رومی‌ها را چون حلقه انگشتی در میان گرفته و از هر سو تیراندازی می‌کردند. سربازان رومی یکی پس از دیگری به زمین می‌افتدند. تیریوس که چنین دید فرمان حمله داد و رومی‌ها در یک صف به دشمن حمله کردند ولی سواران سکا به سرعت عقب نشستند و در حال فرار به سوی دشمنان تیراندازی می‌کردند. از عقب رومی‌ها نیز سواران کیمون پیش می‌آمدند لائوس که وضع دشمن را مغوش و سربازان رومی‌ها را پراکنده دید به همراه دو هزار سوار که در پشت درختان جنگل مخفی شده بودند به دشمن حمله کرد. سواران سکا در حالی که شمشیرهایشان را دور سر می‌چرخاندند به رومی‌ها حمله کردند.

سربازان رومی در میان علف‌های بلند به هر سو می‌دویند و سکاهای چون شکارچیان در جنگل و میان علف‌ها در پی آنان اسب می‌تاختند. رومی‌ها که چنین دیدند اسلحه را به زمین ریختند و تسليم شدند. افراد لائوس و کیمون اسلحه آنان را جمع کردند و سپس عده‌ای از افراد کیمون اسرا را به سوی دره بردند.

لائوس که در میان افسرایش ایستاده بود و جریان خلع سلاح دشمن را تماشا می‌کرد چون کار را تمام دید روی به کیمون کرد و گفت:

- مثل این که ما دیگر در اینجا کاری نداریم، باید به سوی پرکام رفت و شهرها و دهات بین راه را از سربازان دشمن خالی کرد. گمان می‌کنم آریات

نیز از کوههای شرقی گذشته باشد.
کیمون گفت:

- ما دیگر در این جا کاری نداریم، می‌توانیم برویم.

شب آن روز آریات و سیروس نیز با قوای کاپادوکیه از مرز ایالت آسیایی روم گذشته بودند و جنگجویان محلی آنها را به دشت شرقی راهنمایی کردند. وقتی کیمون و لائوس از جنگل خارج شدند ارتش آریات را که در دشت اردو زده بود، دیدند.

لائوس روی به کیمون کرد و گفت:

- من برای ملاقات شاهزاده می‌روم. آیا تو هم خواهی آمد؟
- آری سردار.

لائوس رکاب به اسبش کشید و به سوی لشکرگاه آریارت تاخت. آریات و سیروس که در بیرون لشکرگاه بودند متوجه او شدند. لائوس چون به آنها رسید از اسب فرو جست و گفت:

- شاهزاده سلامت باشد. چه وقت رسیدید؟

- دیشب سردار. از پدرم چه خبر داری؟

- او قرار بود که به سوی یونان برود.

لائوس روی به سیروس کرد و گفت:

- از سربازان دشمن خبری نیست؟

- نه، ما با کسی برخورد نکردیم.

آریات بازوی لائوس را گرفت و گفت:

- نقشه چیست؟ پدرم چه دستوری داده؟

لائوس گفت:

- ما مأموریم که آزادیخواهان ایالت آسیایی را حمایت کنیم، یک نفر از رؤسای آنان همراه من است.

آن گاه کیمون را نشان داد، کیمون قدمی پیش نهاد و گفت:

- درود بر مهرداد بزرگ !

آریات به اندام موزون و هیکل ورزیده او نگاه کرد و گفت:

- سلامت باشی دوست من !

سپس روی به لائوس کرد و گفت:

- گفتی شهریار دستوری داده ؟

- بلی ما مختاریم هر تصمیمی که لازم باشد بگیریم و رؤسای آزادیخواهان پرکام ما را راهنمایی خواهند کرد.

کیمون گفت:

- به طوری که به ما اطلاع داده‌اند عده ارش روم همین بودند که تسلیم شدند. در شهرها سرباز زیاد نیست و صلاح در اینست که اول به سوی پرکام برویم زیرا سقوط پرکام در تسلیم شدن شهرهای دیگر مؤثر است.

لائوس گفت:

- بسیار خوب، فردا صبح حرکت می‌کنیم.

کیمون نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- هنوز وقت زیاد است، از روز خیلی باقی است به عقیده من ...

کیمون سکوت کرد و لائوس گفت:

- بگویید دوست من.

- رومی‌ها ذر شهرهای کوچک و قصبات و دهات پراکنده‌اند، نباید اجازه بدھیم که فرماندار روم نیروی پراکنده خود را جمع کند. به عقیده من بهتر است سربازان و افراد را به گروه‌های صد و دویست نفری تقسیم کنیم. افراد من به تمام گوش و کنار ایالت آسیایی آشنا هستند و دهات و قصبات را می‌شناسند و سربازان شما را راهنمایی می‌کنند. در دهات نیز از آزادیخواهان هستند و مردم همه جا برای قیام آماده‌اند. بدین ترتیب اغلب دهات و قصبات و حتی شهرهای کوچک گشوده خواهند شد و قرار ما پس از ده روز در حوالی شهر پرکام.

لائوس نگاهی به سیروس کرد و گفت:

- بد نیست ما هزار سوار برای خود نگه داریم و بقیه را طبق نقشه کیمون تقسیم می‌کنیم.
کیمون گفت:

- بخصوص که تمام افراد من لباس سربازان رومی را پوشیده‌اند و هر کجا که نیروی دشمن زیاد باشد و یا دروازه‌های شهر را ببندند آنها می‌توانند دشمن را گول بزنند.

سیروس گفت:

- بسیار خوب! هم اکنون افراد را تقسیم می‌کنیم، من پنج هزار سرباز همراه دارم.

- من هم پنج هزار سوار همراه آورده‌ام. نفرات شما چند نفر هستند کیمون؟
- چهار هزار نفر.

- بسیار خوب، سیروس دو هزار سوار، هزار سوار از سواران من و هزار سوار از مردان شما پیش خود نگه می‌داریم و بقیه را تقسیم می‌کنیم.
کیمون گفت:

- شما هشت هزار سوار خود را به چهل دسته دویست نفری تقسیم کنید، به هر دسته نود نفر از افراد من می‌رسد. در حدود چهارصد نفر هم از افراد من می‌ماند که با بآخواهند بود تا اگر باز لازم بود کسانی و یا دسته‌هایی را به سمتی بفرستیم راهنمایی داشته باشیم.

آریات که تا آن دم ساکت بود گفت:

- هر چه زودتر بهتر، ظهر نزدیک است.

دو ساعت بعد از ظهر گروه‌های سربازان حرکت کردند و بقیه سربازان به همراه فرماندهان خود عازم شهر آپام شدند.

از سوی دیگر فرمان قیام عمومی از طرف کلوکوس صادر شد و کبوتران نامه بر دستور قیام را برای آزادیخواهان دهات و شهرهای ایالت آسیایی بردند.

فردای روزی که سربازان لائوس برای تسخیر شهرها و دهات حرکت کردند مردم ایالت آسیایی آماده نبرد شده بودند و نبرد سختی بین مردم، سربازان رومی، شبگردان، زمینداران و مالکین رومی در گرفته بود.

ایالت آسیایی به صورت جهنمی سوزان درآمده بود که در هر گوشه آن آتش جنگ و انقلاب زبانه می‌کشید. رومی‌ها که با خشم بی‌پایان و کینه بی‌حد مردم روبه‌رو شده بودند و هیچ انتظار چنین حمله و قیامی را نداشتند. یکباره اختیار را از دست دادند و حشتزده گوشاهی برای گریز می‌جستند. آتش انقلاب زبانه می‌کشید و هر دم بر قدرت آن افزوده می‌شد. دهقانان خشمگین که زمین‌های خود را از دست داده بودند و روستاییان که فشار بی‌حد و اندازه اربابان رومی و تحصیلداران و مأمورین مالیات آنان را به جان آورده بود چون شیران از بند رسته به رومی‌ها حمله‌ور شدند. صدای هیاهوی جنگجویان انقلابی و نعره‌های پر از خشم آنان و ضجه و ناله رومی‌ها که تا روز پیش چون شیران درنده با مردم رفتار می‌کردند و اینک به صورت روباهان ترسو درآمده بودند سکوت شهرها و دشت‌ها را درهم شکسته بود. انقلابیون به شهر و ده خود اکتفا نمی‌کردند، سیل انقلاب از هر سو جاری بود. روستاییان پس از آزاد کردن ده خود به سوی قصبات و شهرها می‌رفتند. توافقان مرگبار هر دم پیش می‌رفت و هر چه را در پیش می‌دید از بین می‌برد. سربازان پنط به هر شهر و دهی که می‌رسیدند اثر خشم مردم را می‌دیدند، زنان و پیرمردان دهات و شهرها با آغوش باز سربازان پنط را می‌پذیرفتند و آثار خشم انقلابیون را به آنها نشان می‌دادند. سربازان پس از کمی توقف به سوی ده و شهر بعدی حرکت می‌کردند و در راه آثار انقلاب را، به شکل سربازان و تحصیلدارانی که از درختان به دار آویخته شده بود می‌دیدند.

وضع شهرها بهتر از دهات نبود، ساخلوهای رومی به حصار پادگان‌های خود پناه برده بودند و آنها که به هیچ وجه چنین انتظاری نداشتند بدون آب و آذوقه در پادگان‌های خود گرفتار و محاصره شده بودند.

شهر آپام ساعتی قبل از رسیدن نیروی آریات و لائوس سقوط کرده بود. اهالی شهر که رسیدن یک ارتش مجهر را دیدند خیال کردند نیروی روم برای کمک به پادگان شهر آمده دروازه‌ها را بستند ولی پرچم عقابنشان آریات و پرچم کیمون که به سرعت به شهر نزدیک شد آنها را از اشتباه بیرون آورد. در آپام یک یکی از فرماندهان رسید و موقعیت و وضع انقلاب را اطلاع داد. لائوس و آریات تصمیم گرفتند به سرعت به سوی پرکام حرکت کنند. نیروی انقلاب چهار روز پس از قیام به حوالی پرکام رسید. آکویلیوس رسیدن دشمن و مغلوب شدن تیبریوس را از زبان کراسوس شنید و بلافاصله دستور داد که شبگردان و سربازان رومی برای دفاع از شهر آماده شوند. ولی قبل از این که این دستور اجرا شود، اهالی پرکام نیز قیام کردند. انقلابیون دروازه شرقی شهر و دهانه جنوبی رود را تصرف کردند. تارفقای آنان از خارج بتواند وارد شهر شوند. آکویلیوس که خبر قیام مردم شهر را شنید یکباره روحیه خود را از دست داد، بیم او بیشتر برای گنجینه گرانبهایش بود. کراسوس که سراسیمگی فرماندار را دید شخصاً زمام امور را به دست گرفت. آکویلیوس با کمال میل خود را کنار کشید و تمام مسئولیت را به عهده کراسوس نهاد و به همراه بیست سرباز از دهانه شمالی رود خارج شد که خود را به قصر تابستانی اش برساند و از آن جا به همراه سربازانی که در قصر هستند به سوی ساحل دریا برود.

نیروی انقلاب نزدیک نیمه شب به حدود پرکام رسید، هنوز ارتش پنت و نفرات کیمون در عقب بودند ولی کیمون به شتاب به همراه صد نفر از افراد خود به پرکام نزدیک می‌شد. او که انقلاب را پیروز می‌دید مردونیه را به جای خوب منصوب کرد و برای دست یافتن به آکویلیوس با شتابی چون سرعت صاعقه اسب تاخت. در نزدیکی پرکام انقلابیون جلوی آنان را گرفتند. لباس جنگجویان رومی را که کیمون و همراهانش به تن داشتند موجب شد که انقلابیون مانع عبور آنها شوند.

کیمون نام خود را گفت ولی در میان آنها کسی نبود که وی را بشناسد و آنها را به سوی فرمانده خود بردند. فرمانده مردی قوی هیکل و زمخت، نمونه‌ای از دهقانان کوهستان‌های شمالی بود. در اطراف او رؤسای آزادخواهان جمع بودند. موقعی که کیمون را به سوی او می‌بردند چند مرد دیگر که خود را در شنل‌های بلند و سیاهی پیچیده بودند به جمع رؤسای انقلابیون نزدیک می‌شدند. یکی از مردان از زیرچشم نگاهی به کیمون کرد و گفت:

- شما هستید کیمون؟

کیمون صدای کلوکوس را شناخت و گفت:

- بله منم. اینها خیال می‌کنند من از افسران رومی هستم؟

- تو رومی هستی؟ کجا بودی؟

- افراد ما از عقب می‌آیند، من به سرعت آدم کد...

در این موقع به جمع رؤسای انقلابیون رسیدند و کلوکوس گفت:

- رفیقت آکوبلیوس شهر را ترک کرده و به دژ تابستانی رفته گویا از آن

جا به سوی دریا می‌رود.

آن گاه روی به رؤسای ارتش انقلاب کرد و گفت:

- فوراً دویست سوار در اختیار کیمون بگذارید.

فرمانده انقلابیون که آزادمرد نام داشت و از قدیمی‌ترین همراهان کلوکوس بود گفت:

- گفتند عده‌ای رومی دستگیر شده‌اند؟

کیمون خندید و گفت:

- آزادمرد عزیز، من کیمون هستم و لباس رومی به تن دارم.

آزادمرد گفت:

- هم‌اکنون نفرات لازم را در اختیار تو می‌گذارم.

کمی بعد کیمون اردوگاه انقلابیون را پشت سر نهاد و به تاخت به سوی

قصر تابستانی رفت. وقتی به دژ رسیدند درهای قصر باز و پیرمردی از پر کام جلوی در بزرگ نشسته بود. چون کیمون و سوارانش را دید فریاد زد:
- آنها رفته، به سوی سیزی کوس رفته، یک ساعت پیش.

کیمون رکاب کشید. صدای سم اسبها سکوت داشت را درهم می‌شکست و آنان به سرعتی چون آذربخش در راه شهر سیزی کوس اسب می‌تاختند.

* * *

کلوکوس در کنار آتشی که افروخته بودند نشست و گفت:
- درست است که در پر کام سرباز زیاد نیست ولی باید کمی صبر کنیم تا ارتش پنت و افراد مردوئیه برستند.

آزاد مرد که رو به روی او نشسته بود گفت:
- رفیق، اجازه بدھید به شهر وارد شویم، نباید منتظر ماند. بگذارید مردم بدون کمک دیگران دشمن را مغلوب کنند تا همیشه به نیروی خودشان متکی باشند.

- بسیار خوب، من مخالف نیستم، می‌خواستم کمتر تلفات بدھیم.
- چه تلفاتی؟ شما می‌گویید فقط دو لژیون سرباز در شهر هست که عده‌ای از آنها را نیز مردم از پای در آورده‌اند. بگذارید کشته بدھیم، از خون نباید ترسید، خون شمشیر انقلاب را صیقل می‌دهد.
- امشب حمله می‌کنید؟
- آری.

آزاد مرد از جای برخاست و به مردانی که کمی دورتر از آن دو نشسته بودند گفت:

- رفقا فرمان حرکت بدھید، از دروازه شرقی به شهر وارد خواهیم شد.
بللاصوله صدای شیپور برخاست. انقلابیون از جای جستند و صدای شیپورها در میان فریادهای انقلابیون خفه و نابود شد. فرماندهان دسته‌ها به

سرعت به سوی افراد خود رفتند. هیاهوی جنگجویان دشت را به لرزه درآورد. این صدا در کاخ شهر به گوش کراسوس رسید. او در حالی که شمشیرش را به کمر می‌بست زیرلب گفت:

- برای دومین بار این فریادها را می‌شنوم؛ یکبار در سینوب و حالا در پرکام. آه لیزی ماک تو اشتباه رفتهدای، اشتباه. اگر تو هم با مردم بودی شاید شکست و ناکامی به توروی نمی‌آورد.

سپس آهی کشید و گفت:

- دیگر گذشت لیزی ماک. حال تو سال‌هast که رو به روی مردم و عليه آنان قرار گرفته‌ای، سال‌ها است.

از اتاق خود خارج شد. افسری شتابان از پلهمها بالا می‌آمد و چون او را دید گفت:

- دشمن وارد شهر شده!
- افراد کجا هستند؟
- در جاهایی که معلوم کرده‌اید.
- برویم.

در همین موقع صدای فریاد جنگجویان و نعره‌های جنگی سربازان برخاست، شهر می‌لرزید و صدای هیاهو و فریاد شروع نبرد را خبر می‌داد. زد خورد در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر ادامه داشت. سربازان رومی زیرفشار انقلابیون پی‌درپی عقب می‌نشستند. سپیده کم کم می‌دمید و روز فرا می‌رسید. لیزی ماک سربازان را به نبرد تهییج می‌کرد ولی فشار انقلابیون هر دم بیشتر می‌شد که ناگهان از دروازه شمالی صدای هیاهو شنیده شد. سربازان پنت از آن سو وارد شهر شده بودند و رومی‌ها که چنین دیدند سلاح‌های خود را بر زمین گذاشتند و به سوی سربازخانه گریختند.

شهریار که به همراه پنجاه سکا در نزدیکی سربازخانه با دشمن می‌جنگید راه را بر سربازان دشمن گرفت و یکی از مردانش را به سوی لائوس فرستاد تا

از آنها کمک بگیرند. لائوس و سربازانش جای مردم شهر را گرفتند و مردونیه و آریات از دروازه دیگر وارد شهر شدند. رومی‌ها پی‌درپی تسلیم می‌شدند و هیاهوی جنگ فرو می‌نشست.

کیمون به شتاب پیش می‌رفت. در راه از روستاییان نشان آکویلیوس را می‌گرفت و چون مطمئن می‌شد که او در جلو است باز به شتاب اسپ می‌راند. پس از عبور از میان تپه‌های شمالی در دشتی که پشت تپه‌ها واقع شده بود سیاهی عده‌ای دیده شد. کیمون فریاد زد:

- رفقا رسیدیم.

سیاهی حرکت نمی‌کرد و آنها هر دم نزدیک می‌شدند. کیمون از دور تشخیص داد که عده‌ای با هم می‌جنگند. کیمون و افرادش وقتی رسیدند عده‌ای از دهقانان را دیدند که آکویلیوس و همراهانش را محاصره کرده‌اند. کیمون بدان‌ها نزدیک شد. آکویلیوس در میان افرادش ایستاده بود و رومی‌ها آماده نبرد بودند. روستاییان که کیمون را دیدند به خیال این که از سربازان رومی هستند عقب رفتند. کیمون روی به آنها کرد و گفت:

- رفقا از شما هستیم.

آن گاه روی به افرادش کرد و گفت:

- کمان‌های خود را بردارید، ما با اینها جنگ تن‌بتن نخواهیم کرد.

اطرافیان آکویلیوس صد نفر بیشتر نبودند و او که نیروی خود را خیلی کم‌تر از مجموع نیروی کیمون و دهقانان دید به یکی از افسرانش گفت:

- جنگ با اینها به زیان ما تمام می‌شود، ببین می‌توانی به ترتیبی آنها را راضی کنی که ما را ندیده بگیرند.

- ممکن بیست، تنها راه علاج آن است که گردونه را بگذاریم و از نیروی اسب‌های خود کمک بگیریم.

آکویلیوس فریاد زد:

- گردونه‌ها را بگذاریم! همه ثروت من از دست می‌رود.

- جان شما در خطر است.

- نه نه! فکری کنید، فکری کنید!

افسر نگاهی پر از نفرت به او کرد و گفت:

- چاره‌ای نیست.

آن گاه روی به سربازانش کرد و گفت:

- رفقا، باید فرار کنیم، آماده شوید.

آکولیوس فریادی برآورد و ناله‌کنان گفت:

- نمی‌شود! نمی‌شود! ثروت من.

افسر رکاب به اسب کشید و سربازان نیز به دنبال او تاختند. آکولیوس وحشتزده نگاهی به آنها کرد و نگاهی به گردونه‌اش انداخت و آهی برآورد. هنوز دودل بود، صدای سم اسب‌های سربازانش که می‌گریختند و صدای هیاهوی انقلابیون که آنها را تعقیب می‌کردند او را به خود آورد و خواست که دل از طلاهایش برگیرد و فرار کند ولی وقتی خواست که به اسبش رکاب بکشد خود را در میان دهقانان در محاصره دید. دهقانان او را از اسب به زیر کشیدند. کیمون روی به او کرد و گفت:

- آکولیوس، مرا می‌شناسی؟

او در حالی که از شدت ترس می‌لرزید، نگاهی به او کرد گفت:

- نه! نه!

- آیا تائیس را به یاد می‌آوری، او نامزد من بود.

آکولیوس نزدیک بود از پای درآید. کیمون روی به دهقانان کرد و گفت:

- این مرد را نگه دارید تا من بازگردم.

آن گاه رکاب به اسبش کشید و در عقب سربازانش که رومی‌ها را تعقیب می‌کردند، اسب راند.

وقتی پرکام سقوط کرد لائوس طبق دستور مهرداد فوراً ارتش خود را از شهر بیرون برد و سربازان پنت و کاپادوکیه در دشت شرقی پرکام اردو زدند. بلاfacسله سورایی در چادر آریات تشکیل شد. شهریار که شهر را ترک کرده و به ارتش لائوس پیوسته بود نیز در شورا شرکت نمود. کلوکوس نیز بود. چون همه حاضر شدند لائوس گفت:

- دستور مهرداد این است که پس از آزاد ساختن پرکام و شکست ارتش روم سربازان مهرداد فقط برای مدت محدودی، یعنی تا زمانی که جنگ با روم ادامه دارد در پرکام خواهند ماند. ما در اینجا هیچ کاری نداریم جز جلوگیری از پیاده شدن ارتش روم در ساحل آسیا و نفوذ در آسیای صغیر. ما به حکومتی که مردم ایالت آسیایی برای خود انتخاب خواهند کرد و در تصمیمی که در این باره اتخاذ نمایند کاری نداریم. مهرداد مقرر فرمودند که این تصمیم به اطلاع همه مردم برسد و اعلامیه‌ای در این باره صادر شود.

کلوکوس گفت:

- گمان می‌کنم مردم پرکام بخصوص افراد حزب من با این نظر موافق نباشند، ما می‌بینیم که با پنت یک حکومت واحد داشته باشیم.

لائوس گفت:

- اجازه بدھید آقای کلوکوس. این وظیفه ما نیست که درباره این مسائل بحث کنیم. ما تابع شاه هستیم و جز اجرای دستورات او وظیفه دیگری نداریم. نظریات و تمایلات شما و مردم ایالت آسیایی به ما مربوط نیست، شما درباره این مسائل با شهریار ما مذاکره کنید.

- ولی تو: یعنی این اعلامیه به وسیله افراد ما دلیل موافقت ما با آن خواهد بود.

- نه، ما در این کار از شما کمک می‌گیریم و شما می‌توانید نظریات خود را ضمن اعلامیه‌ای منتشر کنید ولی به عقیده من این کار را برای بعد بگذارید بهتر است.

- چرا؟

- شما نباید کاری کنید که برخلاف میل و نظریات شهریار ما باشد. او این پیشنهاد را قبول نخواهد کرد. زحمتی برای خود ایجاد می‌کنید، این کار دیر نخواهد شد، صبر کنید صلاح در این است که صبر کنید.
- بسیار خوب.

فردای آن شب، اعلامیه منتشر شد. ولی پرکام و اطرافش آرام نبود. آتش انقلاب هنوز زبانه می‌کشید و روستاییان و دهقانان با شدت و خشمی هر چه تمامتر با رومیان ساکن ایالت آسیا رفتار می‌کردند و کشتار مهیبی که در گرفته بود هنوز ادامه داشت.

کیمون در حالی که آکویلیوس را همراه داشت از میان موج آتش و انقلاب می‌گذشت و چون به حوالی پرکام رسید عده کثیری جلوی او را گرفتند. معلوم نبود چگونه فهمیده بودند که آکویلیوس همراه کیمون است. کیمون می‌خواست از میان آنها بگذرد ولی آنها مانع شدند و چند نفر که جلوتر از همه بودند گفتند:

- رفیق این مرد را که همراه داری به ما بسپار.

کیمون روی اسبش بلند شد، نگاهی به انبوه جمعیت کرد و گفت:
- مقصود چیست؟

- فرماندار رومی را می‌خواهیم.

- نمی‌توانم او را به شما تحويل دهم.

یکی از آنها گفت:

- کیمون، ما شما را می‌شناسیم و دستورات شما را اطاعت می‌کنیم ولی درباره آکویلیوس به هیچ وجه حاضر نیستیم او را به دست شما بسپاریم حتی اگر کار به جنگ و زد خورد بکشد و عده‌ای کشته شوند.

کیمون ابروانش را فرو هشت و فریاد زد:

- آیا شما به روی رفقای خود شمشیر خواهید کشید؟

- آری کیمون! آیا تو برای دفاع از آکوپلیوس، کسی که محبوبه زیبای تو را به کام مرگ فرستاد با دوستان خود خواهی جنگید؟
 - ولی او باید محاکمه شود.
 - ما او را محاکمه می‌کنیم.

در این موقع عده‌ای از انقلابیون دور گردونه‌ای را که آکوپلیوس سوار آن بود گرفتند. کیمون که آنان را مصمم دید گفت:
 - با او چه خواهید کرد؟

- می‌بینی کیمون! کمی صبر کن! تأمل داشته باش.
 انقلابیون مهار اسب‌های گردونه آکوپلیوس را گرفتند و در حالی که او و کیمون و نفراتش را میان گرفته بودند به سوی شرق تاختند. کیمون که از نقشه آنان اطلاعی نداشت به ناچار به دنبال آنها می‌رفت. پس از ساعتی راه‌پیمایی به کنار جنگلی رسیدند و توقف کردند. دو نفر آکوپلیوس را از گردونه بیرون کشیدند. رومی بدبوخت از ترس به خود می‌لرزید. در کنار یکی از درختان آتشی می‌سوخت و انقلابیون به سوی او رفتند. یکی از آنها به صدای بلند به طوری که همه جمعیت بشنوند گفت:

- رومی‌ها بدترین مردم روی زمین هستند و تو در میان آنان از همه بدتر و خونریزتر هستی. تو در آزمندی و حرص به طلاق نظیر و مانند نداری و برای این که ثروت خود را زیادتر کنی به هیچ کس رحم نکرده‌ای. بهترین دلیل آز بی حساب تو اینست!

در این موقع چهار صندوق بزرگ پر از سکه زر را از گردونه بیرون کشیدند و آن مرد گفت:

- نگاه کن! این بهترین دلیل ادعای ماست. از این بگذریم تو مرد کشیف و شهوترانی هستی که دختران و زنان مردم بدبوخت را از آغوش خانواده بیرون می‌کشیدی و پس از ارضای آتش شهوت خود یا آنان را می‌کشتنی و یا به بردۀ فروشان می‌فروختی. نگاه کن آکوپلیوس! می‌دانی تو در کجا

ایستاده‌ای. این جا آرامگاه آخرین قربانی تو تائیس است.

کیمون قدموی به جلو نهاد و آهی کشید. راست می‌گفت. آن جا مقبره تائیس بود. به سوی قبر رفت و در کنار آن ایستاد، آتش کینه در قلبش زبانه کشید و نگاهی از خشم و نفرت به سوی فرماندار کرد. آن مرد که صحبت می‌کرد روی به او کرد و گفت:

- آقای کیمون، این جا را برای گرفتن انتقام از آکویلیوس انتخاب کرده‌ایم.

در این موقع از پشت درخت بزرگی که آرامگاه تائیس در آن جا بود مردی نمایان شد. آن مرد دستش را روی شانه کیمون نهاد و گفت:

- دوست من.

کیمون به سوی او چرخید و گفت:

- تو بی مردونیه؟!

- آری منم دوست عزیزم.

- پس تو؟

- آری من از آنها خواستم که آکویلیوس را در این جا مجازات کنند و گرنۀ نقشه آنها این بود که در هر جا که به او رسیدند مجازاتش کنند. آکویلیوس را به درختی که کنار آرامگاه بود بستند و رئیس انقلابیون گفت:

- تو هیچ گاه از طلا سیر نشده‌ای ما اکنون تو را از طلا سیر می‌کنیم. مرد قوی‌هیکل و بلند قامتی در کنار کورۀ آتش ایستاده بود. چون آکویلیوس را به درخت بستند آن مرد به او نزدیک شد، سرش را به درخت چسباند و با نواری که از روی پیشانی او می‌گذشت سرش را به درخت بست و زیر گلوی او چوبی دو شاخه نهاد. آکویلیوس از شدت ترس خود را باخته بود. کیمون نمی‌دانست که با فرماندار چه خواهند کرد ولی وقتی ظرفی را که در آن طلای مذاب بود به او نشان دادند کیمون بر خود لرزید و گفت:

- خیلی و حشت‌انگیز است، این کار را نکنید.

ولی کسی به سخنان او گوش نداد و دژخیم چوبی به طور عمودی در دهان فرماندار نهاد و سپس ملاقه‌ای مذاب پر کرد. کیمون فریاد زد:
- نکنید!

دژخیم ملاقه را به دهان مرد بدبخت نزدیک کرد و طلای مذاب را در گلوی فرماندار ریخت. بوی گوشت سوخته برخاست و دژخیم پی در پی چند ملاقه در گلوی آکوپلیوس ریخت و سپس رهایش کرد.

* * *

کیمون سکوت کرد و کلوکوس که سخنان او را گوش می‌داد گفت:

- حال سخت ناراحتی؟

- آری، مرگ این مرد بدین شکل در دنایک درست نبود، وانگهی در همه ایالت آسیایی و پر کام با وضع وحشیانه‌ای با رومی‌ها رفتار کرده‌اند.

کلوکوس از پنجره نگاهی به دشت کرد و گفت:

- هنوز نیز ادامه دارد، هنوز مردم انتقام می‌گیرند.

- کافی نیست کلوکوس؟ آیا کافی نیست؟

- نمی‌توان جلوی آنان را گرفت. خشم مردم فقط با گرفتن انتقام تسکین می‌یابد و ما جز این مردم خشمگین کسی را نداریم، هر کس را بخواهیم برای جلوگیری بفرستیم خود او چون دیگران می‌شود. آیا تو وقتی دیدی آکوپلیوس را بر سر قبر تائیس مجازات می‌کنند، البته قبل از این که نوع مجازات را بدانی راضی به مجازات او نشدی؟
- تقریباً.

- فقط با نحوه مجازات موافق نبودی؟

- بلی.

- کیمون عزیز انقلاب چون دباغی است و نمی‌شود دباغی کرد بدون این که دستمنان کثیف نشود. حتماً در موقع دباغی دست و جامه‌آلوده می‌شود. در

انقلاب برای رحم و شفقت محلی نیست دوست عزیزم. دشمن به ما رحم نمی‌کند و نکرد که ما به او رحم کنیم.

- درست، ولی اگر با آنها همان طور وحشیانه رفتار کنیم که آنها با ما کردند بین ما و آنان تفاوت چیست؟

- کیمون عزیز اگر دزدی به خانه تو وارد شود و بخواهد هستی تو را برباید با او چگونه رفتار می‌کنی؟ جز این که با سختی و خشونت او را از خانه خود می‌رانی؟ اینها نیز مشتی دزد و غارتگر هستند که به خانه ما وارد شده‌اند و مردم نیز حق خواهند داشت با آنها با خشونت رفتار کنند. می‌پرسی تفاوت ما با آنها چیست؟ هیچ، ما نیز مثل آنها هستیم، بشر درنده‌ای است که به بهانه‌های معقول و یا نامعقول خوی درندگی خود را بروز می‌دهد. به عقیده من درنده‌ای خون‌آشامتر از دیگر حیوانات. شیر برای سیر کردن شکم خود حیوانات ضعیف را می‌درد ولی انسان برای پر کردن کیسداش... کیس‌های که هیچ گاه پر نخواهد شد.

کیمون عزیز این را بدان آن زندگی عالی و آرزوی افلاطون که در کتاب‌های او خوانده‌ای به این زودی‌ها صورت حقیقت به خود نخواهد گرفت. چه می‌دانم. شاید قرن‌ها بعد نیز امکان‌پذیر نشود. سال‌های درازی بر عمر این جهان بگذرد و بشر هنوز درنده و وحشت‌انگیز باقی بماند. شهوت طلا هیچ گاه دست از گریبان انسان برنمی‌دارد، هیچ گاه. برو کیمون عزیزم، برو به کارهایی که داریم رسیدگی کن. ما باید خود را برای اداره کردن کشور برای مقابله با حملات احتمالی دشمن آماده کنیم.

* * *

خبر سقوط پرکام وقتی به ماریوس گوتتا و پل امیل رسید که آن دو نقشه دفاع در مقابل مهرداد را طرح می‌کردند. گوتتا و پل امیل وحشت‌زده در چهره یکدیگر نگاه کردند. گوتتا سبیل‌هایش را تاباند و گفت:

- پل امیل این دومین ضربت، ضربه اول معدوم شدن نیروی دریایی ما و

ضریبه دوم سقوط ایالت آسیایی.

به دیمتریوس که در گوشه اتاق ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- این خبر را چه کسی آورد؟

- دوست قدیمی ما لیزی ماک.

- او اکنون در کجا است؟

- بیرون این اتاق، من او را آوردم که شاید شما از او توضیحاتی بخواهید.

- بگو داخل شود.

دیمتریوس در اتاق را گشود و کمی بعد لیزی ماک به درون آمد و گوتتا گفت:

- چه واقع شد؟ چگونه بود؟

لیزی ماک به آن دو نزدیک شد و چون زمانی که در پنت فرمانروایی می کرد نگاهی خیره بدانها کرد و گفت:

- آکویلیوس جز به شهوترانی و جمع کردن پول به چیز دیگری نمی اندیشید. دشمن روز بی روز نیرو مندر می شد، تمام مردم ایالت آسیایی علیه روم متحد شده بودند و در گوشموکنار علیه ما می جنگیدند و او در خواب بود. در فکر جمع آوری پول بود و در آخر کار تیریوس را به جنگ انقلابیون فرستاد. او به سختی شکست خورد و سربازانش اسیر شدند. وقتی نیروی اصلی ما از دست رفت انقلابیون قیام کردند، از سوی دیگر لائوس سردار مهرداد ششم و آریات پسر مهرداد که شهریار کاپادوکیه شده یکی از پنت و دیگر از کاپادوکیه وارد ایالت آسیایی شدند. اگر آنها نیز به کمک انقلابیون نمی آمدند کار ما تمام بود. به هر حال رشته کار از دست رفت و در آخرین لحظه آکویلیوس گریخت و من زمام کار را به دست گرفتم ولی چه فایده!

- آکویلیوس چه شد؟

- می دانم که او را اسیر کردند، دیگر خبری ندارم.

در این موقع انگشتی به در زده شد و دیمتریوس در را گشود. افسری به

درون آمد و نامهای به گوتتا داد، گوتتا نامه را گشود، خواند و گفت:

- مهرداد به سوی آتن می‌آید. دیوفانت و تولم به سوی مقدونیه رفته‌اند.

لیزی ماک گفت:

- او ارتش خود را به دو قسمت کرده، مگر چقدر سر باز دارد؟ آه!
افسوس!

گوتتا و پل امیل نگاهی به یکدیگر کردند و گوتتا گفت:

- چاره‌ای نیست باید به سوی او رفت. اگر مهرداد به آتن نزدیک شود بیم می‌رود که مردم شهر به نفع او و علیه ما وارد جنگ شوند. ما اگر امروز از آتن خارج شویم در دشت ماراتن با مهرداد مصادف خواهیم شد. شما نیز آقای کنسول بهتر است از آتن خارج شوید. نمی‌دانیم که آیا در یونان نیز وقایعی نظیر وقایع ایالت آسیایی روی خواهد داد یا نه. به هر حال در شهر نباشید بهتر است. شما آقای لیزی ماک با من خواهید بود. من میل دارم از تجربیات شما استفاده کنم.

پل امیل گفت:

- گوتتا، مثل این که سخت مأیوس هستی؟

- نه آقای کنسول ولی احتیاط را نباید از دست داد. ما با دشمنی نیرومند،

جدی و هوشیار طرف هستیم، این طور نیست آقای لیزی ماک؟

- چرا همین طوز است سردار، مهرداد در کودکی و جوانی اعجوبهای بود چه برسد به حالا که مردی است دنیادیده و سردارانی چون مهران و دیوفانت در اطراف او هستند.

پل امیل گفت:

- پس امروز حرکت می‌کنی؟

- آری افراد ما آماده هستند، من می‌خواهم دورتر از آتن با مهرداد در گیر شوم.

- بسیار خوب.

نزدیک ظهر لژیون‌های رومی آتن را ترک گفتند، شهر ناگهان از سربازان خالی شد و فقط عده محدودی شبکرد باقی ماند. پل امیل نیز به سوی بندر پیره رفت و فقط دیمتریوس در یک خانه دورافتاده باقی ماند تا جاسوسان رومی را اداره کند و مراقب اوضاع باشد.

لیزی ماک همراه گوتتا بود و سردار جوان رومی می‌خواست از تجربیات سردار پیر استفاده کند. لیزی ماک از این که می‌دید مورد توجه گوتتا واقع شده خود را سعادتمد می‌دید.

پیشقاولان ارتشن گوتتا تقریباً به فاصله یک روز جلوتر بودند و آنها چهار روز پس از حرکت از آتن به حوالی دشت وسیع ماراتن رسیدند. غروب بود و از دور سیاهی ارتشن مهرداد دیده می‌شد. پیشقاولان ارتشن مهرداد آنها را دیدند و به سوی آنان اسب تاختند ولی رومی‌ها که دستور جنگ نداشتند به سرعت عقب نشستند تا سردار خود را آگاه کنند. آنها نزدیکی‌های صبح، موقعی که گوتتا آماده حرکت شده بود به وی رسیدند و خبر دادند که ارتشن مهرداد دشت ماراتن را الشکرگاه ساخته. گوتتا فوراً افسرانش را جمع کرد و دستور داد که افراد آماده رزم شوند زیرا ممکن بود که مهرداد نیز به سوی او حرکت کند و نزدیک ظهر دو ارتشن به هم برستند ولی لیزی ماک که در عقب او ایستاده بود سر در گوش وی نهاد و گفت:

- سردار مطمئن باشید که مهرداد از جای خود حرکت نخواهد کرد. اگر اجازه بدھید من جلوتر می‌روم و وضع دشمن و دشت نبرد را بررسی می‌کنم و باز می‌گردم. شما آهسته‌تر حرکت کنید.
- بسیار خوب.

لیزی ماک چند سوار انتخاب کرد و به تاخت به سوی دشمن ماراتن رفت. وقتی به حوالی دشت رسید شب فرا رسیده بود. او در گوشدهای از اسب فرود آمد و دو نفر از همراهانش را برای نگهداری اسبان نهاد و خود با سه نفر دیگر به راه افتاد. در سمت غرب دشت تپه‌های بلندی بود و لیزی ماک به سوی تپه‌ها

رفت. ماه کم کم بالا می‌آمد و در مهتاب ارتش مهرداد به خوبی دیده می‌شد.
لیزی ماک در بالای یکی از تپه‌ها نشست و دشتی را که می‌بایست نبردی
بزرگ در آن روی دهد تماشا کرد. چون ماه به وسط آسمان رسید به سوی
اسب‌های خود بازگشتند و عازم اردوگاه گوتتا شدند.

بین راه به سپاهیان گوتتا برخوردن. سردار جوان پیش‌پیش سربازانش
بود و چون لیزی ماک بدو رسید، لگام اسب خود را کشید و گفت:
- خوب، رفیق برای ما چه هدیه آورده‌ای؟

- سردار راه زیادی در پیش نداریم، بهتر است کمی دیرتر به آوردگاه
برسیم.

گوتتا کمی فکر کرد و گفت:
- بسیار خوب.

آن گاه روی به افسرانش کرد و گفت:

- افراد استراحت کنید ولی اسلحه را از خود دور نکنید.

- سردار، سمت غرب دشت را تپه‌های سنگی گرفته و سمت جنوب را
باتلاق پوشانده. ما باید تپه‌های غربی را اشغال کنیم، سواران را در سمت
جنوب می‌گذاریم و پیاده‌ها در دامنه تپه خواهند ماند. زمین بین تپه‌ها و
باتلاق‌ها وسعت چندانی ندارد و اگر دویست سوار ذر کنار یکدیگر قرار
گیرند این فاصله را می‌پوشانند. بدین ترتیب دشمن نمی‌تواند از فزوئی سواران
خود استفاده کند و کمی سواران ما جبران می‌شود. چون تپه‌ها از سنگ
می‌باشند سواران نمی‌توانند با اسب از تپه‌ها بالا بروند و ناچار پیاده‌ها باید در
نبرد شرکت کنند. چون افراد ما در بالا هستند هر صف می‌تواند صف جلو را
با سپرهای خود بپوشاند و در نتیجه افراد ما از تیراندازی دشمن در امان خواهند
بود. در جنگ تن به تن چون سربازان ما به پایین حمله خواهند کرد به آسانی
می‌توانند صفوف دشمن را درهم بشکنند. اگر این نقشه با دقت اجرا شود
شکست دشمن حتمی است.

در این هنگام گوتتا نگاهی رضایت‌آمیز به لیزی‌ماک کرد و در
ادامه گفت:

- با نظر تو موافقم. من نیز این دشت را دیده‌ام و جز این نقشه راهی برای
درهم شکستن دشمنی که در این دشت اردو بزند به نظر
نمی‌رسد.

- پس حرکت کنیم سردار، ما غروب به دشت نبرد می‌رسیم، سربازان
مواضع خود را اشغال می‌کنند و فرصت برای استراحت نیز خواهد
داشت.

**گوتتا سوار اسبش شد و به اشاره او سربازان آماده حرکت
شدند.**

لیزی‌ماک اسبش را به کنار اسب گوتتا راند و گفت:

- لیزی‌ماک اگر پیروز شویم کار مهرداد تمام است.

لیزی‌ماک سرش را تکان داد و گفت:

- به این آسانی نه. این مرد مصمم و سرد و گرم روزگار چشیده، این
مهرداد، کسی نیست که به آسانی از پای درآید. برای درهم شکستن او سال‌ها
باید روم زحمت بکشد و به لشکرکشی‌های بزرگ و طولانی
دست بزند.

- شاید...

* * *

سپیده می‌دمید و افراد مهرداد به صدای شیپور از جای جستند. مهرداد
لباس رزم پوشیده و آماده بود. سربازان به شتاب خود را آماده نبرد کردند.
مهرداد بر بالای تل کوچکی ایستاده بود و جنب‌وجوش افرادش را نگاه
می‌کرد. در آن سو، در اطراف تپه‌های سنگی و کنار باتلاق سپاهیان دشمن
دیده می‌شدند.

مهرداد نگاهی به افق مشرق کرد، از میان دریا خورشید بالا می‌آمد. مهرداد

آهی کشید، لب خندی لبان او را گشود و گفت:

- ای مهر فروزان! قرن‌ها پیش در این دشت شاهد نبرد بزرگی بودی، سربازان پارسی، سربازان پدران من در این جا رو بمروری یونانیان ایستادند تا آنان را درهم بشکنند و یونان را بنده و برده سازند! ولی امروز کسی از اعقاب داریوش آمده تا یونان را از زنجیر اسارت روم آزاد سازد. دیروز مردونیه سردار داریوش از خود جبن و سستی نشان داد، جنگجویان دلیر پارسی را از دست داد و یونانیان پیروز شدند ولی امروز، امروز ما از خود ترس و بدالی را دور می‌کنیم، ما شجاعانه خواهیم جنگید، آن روز سواران پارسی قلب دشمن را درهم دریدند اما پیاده‌های پارسی مغلوب شدند، مردونیه ترسید و عقب نشست و هر گاه سوارانش به حمایت پیاده‌ها نمی‌آمدند شاید ارتش ایران نمی‌توانست به کشتی‌های خود بازگردد.

ولی امروز! آه امروز، من فرزند داریوش آمده‌ام تا آتن را آزاد کنم. یونانیان دشمنان دیروز پارسیان، امروز چشم امید به فرزندان پارس دارند. مطمئن باشید دوستان عزیز که مهرداد اشتباه مردونیه را مرتکب نخواهد شد.

در این موقع مهران به سوی او آمد و گفت:

- شهریار من، آرایش سپاه تمام شد.

- بسیار خوب، حرکت کنیم، دشمن آمده نبرد است و باید هر چه زودتر

- شاه اسپارت دمارات به آسیا حمله می‌کند و سارdra آتش می‌زنند و چون از حبله ارتش ایران در وحشت می‌افتد آسیا را ترک می‌کند داریوش کثیر تصمیم می‌گیرد که این جسارت یونانیان را تلافی کند. سردار خود مردونیه را به اروپا می‌فرستد ولی مردونیه که سرداری جبون و سست بود در جنگ ماراتن مغلوب می‌شود. یکی از سربازان یونان پس از پیروزی ارتش یونان از دشت نبرد تا آتن یک نفس می‌دود و خبر پیروزی ارتش یونان را برای آتنی‌ها می‌برد و بلا فاصله جان می‌دهد آتنی‌ها به افتخار او در جشن‌های المپیاد مسابقه دوئی ترتیب می‌دهند به نام دو ماراتن که امروز نیز مرسوم است.

آنان را از پیش برداریم.

به اشاره مهران پرچم حرکت افراسته شد. سپاه مهرداد به حرکت درآمد. در جناح چپ سواران سنگین اسلحه قرار داشتند و در جناح راست سواران سبک اسلحه و در قلب پیاده‌های نیزه‌دار. سربازان از جلوی مهرداد گذشتند و با خم کردن پرچم‌های خود به او سلام دادند. سپس مهرداد و افسرانش با سربازان احتیاط حرکت کردند.

لیزی ماک در کنار گوتتا بر فراز بلندترین تپه‌های اردوگاه ایستاده بود. آرایش ارتش مهرداد را نشان داد و گفت:

- سردار ببینید، درست نگاه کنید. سواران سنگین اسلحه را در جناح چپ گذاشتند ولی از آنها کاری ساخته نیست، جلوی آنها را هزار سوار ما خواهند گرفت زیرا میدان نبرد تنگ است. از سواران سبک اسلحه نیز کاری ساخته نیست، باید پیاده شوند و به تپه‌ها حمله کنند. ما پیروز خواهیم شد، مطمئن باشید.

خورشید کم کم بالا می‌آمد و ارتش مهرداد با گام‌های آهسته به دشمن نزدیک می‌شد. چون به تیررس می‌رسیدند مهرداد روی به مهران کرد و گفت:

- سردار وقتی است.

- آری شهریار عزیزم.

مهرداد به سربازی که در عقب او ایستاده بود گفت:

- پرچم حمله را برافراز.

وقتی پرچم حمله بلند شد صدای نعره جنگی از سربازان مهرداد برخاست. سواران جناح چپ در حالی که نیزه‌های بلند خود را به زیر بازو گرفته بودند و نوک براق آن متوجه دشمن بود رکاب به اسب‌های خود کشیدند.

پیاده‌ها به سرعت به سوی تپه‌ها دویدند ولی سواران سبک اسلحه به آهستگی پیش می‌رفتند و رگبار تیر بر سر دشمن می‌باریدند. رومی‌ها در جای خود ایستاده بودند: هنوز فرمان حمله از طرف سردار آنان داده نشده بود.

گوتتا و لیزی ماک بر فراز بلندترین تپه‌های میدان نبرد ایستاده بودند و پشت گوتتا پرچمداران او که هر یک پرچمی در دست داشتند دیده می‌شدند. وقتی سربازان مهرداد به پای تپه‌ها رسیدند، با سواران رومی درگیر شدند. گوتتا دستور داد تا پرچم حمله افراسته شود. پیاده‌های رومی نعره‌های جنگی برآوردند و در حالی که نیزه‌های بلند خود را در دست می‌فشردند حمله کردند. از سرازیری چون توفان مهیبی پایین آمدند حمله چنان مهیب و غیرقابل تحمل بود که پیاده‌های مهرداد نتوانستند مقاومت کنند و به ناچار به سرعت عقب نشستند. رومی‌ها نعره‌زنان پیش دویدند، صف اول رومی‌ها به پایین تپه رسیدند و در آن جا نبردی سهمناک درگرفت. رومی‌ها در برابر سواران سبک اسلحه که کم کم به میدان جنگ نزدیک می‌شدند، صف کشیدند. لیزی ماک نگاهی به گوتتا کرد و گفت:

- سردار مواطن باشید، سربازان نباید زیاد جلو بروند، ممکن است دشمن حیله‌ای اندیشیده باشد.

گوتتا دو نفر از سربازان را پیش خواند و گفت:

- فوراً به سوی فرماندهان دسته‌ها بروید و بگویید زیاد جلو نروند.

سرربازان به سرعت از تپه سرازیر شدند، جنگ به شدت ادامه داشت. سربازان مهرداد به شدت پافشاری می‌کردند و در برابر فشار دشمن از خود مقاومت نشان می‌دادند. سواران سنگین اسلحه با حملات سخت و پی‌درپی خود می‌خواستند سواران رومی را عقب بنشانند ولی نمی‌توانستند از فزونی عده خود استفاده کنند. مهران در کنار مهرداد بادقت وضع نبرد رانگاه می‌کرد. گوتتا که مقاومت و پافشاری پیاده‌های دشمن را دید روی به لیزی ماک کرد و گفت:

- مثل این که نبرد بدین شکل سودی نخواهد داشت. اگر ما نخواهیم جلو برویم جنگ مدت‌ها طول می‌کشد.

- کمی صبر کنید سردار، اگر دشمن بخواهد حیله به کار برد به زودی

علوم می‌شود. وضع فعلی نبرد شکلی نیست که سربازان دشمن منهدم شوند و اگر حالاً و در این وضع عقب بنشینند مطمئن باشد انهدام آنها دروغی است و می‌خواهند ما را به درون صفوف خود بکشند و از هر طرف حمله کنند.

- پس بگذاریم که نبرد بدین شکل مسخره فعلی ادامه پیدا کند.

- کمی صبر کنید، صبر.

مهرداد نیز که بادقت وضع جنگ را زیرنظر داشت به مهران گفت:

- سردار، دشمن از جای خود نمی‌جنبد!

- شهریار من، مثل این که به نقشه ما پی برده‌اند. به هر حال وضع بدین شکل نخواهد ماند. ما هنوز نمی‌دانیم نیروی دشمن بخصوص سواران آن چند نفر است. باید تا شب مقاومت کرد تا از مانع خبری برسد.

جنگ ادامه داشت، خورشید به وسط آسمان رسیده بود و گرما سربازان را از کار بازمی‌داشت. وضع رومی‌ها که تا ظهر آفتاب از روی بدنها می‌تابید رفته‌رفته بهتر می‌شد. لیزی‌ماک که متوجه همه اطراف و جوانب نبرد بود روی به گوتتا کرد و گفت:

- سردار، یک ساعت دیگر خورشید به روی دشمن خواهد تابید و ما می‌توانیم از این موقعیت استفاده کنیم.

- حمله کنیم؟

- تقریباً!

- نه لیزی‌ماک شب نزدیک است و ما فرصت نخواهیم داشت که از پیروزی خود استفاده کنیم و دشمن می‌تواند نیروی خود را جمع کند و فردا نیز در برابر ما مقاومت کند. به عقیده من بهتر است از حمله صرف نظر کنیم و فردا صبح دست به حمله بزنیم.

گوتتا سکوت کرد و سپس گفت:

- به عقیده من بهتر است شب سواران را به پای تپه بیاوریم تا پوششی برای جناحین ما باشند.

- پس اگر عقیده شما این است هیچ مانعی ندارد که دستور بدھید افراد ما عقب بنشینند و در دامنه تپه از خود دفاع کنند تا حداقل تلفات کمتری بدھیم. به دستور گوتتا رومی‌ها کمی عقب نشستند، در دامنه تپه قرار گرفتند و از آن جا به سوی سربازان مهرداد تیراندازی می‌کردند. مهران که چنین دید دستور عقب‌نشینی داد، سربازان مهرداد آهسته عقب نشستند. در عرض نیم ساعت دو دسته متخاصم از یکدیگر دور شدند. در همین موقع سواری به تاخت از سمت شرق به سوی ارتش مهرداد آمد و مستقیماً به سوی مهرداد رفت. جلوی او از اسب پایین جست و گفت:

- شهریار به سلامت باشند! کشتی‌های مان رسیدند، مان در ساحل پیاده شده و منتظر دستور است.
مهرداد گفت:

- به سوی او بازگرد و بگو پس از غروب آفتاب در آن سوی خلیح سربازان را پیاده کند و دشمن را دنبال کند.
مهران گفت:

- قربان، اجازه بدھید من به سوی مان بروم، مان نمی‌تواند کشتی‌هایش را ترک کند و سربازان فرماندهی احتیاج دارند.
- بسیار خوب، به امید دیدار.

- به امید دیدار شهریار من.
مهران به روی اسب خود جست و به همراه پیک به سوی مان تاخت. سربازان به قرارگاه خود بازگشتند و رومی‌ها به دستور گوتتا در جای خود استراحت کردند. گوتتا می‌ترسید اگر تپه‌ها را تخلیه کند مهرداد جای او را بگیرد و تعجب می‌کرد که چرا مهرداد از موقعیت عالی این تپه‌ها استفاده نکرده و قبل‌آن جا را اشغال ننموده است. او در حالی که به وضع سربازان خود رسید گی می‌کرد ایستاد، به سوی لیزی‌ماک نگاه کرد و گفت:

- لیزی‌ماک، هیچ فکر کرده‌ای برای چه مهرداد این تپه‌ها را اشغال نکرد؟

آیا او و سردار انش موقعیت عالی این تپه‌ها را در ک نکرده‌اند؟ چه فکر می‌کنی لیزی ماک؟

- سردار، من هم به این نکته برخوردم. برای چه مهرداد این جا را اشغال نکرده؟ این سؤالی بود که من همان شب که برای تحقیق وضع ارتش مهرداد آمدم از خود کردم و جواب آن را امروز یافتم. آنها نمی‌دانند که نیروی ما چقدر است. فکر می‌کردند که با ارتش بزرگی برخورد خواهند کرد. فکر کردند که سواران ما نمی‌توانند از تپه‌های سنگی بگذرند و آنها می‌توانند در این راه باریک جلوی سواران ما را بگیرند. اما پیاده‌ها را هم با حیله‌ای که اندیشیده بودند یعنی عقب‌نشینی و محاصره کردن آنها از بین ببرند و بعد به سواران بپردازند.

- شاید ولی گمان نمی‌کنم. به هر حال استراحت کنیم.

شب کم کم فرا رسید و مهران که به کشتی مانن رفته بود، به ساحل غربی دشت ماراتن نزدیک می‌شد. کشتی‌های مانن در نزدیکی ساحل لنگر افکندند و سربازان سوار قایق‌ها شدند و به سوی ساحل رفتند. آن گاه مهران پیاده شد و مانن نیز که همراه او بود گفت:

- سردار تکلیف من چیست؟

- همین جا بمانید. چند کشتی نیز به سوی دشت ماراتن بفرستید که اگر شاه کاری داشت و یا خواست با ما تماس بگیرید بتواند. مانن به سوی کشتی‌هایش باز گشت و مهران سرdestهها و افسران را جمع کرد و گفت:

- ممکن است که رومی‌ها وقتی بفهمند ما به دنبال آنها هستیم به سوی ما حمله کنند تا خود را از محاصره نجات دهند. همان طور که دستور دادم چوب‌هایی را که تهیه کرده‌اید در زمین فرو کنید و در پشت آن سنگر بگیرید که اگر سواران دشمن حمله کرند نتوانند صفووف ما را درهم بشکافند و ما بتوانیم از پشت آنها به سوی دشمن تیراندازی کنیم.

هنوز سپیده ندمیده بود که نگهبانان هراسان به سوی گوتتا دویدند تا او را که تازه از خواب برخاسته بود مطلع کنند که سربازان مهرداد در دشت غربی نیز پیاده شده‌اند. گوتتا از فراز تپه نگاهی به سربازان مهران کرد و گفت:

- حال می‌فهمم که چرا دیروز مهرداد به جنگ قطعی دست نزد، آنها می‌خواهند ما را محاصره کنند اما...

لیزی ماک به سوی او آمد و گوتتا دستور داد تا افسران سپاهش گرد آیند. لیزی ماک در حالی که سربازان مهران را نگاه می‌کرد گفت:

- سردار ما را محاصره کرده‌اند؟ حال چه خواهد کرد؟

- به آنها نشان می‌دهم، می‌فهمانم که با چه کسی طرف هستند.

در این موقع افسران رومی به او پیوستند و گوتتا گفت:

- آقایان! دشمن می‌خواهد از دو طرف به ما حمله کند. عده‌ای در حدود چهارصد سوار در معبر می‌گذارید و دو هزار پیاده تیرانداز روی تپه می‌مانند و مانع می‌شوند که مهرداد سربازان خود را به سمت غرب ببرد. و بقیه افراد آماده شوند تا به سربازانی که در دشت غربی هستند حمله کنیم و آنها را از پیش برداریم.

لبخندی لبان لیزی ماک را گشود و گفت:

- این بهترین نقشه است.

گوتتا گفت:

- عجله کنید!

رومی‌ها به جنب و جوش افتادند و سربازان رومی که در دامنه تپه خفته بودند به عقب رفتند، سواران خود را آماده می‌کردند.

در همین موقع مردی شتابان خود را به سر اپرده مهرداد رساند. مهرداد بیدار بود و به محض این که نگهبان به او اطلاع داد سربازی جلوی چادر منظر اوست، مهرداد از جای برخاست، بیرون آمد و گفت:

- چه شده؟

- شهریارا، افراد دشمن عقب می‌نشینند.

مهرداد به سربازانی که جلوی چادر او بودند روی کرد و گفت:

- به فرماندهی قسمت‌ها خبر بدھید که حرکت کنند.

سپس به مردی که خبر عقب‌نشینی دشمن را آورده بود روی کرد و گفت:

- به سوی دریا برو و آتش بیفروزید.

سربازان مهرداد بی‌صدا و در کمال آرامش و سکوت به سوی دریا رفتند و در آن جا سوار قایق‌ها شدند و به سوی غرب حرکت کردند. این نقل و انتقال به قدری آهسته و بی‌صدا انجام شد که سربازان گوتتا به هیچ وجه مطلع نشدند. سپیده دمیده بود که گوتتا به سوی مهران حرکت کرد. سربازان مهران در پشت سه ردیف چوب‌های بلندی که به زمین فرو کرده بودند صفت بسته و آماده دفاع ایستاده بودند.

رومی‌ها برای دسترسی به افراد مهران می‌بايست از چوب‌های مزبور عبور کنند ولی این کار به آسانی و به سرعت امکان‌پذیر نبود و تیراندازان مهران به خوبی می‌توانستند از پشت سنگر چوبی خود دشمن را از پای درآورند. برای این که دشمن به این حیله جنگی پی نبرد مهران دو صفت سوار سبک اسلحه را در ردیف جلو نهاده بود. بدین ترتیب رومی‌ها به وجود سنگر چوبی پی نمی‌بردند و وظیفه سواران مزبور این بود که پس از حمله رومی‌ها به سمت غرب بتازند و به عقب صفوف سربازان بروند و اجازه بدھند که تیراندازان از پشت سنگر به سوی دشمن تیراندازی کنند.

جبهه سربازان مهران رو به شرق بود و گوتتا که آرایش جنگی آنها را دید خنده‌ای کرد و گفت:

- لیزی ماک تو باید مرد ابله‌ی باشی و گرنه نمی‌بايست حکومت پنت را از دست بدھی! بین فرمانده سربازان مهرداد چقدر احمق است، افراد خود را رو به آفتاب نگه داشته، کسی نبود که به این احمق بگوید نور آفتاب مانع

تیراندازی دقیق خواهد شد و اگر این سواران سبک اسلحه نتوانند با دقت و سرعت تیراندازی کنند پس چه کار دیگری جز فرار از آنان ساخته است. صف جنگ را بیارایید، مهرداد با این فرماندهان فهمیده و باشур می‌خواهد روم را از پای درآورد.

رومی‌ها به سرعت خود را مرتب کردند، خورشید طلوع کرده بود و از میان نیزار ساحل دریا صدای سیرسیر ک‌ها شنیده می‌شد. وقتی رومی‌ها صفوف خود را مرتب کردند گوتتا که بادقت مراقب سربازانش بود فرماندهان دسته‌ها را به سوی افراد خود فرستاد. آن گاه خودش وسط صف در میان سربازان امربر و پرچمداران ایستاد و گفت:

- پرچم حرکت را برافرازید.

پرچم حرکت افراشته شد. چنگجویان رومی حرکت کردند. فاصله دو ارتش بیش از دو هزار متر بود و رومی‌ها به آهستگی به راه افتادند. گوتتا سواران سنگین اسلحه را در جناح راست و سواران سبک اسلحه را در جناح چپ و پیاده‌ها را در قلب نهاده بود. او می‌ترسید که دشمن مدافعين دهانه دشت مبارaten را از پیش بردارد و به او حمله‌ور شود. برای همین سواران سنگین اسلحه را در جناح راست قرار داد تا بتواند به سرعت آرایش چنگی خود را تغییر داده و جلوی حمله احتمالی سربازان مهرداد را بگیرد. مهران در عقب سواران خود سوار بر اسب ایستاده بود و با دقت آرایش چنگی رومی‌ها را نگاه می‌کرد و از این که نقشه‌های او و شاه درست از آب درمی‌آمد شادمان بود.

سپاه روم به دویست متری ارتش مهران رسید. به دستور گوتتا پرچم حمله افراشته شد و بلافاصله رومی‌ها حمله کردند. سواران مهران در حالی که به سمت غرب می‌تاختند به سوی رومی‌ها تیراندازی می‌کردند. رومی‌ها به شتاب پیش می‌آمدند. گوتتا ناگهان متوجه شد که سواران سبک اسلحه دشمن در جناح چپ او قرار گرفته‌اند و در رویه‌رو صف طویل پیاده‌های سنگین اسلحه دیده می‌شوند. رومی‌ها دوان‌دوان پیش می‌رفتند و رگبار تیر از

طرف تیراندازان دشمن به سر آنها ریخته می‌شد، از سمت غرب نیز سواران سبک اسلحه مهران به ارتش روم حملهور شدند. گوتتا تصمیم گرفت از سواران سنگین اسلحه استفاده کند ولی لیزی ماک مانع شد و گفت:

- می‌ترسم دشمن از دشت مارا تن بیرون بیاید.

نبرد شروع شده بود. سواران سبک اسلحه رومی با سواران مهران در گیر نبرد شدند ولی پیاده‌ها در فاصله کمی از صفوف ارتش مهران متوقف شده بودند و تیراندازی سریع و پی‌درپی سپاهیان مهران مانع پیشرفت آنها می‌شد.

خورشید کم کم بالا می‌آمد. سواران مهران در برابر حملات سواران روم مقاومت می‌کردند و گوتتا که چنین دید ناچار شد که برخلاف توصیه‌های لیزی ماک از سواران سنگین اسلحه خود برای درهم شکستن مقاومت سواران مهران و حمله به پهلوی راست ارتش پنت استفاده کند ولی قبل از این که تصمیم خود را اجرا کند مهران عقب نشست. علائم شکست و از هم‌پاشیدگی در آنها به خوبی دیده می‌شد و ناگهان عقب‌نشینی آنها سریع‌تر شد.

گوتتا فریادی از شادی برآورد ولی شادی او دیری نپایید زیرا پرچم سواران سنگین اسلحه مهرداد که ساعتی بود از قایق‌ها بیرون آمده و صفوف خود را آراسته بودند نمایان شد. سواران مهرداد در حالی که شمشیرهای خود را دور سر می‌چرخاندند و نعره‌های جنگی می‌کشیدند به رومی‌ها نزدیک شدند.

سواران سبک اسلحه مهران به سرعت به طرف شمال تاختند و راه را برای سواران مهرداد باز کردند. کلون در رأس سواران سنگین اسلحه می‌تاخت و مهران منتظر آنها ایستاده بود. چون سواران رسیدند او نیز شمشیرش را از غلاف کشید و پیش‌پیش آنها اسب تاخت.

گوتتا فرمان داد سواران سنگین اسلحه رومی برای مقابله با سواران مهرداد بیایند ولی وضع جبهه و وسعت میدان جنگ اجازه نمی‌داد که این دستور به سرعت انجام پذیرد. گوتتا که از شدت عصبانیت سبیل‌های خود را می‌جوید

فریاد زد:

- گول خوردیم! خوب کلاه سرمان گذاشتند.

سواران مهرداد چون صاعقه خود را به قلب سواران سبک اسلحه رومی زدند. رومی‌ها که نمی‌توانستند با آنها مقابله کنند عقب نشستند. سواران سنگین اسلحه رومی به هزار زحمت از میان پیاده‌ها و سواران سبک اسلحه راهی برای خود باز می‌کردند، این عمل به آشتفتگی میدان نبرد و صفوف رومی‌ها بیشتر کمک می‌کرد. سربازان مهرداد پی در پی می‌رسیدند و از هر طرف به رومی‌ها حمله می‌کرد. پیاده‌هایی که پشت سنگر چوبین و تیراندازان خودی صف کشیده بودند میدان نبرد را دور زدند و جای سواران سنگین اسلحه رومی را گرفتند. جنگ چنان مغلوبه و درهم شده بود که فرماندهان طرفین نمی‌دانستند چه بکنند ولی توفيق ارتش مهرداد چه از حيث تعداد نفرات و چه در اثر به هم خوردگی آرایش جنگی دشمن مسلم شده بود اما رومی‌ها مردانه و با سماجت می‌جنگیدند. مهران و کلون در کنار یکدیگر شمشیر می‌زدند و پیش می‌رفتند. سربازان مهرداد از هر طرف در صفوف رومی‌ها رخنه کرده بودند. سوار و پیاده رومی‌ها درهم آمیخته بودند و این اغتشاش به دست و پاگیری و در نتیجه شکست رومی‌ها کمک می‌کرد. سواران رومی که چنین دیدند بدون این که در فکر پیاده‌ها باشند و در حالی که پیاده‌ها را زیر دست و پای اسب‌ها از بین می‌برندند به همدیگر پیوستند. فرمانده سواران دستور داد که مستقیماً به قلب دشمن حمله‌ور شوند و راهی برای فرار بیایند. گوتتا و لیزی ماک نیز به سواران پیوستند و به قلب ارتش مهرداد، در آن جا که مهران و کلون ایستاده بودند حمله کردند.

نبرد سختی در گرفت. گوتتا در رأس سواران خود می‌جنگید. دو دسته سوار درهم آمیختند و جنگی خونین و وحشت‌انگیزی در گرفت. کشتاری سهمگین شروع شد، هر ذو دسته در کمال سماجت می‌جنگیدند ولی فزوئی سواران مهرداد موجب شد که سواران رومی دسته‌دسته میان سواران مهرداد

محاصره شوند. کلون به گوتتا حمله کرده بود، لباس گوتتا و پرچمدارانش که پشت او بودند موجب شد که کلون او را بشناسد.

جنگ سختی بین دو سردار جوان درگرفت، کلون که در زور بازو تالی گردافکن و داتام بود سردار رومی را مستأصل کرده بود. گوتتا حیله‌ای راهی می‌اندیشید که از چنگ او بگیریزد. ضربات خردکننده کلون دستان گوتتا را از کار بازداشت‌بود و کلون که حریف رازبون و مستأصل دید حمله سختی به او کرد، گوتتا از اسب فرو افتاد.

چند سوار رومی برای حمایت فرمانده خود پیش تاختند و سواران کلون جلوی آنها را گرفتند. دو سوار نیز از اسب فرود آمدند و گوتتا را دستگیر کردند. لیزی ماک نیز دستگیر شد و نزدیک غروب آفتاب نبرد خاتمه یافت. سربازان مهرداد دست از چنگ برداشتند و رومی‌ها تسلیم شدند.

مهرداد که شمشیر خون‌آلودش را هنوز در دست داشت افراد خود را سرکشی کرد و دستور استراحت داد. آن گاه به یکی از افسرانش گفت:

- مهران کجا است؟

- او را ندیدم شهریار من.

در همین موقع سواری به تاخت به آنها نزدیک شد و گفت:

- شهریار من، سردار مجروح شد.

مهرداد فریاد زد:

- مجروح شد؟ کجاست؟

سرباز با انگشت نقطه‌ای را که عده‌ای در آن جا جمع بودند نشان داد و گفت:

- آن جا.

مهرداد رکاب به اسبش کشید و بدان سمت تاخت. چون رسید از اسب فرو جست. سربازان عقب رفتند. مهرداد پیش رفت، مهران روی زمین دراز کشیده بود و کلون سر او را روی زانو گرفته بود. مهرداد در کنار او زانو زد.

خون از سردار پیر فرو می‌ریخت، مهرداد دستش را روی پیشانی او نهاد. مهران چشم گشود و آهسته گفت:

- شهریار من.

مهرداد گفت:

- کلون فرستادی طبیب مرا بیاورند؟

لبخندی لبان سردار پیر را گشود و آهسته گفت:

- طبیب! جراح! نه شهریار من، دیگر تمام شد.

دستش را از روی شکم دور کرد، درست در انتهای سینه‌بند آهینه زخم عمیقی دیده می‌شد. مهرداد گفت:

- با وجود این...

کلون گفت:

- بلی شهریار من، فرستادم جراح را بیاورند.

در این موقع چهار سرباز که پارچه‌ای به دو چوب بسته بودند نزدیک شدند. سربازان دیگر کمک کردند، مهران را روی پارچه نهادند و به سوی دریا رفته‌اند. مهرداد و کلون نیز به دنبال آنها رفته‌اند. در کنار دریا چادری افراشته بودند و سربازان مهران را در چادر نهادند. جراح و دستیارانش مشغول بستن زخم شدند و مهرداد و کلون جلوی چادر نشستند. مهرداد آهی کشید و گفت:

- کلون!

سردار جوان در چشمان مهران نگاه کرد و شاه گفت:

- کلون می‌ترسم مهران... اهورمزدا...

علوم بود که سخت هراسان است و به سختی جلوی تأثیر خود را می‌گیرد. سر به زیر افکنده بود، به شن‌های گرم ساحل دریا نگاه می‌کرد و در گوشه چشمانش دو قطره اشک دیده می‌شد.

صدای پای چند نفر که به آنها نزدیک می‌شدند مهرداد را به خود آورد.

سه سرباز در حالی که مردی را در میان گرفته بودند به آنها نزدیک می‌شدند و
جلوتر از آنها مرد دیگری می‌آمد. چون نزدیک شدند کلون گفت:

- بزرین است.

مهرداد گفت:

- بزرین! مگر او در کشتی نبود.

- نمی‌دانم.

بزرین به آنها نزدیک شد، کرنش کرد و گفت:

- شهریار سلامت باشد، آیا برای سردار مهران واقعه‌ای روی داده؟

مهرداد در حالی که در چشمان او خیره شده بود گفت:

- متأسفانه آری و من سخت مشوشم. این کیست؟

بزرین خنده‌ای کرد و گفت:

- شاه من شکار، شکاری گرانها نصیب ما شده.

- شکار گرانها! مقصدت چیست؟

- لیزی ماک!

مهرداد از جای جست و گفت:

- لیزی ماک! لیزی ماک!

بزرین بازوی لیزی ماک را گرفت، پیش کشید و گفت:

- بلی شهریار من. مدت‌ها است که مأمورین من در پی او بودند، تا یونان رد

او را تعقیب کردند ولی در آن جا او را گم کرده بودند و بعد نشان او را در پرکام گرفتم و حالا در این جا پیدا شد.

مهرداد در چهره لیزی ماک خیره شد و گفت:

- باور نمی‌کنم که این مرد همان خائن و آدمکش باشد.

بزرین خنده‌ای کرد و گفت:

- شهریار من، شما که فقط مدت کمی با لیزی ماک بوده‌اید نمی‌توانید او را

بشناسید ولی من سالیان درازی با او محشور بوده‌ام.

مهرداد دوباره در چهره لیزی ماک خیره شد و گفت:
- تو هستی؟

برقی در چشمان لیزی ماک درخشید و گفت:
- بلی.

سرآپای مهرداد لرزید، قاتل پدرش رو بمروری او ایستاده بود، دندان‌هایش را
روی هم فشد و گفت:
- بیشرف! جانی!

صدای نالهای از سمت چادر شنیده شد و مهرداد گفت:
- کلون این جانی را نگهدارید تا او را به سزا خیانتش برسانم.
آن گاه به درون چادر رفت و آهسته گفت:
- چه شد؟

مهران چشم گشود، مرد دلیر با تب و درد می‌جنگید و مقاومت می‌کرد.
مهرداد در کنار او نشست و گفت:
- مهران عزیز مزده بزرگی برای تو دارم، لیزی ماک دستگیر شد.
مهران تکان خورد، گویی نیروی تازه‌ای بدو دمیدند. چشمانش را گشود و
آهسته گفت:
- کجا است؟ او را بیاورید.

مهرداد به جراح نگاهی کرد و جراح گفت:
- مانعی ندارد.

برزین به شتاب بیرون رفت و کمی بعد به همراه لیزی ماک به درون آمد.
لیزی ماک به مهران نگاهی کرد، مهران خواست برخیزد، جراح و مهرداد
کمک کردند و مهران نیم خیز شد. در چهره لیزی ماک خیره شد و آهسته
گفت:

- لیزی ماک! آه چه سعادتی! چه سعادتی شهریار من! او را بکشید، به
سرای خود برسانید، آخ...

جراح او را خواباند، عرق صورتش را پوشانده بود. به اشاره مهرداد لیزی ماک را از چادر بیرون بردند. مهرداد در چشمان جراح خیره شد و جراح سرش را تکان داد. مهرداد آهی کشید، احساس کرد می‌خواهد بگرید. چشمانش پر از اشک شده بود. دست مهران را در دست گرفت، لب‌های مهران تکان خوردند. مهرداد سر پیش برد، مهران می‌گفت:

- شاه من، آمدم، آمدم... آمدم که به تو خبر بدهم. پسرت شاه شد... شهریاری بزرگ... به قول خود وفا کردم... بلی شهریار من، به قول خودم وفا کردم... گمشو لیزی ماک بمیر... بمیر...

ناگهان چشمانش را گشود و به هوش آمد. جراح آهسته گفت:

- شهریار من بیرون بروید، او به هوش می‌آید ولی...
دو قطره اشک از چشمان مهرداد فرو چکید و گفت:

- کجا بروم؟ نه.

مهران آهی کشید، نگاهی به مهرداد کرد و گفت:

- شهریار من، تمام شد، تمام شد شهریار من. می‌روم تا به پدرت، به سپهرداد، به گردافکن بپیوندم. آه، زندگی! خوشحالم، خوشحالم که روسفید می‌میرم. وظیفه، خود را انجام دادم، شهریار من پیروز باشی، آه داتام... داتام... کاش بودی تو را می‌دیدم... بهترین دوست من... یار من، همز زم من... شهریار من، داتام... دیوفانت، به لائوس، همه... همه سلام برسان... تمام شد. آه شهریار من می‌گریم... چقدر سعادتمندم! چقدر!

سرش گیج شد و نفس آخر را برآورد. مهرداد خم شد و پیشانی او را بوسید. جراح از چادر خارج شد. مهرداد بی‌حال باقی ماند، اشک از چشمانش فرو ریخت و ریش سپید سردار پیر را تر می‌کرد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و مهرداد زیر لب گفت:

- پدرم، پدرم، دوستم، ناجی، معلم و همه چیز من.

دقایق پی‌درپی سپری می‌شد. برزین به درون چادر آمد او نیز در طرف

دیگر بستر مهران زانو زد، پیشانی مرده را بوسید و گفت:

- دوست بزرگ، مهران بزرگ، به امید دیدار، به زودی به تو خواهم پیوست. تو همیشه شریف و دلیر و پاک بودی، افسوس! افسوس بر این همه پاکی و عظمت و شرافت که نابود شد. مهران، مهران من، برادرم، تو چقدر بزرگ بودی.

سرش را به سینه مهران نهاد. سپس برخاست و گفت:

- شهریار من.

مهرداد نیز برخاست هر دو از چادر بیرون رفتند. در بیرون چادر افسران و فرماندهان جمع بودند. مهرداد روی به آنها کرد و گفت:

- رفقا، رئیس و فرمانده محبوب شما، دوست و رفیق و معلم من از میان ما رفت. فردا برای ادای احترام به فرمانده بزرگ خود آماده شوید.

در این موقع مانن نمایان شد که دوان دوان به سوی آنها می‌آمد. چون رسید گفت:

- آیا راست است؟ مهران...

مهرداد گفت:

- آری دوست من! کشتی‌ای را آماده کن تا فردا صبح جسد او را به پنت ببرد. مهران بزرگ باید در خاک کشورش دفن شود.

مانن به سوی چادر رفت، کمی در آستانه چادر ایستاد و آن گاه چون مؤمنی که به عبادتگاه وارد شود به درون رفت.

* * *

کشتی سه عرشه بزرگی در ساحل دریا لنگر انداخته بود، این کشتی می‌باشد جسد او را به پنت حمل کند. یک کشتی کوچک سریع السیر نیمه‌شب به سوی سینوب حرکت کرده بود تا هم پیروزی شاه را بر ارتش روم به اطلاع سوفوکل برساند و هم خبر مرگ مهران را. مهرداد دستور داده بود که همه مردم سینوب برای ادای احترام به جسد مهران خود را آماده کنند و در

آرامگاه سلطنتی جایی برای دفن سردار بزرگ در نظر گرفته شود.

وقتی سپیده دمید، افسران ارتش مهرداد جلوی چادری که جسد مهران را در آن جانها به بودند جمع شدند. مهرداد در حالی که کلون به دنبال او می‌آمد به آنها پیوست، مانن، برزین، کلون و اسفندیار به درون چادر رفتند و هر یک گوش تابوت مهران را گرفتند و از چادر خارج کردند. کمی دورتر از چادر تپه‌ای از خاک درست کرده بودند. تابوت مهران را بر فراز آن نهادند و دوستان قدیمی مهران، مانن، برزین، اسفندیار و کلون در حالی که شمشیرهای خود را از غلاف کشیده بودند در چهار طرف تابوت ایستادند. آن گاه صدای شیپورها و بوق‌های جنگی برخاست. سربازان که به صف ایستاده بودند برای احترام به سردار بزرگ خود حرکت کردند. پیش از همه سواران سکا و در رأس آنان قدیمی‌ترین سکاها و پیرترین آنها که از نخستین روزهای قیام علیه لیزی ماک به وسیله گردافکن پیر استخدام شده بودند قرار داشتند. پس از سکاها دسته‌های دیگر ارتش پنت از جلوی تابوت مهران گذشتند و بد و سلام دادند. اسفندیار به سختی جلوی اشگ خود را گرفته بود و پی در پی زیر لب می‌گفت:

- داتام کجا بی؟ کجا هستی؟ بنا و برای آخرین بار از دوست و فرمانده خود وداع کن. پدر، دوست عزیزت به سوی تو می‌آید.

آخرین رده سربازان از جلوی تابوت گذشتند. آن گاه مهرداد که در پایین تپه ایستاده بود بالا آمد، در کنار تابوت ایستاد و گفت:

- دوست عزیز، پدر مهربان، درود بر تو! تو شریف‌ترین و بزرگ‌ترین مردی بودی که من دیده‌ام. تو حق بزرگی به گردن من و همه مردم پنت داری. تو همیشه در قلب ما زنده خواهی بود.

آن گاه روی به برزین کرد و گفت:

- جسد را به کشتی ببرید.

ولی برزین با انگشت دشت را نشان داد و گفت:

- شهریار من، آن جا را نگاه کنید.

مهرداد گفت:

- اینها کیستند؟ رومی؟

- نمی‌دانم شهریار من.

- سربازان آماده شوند، فوراً.

صدای شیپور آماده باش برخاست. سربازان به سرعت صف جنگ آراستند و مهرداد روی به کلون و دیگران کرد و گفت:

- به سوی افراد خود بروید. ده سوار جلو بفرستید تا تحقیق کنند که اینها کیستند.

کلون و اسفندیار به سوی سربازان خود رفتند و کمی بعد ده سوار به تاخت به طرف سپاهی که از شمال می‌آمد حرکت کردند. مهرداد که با دقیق سپاهیان ناشناس را نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

- به چه شتابی به سوی ما می‌آیند.

سوارانی که برای کسب خبر رفته بودند دور می‌شدند و فاصله آنها با سپاهیان ناشناس کمتر می‌شد.

مهرداد نگاهی به بزرین کرد و گفت:

- نمی‌فهمم سواران ما چرا به آنها نزدیک می‌شوند! به هر حال مان اگر جنگ در گرفت تو تابوت مهران را به کشتی ببر و به سوی سینوب بفرست.

- اطاعت می‌کنم شهریار من.

- راستی از بار کا خبر نداری؟

- نه شهریار من. کشتی‌های ما در تمام دریای شرقی اثری از کشتی‌های دشمن و نیروی دریایی ما ندیدند. شهریار، سواری باز می‌گردد، چقدر به سرعت!

آن سوار چون توفان پیش می‌آمد، به دنبال او نیز عده‌ای اسب می‌تاختند
برزین فریاد زد:

- شهریار من، این داتام است.

در حقیقت آن سوار داتام بود و چون به صف سپاهیان رسید سربازان به سرعت برای او راه باز کردند. داتام تا جلوی تپه اسب تاخت و در آن جا از اسب به زیر جست و ایستاد.

داتام و مهرداد در چشمان یکدیگر نگاه کردند. سپس داتام آهسته از تپه‌ها بالا آمد و نگاهی به برزین و مانن افکند. آن گاه در کنار تابوت مهران زانو زد و سرش را روی تابوت نهاد.

برزین و مانن عقب رفتند. داتام زیرلب گفت:

- برادرم، سردارم، این داتام تو است! برخیز یکبار دیگر با هم صحبت کنیم.

گاه گاهی صدای شیوه اسب‌ها سکوت دشت را ذره‌می‌شکست، همه داتام را نگاه می‌کردند. سواران داتام در فاصله دوری از ارتش مهرداد لگام کشیدند، فقط. ماخارس از آنها جدا شد و به سوی تپه آمد. ابتدا در برابر پدرش تعظیم کرد و آن گاه به سوی داتام رفت. مرد دلیر سرش را روی تابوت نهاده بود و می‌گریست.

مهرداد به او پیوست و گفت:

- داتام کاشی است، برخیز.

داتام برخاست. مهرداد دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

- دوست من، از یاران اولی، من و تو باقی مانده‌ایم.

- آری شهریار من، افسوس از مهران! مزگ او چگونه بود؟

- کسی نفهمید، در رزمگاه مجروح شد.

داتام نگاهی به تابوت کرد و گفت:

- همان طور که آرزو داشت! او از مرگ در بستر می‌ترسید. حال تابوت او را به سینوب خواهند برد؟

- آری داتام.

داتام نگاهی به اطراف خود کرد، کلون و اسفندیار را پیش خواند، بزرین نیز جلو آمد، هرچهار نفر تابوت را برداشتند و به سوی دریا رفتند. مهرداد نیز پشت سر آنها میرفت و افسران ارتش و ماخارس نیز در عقب آنها بودند. در ساحل قایق بزرگی دیده می‌شد و در کنار آن مانن، ماراک و ساموس ایستاده بودند. تابوت را در کنار قایق نهادند. داتام شمشیرش را از غلاف کشید و گفت:

- بدرود ای سردار بزرگ! سردار بزرگ و مردی بی‌نظیر! دوستانت همیشه تو را به یاد خواهند داشت. سربازان تو همیشه و در همه جا فرمانده بزرگ و محبوب خود را به یاد خواهند داشت.
در این موقع لیزی ماک در میان چهار سرباز به سوی آنها آمد. کلون او را به داتام نشان داد و گفت:

- این مرد را می‌شناسی؟
- نه. کیست؟

- لیزی ماک.

داتام فریاد زد:

- لیزی ماک! لیزی ماک!

لیزی ماک متوجه صدا شد و سر بلند کرد. برقی در چشمانش درخشید، به یکی از سربازان که در کنارش بود سخنی گفت و سپس به سوی داتام آمد. سربازان خواستند مانع شوند ولی او که با سرعت به سوی دریا می‌دوید، پی‌درپی فریاد می‌زد:

- نمی‌خواهم بگریزم، صبر کنید.

آن گاه با دو خیز به تابوت نزدیک شد و جلوی آن ایستاد. در چهراهش آثار اندوه خوانده می‌شد. با انگشت تابوت را نشان داد و گفت:

- داتام، مهران مرد؟
داتام با خشونت گفت:

- آری. خوشحالی؟

لیزی ماک در چشمان داتام خیره شد و گفت:

- داتام چرا خوشحال باشم؟ مهران دشمن من بود، او موجب شد که من مغلوب شوم او مرا شکست داد ولی، ولی من که دشمن او بودم برای وی احترام قائل بودم. او را بزرگ و در خور احترام می‌دانستم. مردی شریف، مردی فداکار و باگذشت بود. من افتخار می‌کنم که با او دشمن بودم. افتخار می‌کنم که او مرا شکست داد.

آن گاه در کنار تابوت زانو زد و گفت:

- مهران، دشمنت، کسی که آن قدر از او متنفر بودی، کسی که آرزوی مرگ او را می‌کردی، آمده تا با تو وداع کند. به آن چه که بدان ایمان دارم سوگند یاد می‌کنم که از مرگ تو همانقدر متأثرم که دوستان غمگین هستند. به زودی به تو خواهم پیوست، به زودی عمر من نیز تمام می‌شود. آن گاه برخاست، ناگهان نگاهش به نگاه مهرداد مصادف شد، لرزید، لبشن را به دندان گزید و زیر لب گفت:

- لیزی ماک تو را چه می‌شود؟ تو را چه می‌شود؟

مهرداد او را نگاه می‌کرد، در چشمانش برق نفرت می‌درخشید. لیزی ماک سبیل سیاه و سپید خود را جوید. در صورت فرتوت و پراز چین او آثار اندوه خوانده می‌شد. نگاهش را متوجه تابوت مهران کرد و سپس به سوی دریا نگریست. درست رو به رویش بزرین ایستاده بود. بزرین لبشن را به دندان گرفته بود و او را نگاه می‌کرد. در این موقع مهرداد با صدایی لرزان گفت:

- لیزی ماک!

لیزی ماک به سوی او چرخید. مهرداد تابوت را نشان داد و گفت:

- لیزی ماک، به خاطر مهران، به خاطر دوستی که از دست داده‌ام تو را بخشیدم. برو، برو، آزادی، برو.

لیزی ماک شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- متشکرم شهریار من، ولی این آزادی را قبول نمی‌کنم. نه، دوران من تمام شد. چه سود، چه سود از تلاشی که کردم؟ آیا اگر من کشته می‌شدم، دوستان وفادای مثل اینها، مثل شما گرد جسد من جمع می‌شدند؟ آیا به جسد من نیز این طور احترام می‌گذاشتند؟ نه هر چه هست در وفا و شرافت است؛ اورنگ سلطنت نیز بدون وفا و شرافت ارزش ندارد، چیزی که آن قدر در پی آن بودم. آه چقدر دیر فهمیدم! خیلی دیر! اگر به پدر شما وفادار می‌ماندم، اگر نسبت به شما وفادار بودم حال من نیز احترامی داشتم. بدبخت من! وفا و شرافت و مردم دوستی را نهادم و خیانت و مردم آزاری را انتخاب کردم.

مهرداد گفت:

- به هر حال شما آزاد هستید.

لیزی ماک به سوی داتام رفت، در کنار او ایستاد و گفت:

- داتام تو نیز مرا آزاد می‌کنی؟

همه از این سؤال لیزی ماک تعجب کردند. او در چشمان داتام خیره شد و داتام با تعجب او را نگاه می‌کرد. لیزی ماک به سرعت خنجر داتام را از غلاف کشید و قبل از این که کسی بتواند مانع شود خنجر را محکم در سینه خود فرو کرد و در کنار تابوت مهران افتاد. لبخندی در لبانش دیده می‌شد، خون از سینه‌اش فرو می‌ریخت و چشمانش آهسته بسته شد. برزین آهسته گفت:

- میلوس، مهشید، آنها نیز روزی در جلوی لیزی ماک در کنار جسد آندروماک خودکشی کردند.

دست لیزی ماک از کنار تابوت رها شد و به عقب افتاد.

* * *

شهر آتن خود را برای پذیرایی از مهرداد آماده کرده بود. پرچم عقاب بر سر درخانه‌ها و دروازه‌های شهر به چشم می‌خورد. همان پرچمی که روزی در پیش‌پیش ارتش خشایارشاه به زیر دیوارهای آتن رسید و یونانیان از دیدن آن به خود لرزیدند، اینک علامت نجات و پیروزی شده بود.

ارتش مهرداد در نیم فرسنگی آتن اردو زندن و مهرداد با نگهبانان خاصه و افسرانش به سوی آتن حرکت کردند.

زنان و مردان آتن، نمایندگان شهر و دیگر شهرهای یونان برای استقبال جلوی دروازه بزرگ آتن صفات آرایی کرده بودند.

مهرداد در رأس سوارانش به شهر رسید. بزرگان و کلانتران آتن به او خیر مقدم گفتند، او را در میان گرفتند و به شهر واردش کردند. صدای هلهله جمعیت و غریو شادی و سرور آتنی‌ها لرزه بر شهر افکنده بود و فرزندان مردانی که در برابر خشاریا شاه مردانه جنگیده بودند اینک مهرداد را چون ناجی خود می‌پذیرفتند و برایش غریو شادی به آسمان بلند کرده بودند.

کاخ فرمانداران روم در یونان به بهترین وجهی تزیین شده بود و آتنی‌ها مهرداد را به آن جا برند. از سوی دیگر مردان و زنان آتنی به سوی ارتش مهرداد رفتند تا آنها را به ضیافت دعوت کنند.

مهرداد ده روز در آتن ماند و انتظار دیوفانت را کشید. روز یازدهم دیوفانت که تمام تراس و مقدونیه را از وجود ارتش روم پاک کرده بود به آتن رسید، ارتش او با ارتش مهرداد پیوست و خود او به شهر رفت.

مهرداد در با غ زیبای اقامتگاه خود قدم می‌زد که دیوفانت وارد شد و به سوی او آمد، کرنش کرد و گفت:

- شهریار من، سعادتمندم که شما را سلامت و پیروزمند می‌بینم. خبر مرگ مهران برای من چون فاجعه مرگ پدرم الکیبادس دردناک و تأثراً نگیز بود و من در این اندوه با شما شریک هستم.

- متشرکرم دیوفانت. به موقع رسیدی من منتظر تو بودم. ما باید هر چه زودتر به آسیا بازگردیم و تو در این جا خواهی ماند.

- من بمانم؟

- آری دیوفانت عزیز، کمی صبر کن.

مهرداد به سوی مردی که در چند قدمی آنها ایستاده بود چرخید و گفت:

- من امروز بعداز ظهر برای مردم آتن صحبت خواهم کرد. دستور بدھید
جارچیان مردم را مطلع کنند تا در میدان بزرگ شهر جمع شوند.
آن مرد تعظیمی کرد و دور شد. مهرداد بازوی دیوفانت را گرفت و
گفت:

- برای ما خبر رسیده که سیلا خود را برای حمله به ما آماده می‌کند، به
کجا حمله خواهد کرد نمی‌دانم ولی من باید در آسیا باشم.

- ما در اینجا بمانیم؟

- بلی دوست من، شما با ارتش مزدوری که داتام از کریمه آورده، تو،
لائوس و پسرم ماخارس در یونان خواهید ماند و من در آسیا خواهم بود تا
بینم چه خواهد شد.

- بسیار خوب.

- و من امروز برای آتنی‌ها نطقی خواهم کرد، آنها را به وضیعتی که داریم
آشنا می‌کنیم. دستور دادم از روی نطق من نسخه‌ها بردارند و به تمام شهرهای
یونان و مقدونیه و شهرهای یونانی نشین کریمه بفرستند، باید یونانیان به وظایفی
که در برابر ما دارند آشنا شوند. باید بدانند که وضع ما در آتیه چگونه خواهد
بود. من می‌خواهم تمام نادرستی‌ها و جنایات و خرابکاری‌های مردانی را که
خود را پیشوای مردم می‌دانند آشکار سازم، باید مردم جهان، چه آنها که
امروز زندگی می‌کنند و چه آیندگان بدانند و بفهمند.

- بسیار خوب است شهریار من.

- آزادکس نیز در اینجا است با او نیز مشورت کرده‌ام، او نیز عقیده مرا
تأیید کرد. پس از رفتن ما، تو و آزادکس ترتیب کار را می‌دهید. لائوس
فرماندهی ارتش زمان صلح را به دست خواهد گرفت، تو و آزادکس به کار
حکومت خود می‌پردازید. ماخارس پسرم نماینده عالی من در یونان خواهد بود
ولی او بدون مشورت با شما و تصدیق و تأیید شما دست به کاری نخواهد زد،
برویم باید نهار خورد و برای کار آماده شد.

* * *

میدان بزرگ شهر آتن از قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین میدان‌های جهان آن روز به شمار میرفت. آتنی‌ها تصمیمات مهم خود را در آن جا می‌گرفتند و تحولات بزرگ سیاسی جهان قدیم از آن جا شروع می‌شد. در این میدان مردان بر جسته‌ای چون پریکلس، تمیستوکل، کیمون و آریستید برای ملت آتن سخنرانی کرده بودند و شاهانی چون آلکبیادس، دمارات، شاهان اسپارت، فیلیپ شهریار مقدونیه و اسکندر پسر او، مردم را به نبرد علیه دشمنان تحریک کرده بودند.

جمعیت میدان را فرا گرفته بود، مردم به هم چسبیده بودند و بنا به رسم قدیم از زنان خبری نبود و فقط مردان برای شنیدن سخنرانی مهرداد آمده بودند.

مهرداد در میان سردارانش به میدان وارد شد و بر فراز سکوی بزرگی که در وسط میدان بود رفت. یونانیان از دیدن او غریو شادی برآوردند، مدتی هلهله آنان چون غرش رعد سکوت میدان را درهم شکست و شهر را به لرزه درآورد. مهرداد دستان خود را بلند کرد، جمعیت سَوت کردند و مهرداد چنین گفت:

- آتنی‌ها، یونانیان! صدای من به گوش همه نخواهد رسید ولی برای این که همه مردم یونان از سخنان من آگاه شوند دستور داده‌ام از نطق من رونوشت بردارند و به همه شهرها بفرستند تا مردم یونان با عقیده من و وضع کشور خود آشنا شوند.

مهرداد سکوت کرد و جعیت به هم فشرده‌تر شدند تا بهتر سخنان او را بشنوند. مهرداد که به شمشیرش تکیه داده بود گفت:

- در این جا کسی با شما صحبت می‌کند که با روحیات شما و طرز فکر ملت یونان آشنایی کامل دارد. من نبیره کسی هستم که روزگاری برای شما آتش و خون هدیه آورد و به مجازات آتش‌سوزی سارد همین شهر را، آتن زیبا

را سوزاند. اگر کسی دیگر جز من بود این خاطره ناراحت‌کننده را یادآور نمی‌شد ولی من مهرداد ششم، فرزند آسیا، مردی هستم که به حقیقت و راستی علاقه‌مندم و دوست ندارم پرده روی چیزهایی که در دناک است بکشم. می‌خواهم بگویم نبیره یک دشمن قدیمی با بازماندگان دشمنان جدش صحبت می‌کند.

یونانیان، گذشت زمان ما را در یک صف قرار داده، ما دشمنی مشترک داریم و باید برای حفظ خود مشترکاً اقدام کنیم. روم دشمن ما است؛ دشمن یونان، دشمن پنت و آسیا. ما که قرن‌ها با یکدیگر ارتباط داریم بهتر برای یکدیگر مفهوم هستیم و بهتر می‌توانیم زبان یکدیگر، تمنیات یکدیگر را بفهمیم. من می‌خواهم شما را به عیوبی که در کار هست آشنا کنیم. شما برای آوردن آزادی کوشیدید و از میان شما مردانی برخاستند که رهبری شما را به دست گرفتند. من موقعی که شاه نبودم و برای رسیدن به حق خودم تلاش می‌کردم با آنها آشنا شدم و بین خود قراری نهادیم. خلاصه آن قرار این بود که پس از رسیدن به سلطنت مردم یونان را کمک کنم تا آزادی خود را به دست آورند. ولی بعد در میان زعمای شما کسانی پیدا شدند که نظر دیگری داشتند. آنها برای ملت و در فکر مردم نبودند بلکه در فکر خود بودند، می‌خواستند خودشان صاحب ثروت و مقام شوند. در میان این دسته و قدیمی‌ها مبارزه‌ای در گرفت و دسته جدید برای این که خود را از مردان قدیم خلاص کند به خیانت متوصل شد.

قدیمی‌ها را به رومی‌ها شناساند، بزرگ‌ترین دستگاه جاسوسی میهن‌پرستان را که عبارت بود از دستگاه آرژیلاس به دشمن لو داد، دیوفانت گریخت، آزاکس زندانی شد که ما توانستیم او را نجات دهیم و عده‌ای نیز کشته شدند. وقتی کار بدین جا کشید من حاضر نشدم به تعهدات خود عمل کنم زیرا کسانی که برای رسیدن به ثروت و مقام دوستان خود را به دشمن بفروشند قابل اعتماد نبوده و نیستند. هدف این آقایان آزادی یونان نیست زیرا اگر

هدف این بود چه مانعی داشت که یونان به رهبری دیوفانت آزاد شود یا تحت رهبری دیگری، بلکه هدف رسیدن به مقام و به دست آوردن ثروت بود و هست و حال اگر این مقام و ثروت را دشمن بدهد چون بی دردسرتر خواهد بود آنها به وطن خود خیانت خواهند کرد و دیدیم که اینها آزادیخواهان را از هم پاشیدند.

قرار ما این بود که در خفا ارتش نیرومندی تجهیز شود. جوانان به عنوان ورزش و شکار برای تشکیل این ارتش کار کنند و خود را نیرومند سازند تا یونان صاحب سرباز شود. چرا این قرار را گذاشتیم؟ بسیار ساده است، راندن سربازان رومی از یونان برای یکبار کار آسانی بود و دیدیم که شدنی بود و شد ولی حفظ کشور در مقابل حملات بعدی، اداره کردن مملکت و نیرومند ساختن آن کار آسانی نیست و ما مردم بیگانه، ما مردم آسیا نیز نمی‌توانیم شما را در این کار یاری کنیم.

دققت کنید من به رؤسای شما چه گفتم. من گفتم که اگر قرار باشد ارتش پنت برای دفاع از خاک یونان در کشور شما بماند شکی نیست که ما مردم پنت قادر نیستیم مخارج این ارتش را بپردازیم و یونانیان باید از کیسه خود این را بدهند. برای جمع آوری آن ما باید مأمورینی در آتن و دیگر شهرها بگذاریم وقتی شما یک ارتش مجهر نداشته باشید لامحاله قادر به اراده مملکت نیز نخواهید بود. در این کار هم ما باید شما را کمک کنیم پس به جای اشغال روم اشغال پنت خواهد بود و این برای یونانی‌ها فرقی نمی‌گند.

من گفتم که شما باید برای اداره کشور، برای حفظ آن در مقابل حملات بعدی رومی‌ها خود را آماده کنید ولی این آقایان در مدتی دراز به جای این کاری انجام دهنده وقت خود را به دزدی مال مردم گذرانند. آنها از رومی‌ها رشوه گرفتند و تعمدآ مردم را عقب بردند. ما اکنون به استناد و مدارکی دست یافتهیم که ثابت می‌کند تمام زعمای آزادیخواهان یونان به استثنای آنها که در زندان رومی‌ها کشته شدند و دیوفانت و آزاکس، بقیه با رومی‌ها ارتباط

داشته‌اند و به دستور آنها جلوی پیشرفت مردم و اجرای نقشه‌های عاقلانه را می‌گرفتند. من از شما درخواست می‌کنم که یک محکمۀ ملی تشکیل دهید و اینها را مجازات کنید.

باری با تمام این تفاصیل من به قول خود عمل کردم، اکنون در تمام یونان یک سرباز رومی نیست مگر در اردوگاه اسیران، مردم آسیا در قبال شما دیگر وظیفه‌ای ندارند و می‌خواهیم به خانه‌های خود بازگردیم.

اما، اما چون می‌دانیم که شما فعلًاً فاقد یک ارتش مجهز برای مقابله با احتمالات و وقایع فوری هستید لذا یک ارتش ۴۰ هزار نفری را در یونان می‌گذاریم. این ارتش مزدوری است که از وحشیان شمال دریایی پنت تشکیل شده ولی افسران آن از یونانیان کریمه می‌باشند، لائوس که از مردم اسپارت و برادر دیوفانت است فرمانده ارتش خواهد بود، پسرم ماخارس به نام نماینده من ذر حکومت یونان در این جا می‌ماند. او وظیفه دارد که ارتباط بین دو حکومت را حفظ کند و جز این وظیفه دیگری نخواهد داشت.

مخارج این ارتش و دستمزد سربازانش را تا یک سال من می‌پردازم ولی پس از پایان سال آنها یونان را ترک خواهند کرد و شما باید در این مدت برای دفاع از وطن خود سرباز تربیت کنید.

اما راجع به حکومت آینده شما، به عقیده من زعمای خائن را باید مجازات کرد و بقیه رؤسای سابق یعنی دیوفانت و آزاکس بهترین دوستان مردم یونان هستند. سخن من تمام شد.

مردم با هلله و غریو شادی گفته‌های مهرداد را تأیید کردند و آن گاه دیوفانت قدم جلو نهاد، دستانش را بلند کرد و چون مردم ساکت شدند گفت: - هموطنان، یک ملت برای این که آزاد باشد، برای این که بتواند سر بلند و مستقل زندگی کند ناچار است به محرومیت‌هایی تن در دهد ولی اگر بنا باشد این محرومیت شامل طبقات پایین اجتماع باشد، آنها رنج ببرند، آنها گرسنه و برهمه باشند، بدون شک بین آنها و طبقات بالاتر فاصله‌ای ایجاد

خواهد شد و این دو گانگی اجازه نمی‌دهد که همه مردم در یک صفت برای به دست آوردن آزادی قیام کنند.

در میان ما مردمی که می‌خواستیم یونان را از یوغ بندگی روم نجات دهیم کسانی یافت شدند که خود را برتر و بالاتر از دیگران می‌دانستند، چرا؟ زیرا آنها قبل از دیگران به صفواف آزادیخواهان پیوستند، زیرا تمام وقت خود را صرف تقویت گروههای آزادیخواهان می‌کردند. فقط همین و اینها حق خود می‌دانستند که از صندوق عمومی برای ایجاد و تشکیل یک زندگی مجلل برداشت کنند و چون کسانی نظیر من، آزادکس و آرزیلاس با نقشه و هدف آنها مخالف بودیم تصمیم گرفتند ما را از پیش بردارند.

تمایلات ناروا و غیرصیحیغ آنان مفاکی را که بین ما دو دسته باز شده بود رفته و سیع تر کرد تا به جایی که دسته مقابل برای سرکوبی ما به دشمن نزدیک و در ورطه خیانت سرنگون شد.

هدف آقایان این نبود که یونان را آزاد کنند بلکه آنها می‌خواستند که از این راه صاحب ثروت و جاه و جلال شوند و تا زمانی که ما با تمایلات آنها مبارزه نمی‌کردیم با ما بودند و در راه هدف بزرگ ملت یونان گام بر می‌داشتند ولی وقتی ما علیه آنها شدیم، به دشمن پیوستند زیرا در خیانت نیز صاحب همان چیزی می‌شدند که آرزو داشتند.

چنان چه مهرداد بزرگ، دوست ملت یونان توضیح داد به جای این که مردم را برای قیام آماده کنند، به جای این که از نیروی ملی برای شکست دشمن استفاده کنند، به جاسوسی و خیانت و اندوختن کیسه‌های پول پرداختند. دوستان من، من بارها این سخن بزرگ را یادآور شده‌ام که آزادی دادنی نیست بلکه گرفتنی است. اگر آزادی را ما به قیمت خون جوانان خود، به قیمت رنج و زحمت و جنگ و زد و خورد به دست می‌آوردیم مسلماً نیز در حفظ آن کوشش می‌کردیم و برای این کار آمادگی داشتیم ولی حالا، حالا آزادی را بسان هدیه‌ای به ما داده‌اند، ما برای به دست آوردن این جواهر

گرانها کوششی از خود نشان نداده‌ایم، در دشت ماراتن فقط یکبار خون فرزندان یونان ریخته شد، فقط یکبار، آن هم در سال‌های بسیار دور. ولی این بار، چند روز پیش خون مردان آسیا برای آزاد کردن یونان با خاک ماراتن آغشته شد. برادران چرا ما باید برای دیدن افتخارات خود آن قدر به عقب نگاه کنیم که بیم آن برود که گردن ما بکشند؟ چرا باید در صفحات تاریخ به دنبال افتخارات خویش بگردیم؟ چرا؟ چرا؟

من معتقدم که باید همه آثار گذشته پر افتخار یونان را از بین بیریم زیرا ما از این شراب کهنه و مردافکن برای تقویت خود استفاده نمی‌کنیم بلکه آن قدر از آن می‌نوشیم تا مست و خراب از پای درآیم و حال را از دست بدھیم. آقایان، برادران، هموطنان، همان طور که باید از اشتباهات گذشته در کارهای آینده پند گرفت، همان طور نیز باید از افتخارات گذشته برای به دست آوردن افتخارات جدید اخذ نیرو کرد. اگر تمام عمر خود را صرف یادآوری کارهای اجداد خود بکنیم مسلم بدانید که یک نفر از آنان سر از خاک بیرون نمی‌آورد که ما را یاری کند. اگر ایمان داشته باشیم که آنها ناظر اعمال ما هستند، باید اطمینان داشته باشیم که از داشتن فرزندانی چون ما ننگ دارند، آنها ننگ دارند که بینند مردمانی جیون، بی‌عرضه و عیاش جانشینشان، شده‌اند.

رفقا، دیر یا زود ارتش روم به سوی ما خواهد آمد، ما باید خود را برای چنین روزی آماده کنیم. شهریار مهرداد گفتند که پنت نمی‌تواند امنیت یونان را تعهد کند، یونان باید برای حفظ خودش فداکاری کند، نه این که ما باید برای استقلال خودمان بکوشیم بلکه ما وظیفه داریم که اجازه ندهیم متحدین ما در قبال این خدمتی که به ما کرده‌اند چار دشمنی نیرومند شوند. پنت برای نجات ما دشمنی روم را متوجه خود کرد و اگر ما برای دفاع از خود آماده نشویم روم فرصت خواهد داشت که پنت را از پای درآورد. من پیشنهاد می‌کنم حکومتی نظیر حکومت دموکراسی اعصار گذشته برای خود ترتیب

دهیم، با این تفاوت که در حکومت جدید بدون در نظر گرفتن امتیازات طبقات، همه مردم یونان شرکت داشته باشند.

با چنین حکومتی خواهیم توانست که خود را برای مبارزه با متجاوزین رومی آماده کنیم. اکنون زعمای شهرهای یونان در آتن هستند، به عقیده من باید همه با هم کمک کنند و یک حکومت مقتدر که شامل همه یونان و مقدونیه بشود ترتیب دهیم.

دیوفانت سکوت کرد و حاضرین با هلهله و غریو شادی گفته‌های او را تصدیق کردند. چون مهرداد و همراهانش از سکو فرو آمدند، مردی از میان جمعیت به بالای سکو جست و گفت:

- برادران، پراکنده نشوید باید تصمیم گرفت، بهتر است محلات آتن نمایندگان خود را برای مشاوره انتخاب کنند تا هر چه زودتر ترتیب کارها داده شود.

* * *

مهرداد آماده شد که به آسیا باز گردد. بار کا که با نیروی دریایی خود همه دریای مدیترانه را پیموده بود در بندر پیره لنگر انداخت تا ارتش بزرگ مهرداد را به آسیا ببرد. مهرداد وقتی شنید دریاسالار او به یونان باز گشته به سوی بندر پیره رفت. در آن جا نیروی دریایی پیروزمند او با آغوش بازوی را پذیرفت. کشتی‌ها تمام آب‌های ساحلی پیره را پوشانده بودند و کشتی بزرگ دریاسالار بار کا رو ببروی بندر لنگر انداخته بود.

مهرداد با قایقی به کشتی بار کا رفت. مرد دلاور در عرش کشتی خود ایستاده بود و چون مهرداد به کشتی وارد شد به سوی او دوید و گفت:

- شهریار من، سعادتمندم که بار دگر شما را سلامت می‌بینم.

- متشرکم بار کا، دریاسالار عزیز، چه کرده‌ای؟

بار کا با صدای بلند خندهدید، از آن خنده‌هایی که مهرداد بدان آشنایی داشت و می‌دانست که نشانه رضایت‌خاطر و شادی بار کا است. ولی بار کا به

سرعت خنده خود را قطع کرد و گفت:

- ببخشید شهریار من، این دزد دریایی قدیمی هنوز نمی‌داند با شهریاران
چگونه رفتار کند.

مهرداد لبخندزنان بازوان آن مرد قوی‌هیکل را میان پنجه‌های خود گرفت
و گفت:

- بار کا باز دیوانه شدی؟ بگو عزیزم، تو با رفیق قدیمی خود صحبت
می‌کنی.

- شهریار من، در مدیترانه برای رومی‌ها یک قایق هم باقی نگذاشتند. تا
سواحل اسپانیا پیش رفتیم، بندرگاه مارسیل را آتش زدیم. کشتی‌های رومی را
به قعر دریا فرستادیم. در سیسیل دزدان دریایی نیز به ما پیوستند و تمام ساحل
ایتالیا را به آتش کشیدیم. بعد به تیرنا رفتیم، در آن جا برای سیلا کشتی
می‌ساختند، همه کشتی‌های نیمه‌ساخته را سوزاندیم و کارخانه‌های کشتی‌سازی
را ویران کردیم. شهریار من، افسوس که نیروی زمینی همراه نداشتیم و گرنه تا
پشت دیوارهای رم می‌رفتیم و پایخت را به آتش می‌کشیدیم.

در مراجعت به یک ستون کشتی رومی که از نمیدی^۱ بازمی‌گشتند
برخوردم، همه کشتی‌ها را اسیر کردیم و ناچار شدیم که به نمیدی برویم زیرا
کشتی‌های رومی پر بود از اسرای نمیدی. ما آنها را در ساحل پیاده کردیم و
ناچار شدیم با پادگان رومی در آن جا بجنگیم. مردم نیز ما را کمک کردند و
رومی‌ها مغلوب شدند. ما آنها را مجبور کردیم که در کشتی‌هایی که گرفته
بودیم پارو بزنند. پانصد ملوان از دریانوردان نمیدی استخدام کردم و
کشتی‌های رومی را به نیروی خود اضافه کردم. در آن جا از اسرای رومی
شنیدم که کشتی‌هایی از اسکندریه به سوی روم خواهند رفت، ما راه آنها را
گرفتیم و غرقشان کردیم. می‌دانید در کجا شهریار من؟ درست رو بروی

قرارگاه سابق خود خواستم در آن جا پیاده شوم، عده‌ای از افسران و ناخدايان من نیز می‌خواستند پناهگاه بارگاه دارد دریایی و مهرداد شهریار پنت را ببینند. ناچار پیاده شدیم، یک روز در آن جا به سر بردمیم و به سوی شما حرکت کردیم.

مهرداد که به دیوار کشته تکیه داده بود گفت:

- پس روم را خوب گوشمالی دادید؟

- آری شهریار من، در آن جا شنیدم که بین ماریوس و سیلا کار اختلاف بالا گرفته و سرتوریوس دوست و سردار ماریوس که در اسپانیا نیست عازم روم شده که سیلا را سرکوبی کند.

- پس روم هم گرفتار هست.

- آری شهریار من.

* * *

فصل چهارم

توفان

سال‌ها سپری شدند، مهرداد کماکان در اوج عظمت و قدرت بود. ستمگری‌های رومی‌ها رفتار فتحه از یاد آسیاییان و یونانیان رفته بود. تمام سواحل دریایی پنط یا از آن مهرداد بود و یا از متحدهین او محسوب می‌شد. شهریار مصر و شهریار قبرس برای نزدیک شدن به مهرداد سفرایی به دربار او فرستادند. شهریار مصر نسا و شهریار قبرس دختران مهرداد مهرزاد را نامزد کردند.

روم چون پهلوان بزرگی که گرفتار بیماری شده باشد اسیر اختلافات خود بود. سرداران رومی از بیم یکدیگر سربازان خویش را در ایتالیا نگهداشته بودند و هیچ یک حاضر نبودند برای نبرد با مهرداد روم را ترک کنند، در نتیجه میدان را برای رقیب خود باز گذارند.

ماریوس گوتتا سردار جوان رومی که در آستانه پیری و کهولت گام می‌نهاد و از نخستین جنگ با مهرداد خاطره بدی داشت و شکستی که خورده بود هنوز او را می‌آزد مایل بود به یونان برود و با سرداران مهرداد دست‌وپنجه نرم کند.

هر روز در روم صحبت از لشکرکشی علیه مهرداد بود ولی سرداران رومی

از جای نمی‌جنبیدند. یک روز در سنای روم ایناروس یکی از سناتورها برخاست و گفت:

- آقای رئیس، سناטורهای محترم، آیا مهرداد را به حال خود گذاشته‌اید؟
اگر چنین است آیا بهتر نیست به حالت جنگ بین روم و پنت خاتمه داده شود
و ما به شکست خود اقرار کنیم تا حداقل تجار رومی بتوانند برای تجارت به
شرق بروند؟

این سؤال همهمه در سنا افکند، ایناروس پیر با دوراندیشی عجیبی سنا را سر
یک دو راهی قرار داده بودند، یا جنگ با مهرداد یا صلح.
یکی از سناتورها که به طرفداری از ماریوس معروف بود از جای برخاست
و گفت:

- بهتر است بدین سؤال سیلا پاسخ بدهد، زیرا دفاع از منافع روم در
شرق با اوست و او باغهای زیبای روم واستراحت در کنار زن و
معشوقه‌هایش را بر نبرد با دشمن ترجیح می‌دهد. به عقیده من سنا باید تکلیف
خود را با این سردار ترسو و راحت طلب معلوم کند.
یکی از سناتورهای طرفدار سیلا فریاد زد:

- چه کسی جرأت دارد سیلا را ترسو و راحت طلب بخواند؟

سناטור طرفدار ماریوس گفت:

- رفیق عزیز، اگر سیلا ترسو و راحت طلب نبود می‌باشد به سوی یونان و
به جنگ مهرداد برود، من گمان می‌کنم شجاعت سیلا در جنگیدن با کسانی
است که بدون اسلحه هستند و بین شمشیر و نیزه تفاوتی نمی‌فهمند. من معتقدم
سنا سیلا را از فرماندهی خلع کند و یکی از دیگر افسران را به جای او به
شرق بفرستد.

پس از بحث در سنا، طرفداران ماریوس در شهر، علیه سیلا شعار دادند و او
را ترسو و راحت طلب خوانندند. شایع بود که سنا اختیارات بیشتری به
ماریوس خواهد داد و او را مأمور جنگ با مهرداد خواهد کرد.

دامنه این شایعات تا به جایی کشید که مردم سربازان سیلا را نیز ترسو و سواران روز عروسی و جشن‌ها لقب دادند. گفتند که چون ارتش سیلا فاقد قدرت جنگی است سیلا از شکست می‌ترسد و برای همین حاضر نیست که به یونان برود. جاسوسان ماریوس در میان سربازان سیلا حس خودخواهی را تحریک می‌کردند و این اعمال سیلا را مجبور کرد که اعلام دارد به زودی به سوی یونان خواهد رفت.

این خبر دو روز پس از جشن نامزدی دختران مهرداد به او رسید. مهرداد بلافاصله فرمان آماده‌باش صادر کرد و فرماندهان ارتش را برای شور احضار نمود. داتام که دیگر پیر شده و قیافه و اندام او گردافکن دلیر را به یاد می‌آورد، لائوس و تولم که آثار کمی از دوران جوانی در آنها باقی مانده بود و کلون و اسفندیار در تالار بزرگ کاخ مهرداد گرد آمدند. سوفوکل مدت‌ها بود که مرده بود و برزین به جای او کار می‌کرد.

مهرداد وقتی سرداران خود را جمع دید گفت:

- سیلا به سوی ما می‌آید، جاسوسان ما خبر می‌دهند که بالاخره او ناچار شد به جنگ باماتن در دهد. باید لائوس با یک ارتش مجهز به یونان برود و به کمک دیوفانت از یونان دفاع کند. ما در آسیا، در پرکام خواهیم ماند که اگر سیلا خواست به آسیا حمله‌ور شود جلوی او را بگیریم. من نمی‌دانم آیا در این مدت یونانیان آماده دفاع از خود شده‌اند یا نه. دیوفانت شب و روز زحمت می‌کشد ولی هنوز راضی نیست.

آقایان خود را برای یک نبرد بزرگ آماده کنید، فکر می‌کنم و امیدوارم که متحدین جدیدی داشته باشیم.
به دامادم تیکران بزرگ، شهریار ارمنستان نیز اطلاع خواهم داد که ارتشی برای مقابله با احتمالات آماده کند.

داتام گفت:

- شهریار من، بهتر است تولم را نیز به یونان بفرستی، من امیدوار نیستم که

یونانیان بتوانند ارتش مجهزی برای مقابله با سیلا آماده کنند، سپاه لائوس برای دفاع از یونان کافی نیست.

برزین که تا آن دم ساکت بود گفت:

- شهریار من، ساعتی قبل از این که شما مرا احضار کنید پیکی از آتن رسیده، این پیک خبر بدی برای ما دارد.

مهرداد سر بلند کرد، در چشمان خسته برزین نگریست و گفت:

- چه خبری؟ چه شده؟

- شهریار من، رومی‌ها در داخل یونان نفوذ کرده‌اند و عده‌ای خائن برای آنها کار می‌کنند. چند روز پیش آزادکس را و به فاصله دو روز دو نفر دیگر از زعمای یونان را به قتل رسانده‌اند.

- آه!

- بلى شهریار من، دیوفانت می‌نویسد خرابکاری در داخل یونان روز بروز توسعه پیدا می‌کند، شهرهای یونان را تحریک می‌کنند که چون گذشته حکومت‌های مستقلی تشکیل دهنده. گروه‌هایی پیدا شده‌اند که معتقد‌اند دیگر روم به یونان حمله نخواهد کرد و لازم نیست حکومت منتخبین شهرها ادامه پیدا کند بلکه بهتر است هر شهر مثل سابق حکومتی مستقل و جداگانه داشته باشد. مهرداد بـ. لائوس و تولم نگریست و گفت:

- وطن شما باری بر دوش ما شده. به هر حال مانن سپاهیان شما را در ساحل یونان پیاده می‌کند، امیدوارم موفق شوید. شما نیز داتام برای دفاع از آسیا آماده شوید، شب بخیر آقایان، شما بمانید برزین.

سرداران تالار را ترک کردنده. مهرداد در حالی که با ریش بلند و سیاه و سپید خود بازی می‌کرد به ستون بزرگ تالار تکیه داد و گفت:

- برزین، از سرتوریوس چه خبر؟ می‌گفتی میل دارد با من متحد شود.

- آری شهریار من، او اکنون در اسپانیا است، ارتش نیرومندی در اختیار دارد و چون از طرفداران ماریوس است می‌خواهد با شما علیه سیلا متحد شود.

- ولی خبری نشد؟

- منتظرند ببینند نتیجه اقدامات آنان در روم چه خواهد شد.

- و نتیجه نبرد با سیلا.

- بلی.

- برزین، حفظ. یونان ما را از زدن ضربت آخری به رم بازمی‌دارد. من نقشمای دارم، اگر سیلا را شکست دادم به سوی روم خواهیم رفت. دشمن را باید در خانه‌اش از پای درآورد، ما می‌بایست زودتر این کار را می‌کردیم. ما خارس چه می‌کند؟

- او از این که شهریار وی را از یونان احضار کرده خشمگین است و در کریمه به سر می‌پردازد.

- می‌دانم. آیا سربازانش برای نبرد آماده‌اند؟ آیا باز دیوانگی می‌کند یا نه؟

- نه شهریار من، او تقریباً به حال اعتراض گوشنهشینی اختیار کرده و دخالتی در کارها ندارد.

مهرداد آهی کشید و گفت:

- پسران من دشمنان من هستند، فقط. آرتافرن و آریات کم‌وبیش مردان کاری و شریفی از آب درآمده‌اند. به آریات اطلاع بدھید ارتش کاپادوکیه را آماده کند. به کیمون بنویسید که جنگ با روم گریزنای‌پذیر است و سیلا به سوی ما می‌آید، سربازان پرکام را آماده کند و ما به زودی به پرکام خواهیم رفت.

در این موقع انگشتی به در خورد و برزین در را گشود. فرناک و بارکا نمایان شدند. فرناک به سوی پدر آمد، تعظیمی کرد و گفت:

- پدر بزرگوار، خبر ناگواری شنیدم و آمده‌ام تا استدعا کنم اجازه بدھید من مانند یک افسر جزء در نبرد یونان شرکت کنم.

- حرفی نیست، لائوس به یونان می‌رود تو نیز همراه او خواهی بود.

- لائوس می‌گفت من باید در آسیا بمانم؛ به عنوان یک افسر رابط.

- نه نه، تو همراه او می‌روی. خوب بار کا کشته‌های تو در چه حالند؟
- در بندر لنگر انداختند.
- تو باید در دریای اژه و در سواحل پرکام بمانی، مانن وظیفه نقل و انتقال سربازان را به عهده می‌گیرد. شنیده‌ام رومی‌ها در این مدت نیروی دریایی خود را دوباره تشکیل داده‌اند؟
- آری شهریار من.
- خوب تو در دریای اژه خواهی ماند و اگر کشته‌های رومی نمایان شدند دان‌ها مزه جنگ را می‌چشانی.
- اطاعت می‌کنم شهریار من.
- امروز حرکت کنید! آیا آماده هستید؟
- نه شهریار من، ما اقلاً پنج روز وقت لازم داریم تا افراد آماده شوند و کشته‌ها را حاضر کنیم.
- بسیار خوب.
- بزرین گفت:
- شهریار من، آیا بهتر نیست داتام را نیز به یونان بفرستیم؟
- برای چه؟ آیا دیوفانت کافی نیست؟
- شهریار من، موضوع این نیست که آیا دیوفانت برای اداره کردن ارتش‌های ما کافی است یا نه، بلکه وقایعی که در یونان روی داده می‌رساند که در آن جا دو دستگی وجود دارد. مخالفین دیوفانت توانسته‌اند عده‌ای را به سوی خود جلب کنند، در چنین موقعیتی لازم است کسی که کاملاً بی‌طرف است به نام نماینده شاه و فرمانده کل قوا در یونان باشد.
- فرناک پسرم نیز به یونان می‌رود، او در این مدت کاملاً تغییر روش داده و می‌تواند نماینده من باشد.
- ولی فرناک برای اداره کردن ارتش تجربه کافی ندارد. وانگهی مردم او را خواهرزاده دیوفانت می‌دانند. وانگهی ما به داتام در آسیا احتیاجی نداریم

شهریار من.

- حق با تو است، او فرماندهی کل را خواهد داشت، بالاخره داتام شاگرد
مهران است. راستی به عقیده تو چه وقت سیلا از ایتالیا حرکت خواهد کرد؟
- معلوم نیست شهریار من، سیلا سرداری است که وقتی تصمیم به کاری
گرفت با وقت ولی با شتاب و عجله اقدام می‌کند تا به دشمن فرصت جمع
کردن قوای خود را ندهد.

- می‌دانم برزین، من هم دستور دادم خیلی زود، حتی از فردا نیروهای ما به
سوی یونان حرکت کنند، پس از آن...
مهرداد سکوت کرد و به فکر فرو رفت. برزین او را نگاه می‌کرد و مهرداد
که دید برزین بدو خیره شده لبخندی بر لب راند و گفت:

- برزین پیر شده‌ایم؟ هر دو، هم من و هم تو! دوستان ما همزمان ما همه
مردند، گردافکن، سپهرداد، مهران، از آن یاران قدیم جز من، تو و داتام کسی
نمی‌داند. نیست برزین؟ همه رفتند، سیروس، شهریار... پیر شده‌ایم.
آن گاه بازوی او را گرفت و گفت:

- برویم برزین، بیا.

از راهروی پهن قصر گذشتند و به باغ بزرگی که کاخ مجللی در وسط آن
بود وارد شدند. مهرداد به سوی آرامگاه هلن رفت. در آرامگاه باز بود و
مهرداد و به دنبالش برزین به درون رفتند.

شاه کمی در کنار مقبره هلن ایستاد و گفت:

- افسوس از عزیزانی که از دست دادیم.

آن گاه از آرامگاه بیرون آمد. دخترانش به سوی او آمدند. مهرداد
خنده کنان آنها را پیش خواند و در حالی که به نسا بزرگ‌ترین آنها تکیه داده
بود به سوی پلدها کاخ رفت. در ایوان کاخ روی نیمکتی نشست. با دستی به
برزین اشاره کرد و گفت:

- تو هم بنشین برزین. من نقشه بزرگی طرح کرده‌ام می‌دانی، برزین باید

دشمن را در خانه‌اش سرکوب کنیم، در خانه‌اش. من تصمیم دارم پس از در هم شکستن سیلا از راه خشکی و دریا به ایتالیا حمله کنم.

- شهریار من؟!

از چهره بزرین علامت تعجب و حیرت خوانده می‌شد. مهرداد دستش را روی پیشانی نهاد، جلوی شعاع آفتاب را گرفت و در چشمان بزرین خیره شد و گفت:

- تعجب می‌کنی دوست من؟

- آری، این کاری سخت و...

در این موقع نسا در حالی که پارچه بزرگی با دو میخ در دست داشت به آنها نزدیک شد و گفت:

- پدر اجازه بده این پارچه را به ستون بکویم تا جلوی نور آفتاب را بگیرد.
لبخندی لبان شاه را گشود و گفت:

- بکوب!

نسا گوشه پارچه را به ستون نهاد و خواست میخ را بکوبد. مهرداد خنده‌ای کرد و گفت:

- با چه می‌کویی؟

- آه پدر، بیخشید.

مهرداد از جای برخاست، میخ را از دخترش گرفت روی پارچه نهاد و با مشت به روی آن کوفت. چشمان بزرین از شدت تعجب گرد شد. مهرداد میخ دیگر را نیز با مشت به دیوار کویید^۱ و خنده‌ای کرد و گفت:

۱- در جلد اول نیز متذکر شدیم که عموم مورخین متفق‌القولند که مهرداد ششم در زور بازو و نیروی بدنی نظیر و مانند نداشت او در شصت سالگی قادر بود که میخ‌های آهین را با مشت به دیوار بکوبد. (نظیر کاترین اول امپراطربیس روسیه) گاو نری را به ضرب مشت از پا در آورد و گردونه‌ای را که چهار اسب قوی هیکل آن را می‌کشیدند از حرکت بازدارد.

- مهرداد پیر نشده! باری من چنین نقشه‌ای داشتم و دارم. مهران و من این نقشه را سال‌ها پیش طرح کردیم ولی مرگ مهران و وقایعی که در سال‌های پس از مرگ او روی داد مانع اجرای آن شد. اگر تیکران از طرف پارت‌ها تهدید نمی‌شد و من برای کمک به او ناچار نبودم که در آسیا بمانم، اگر شورش وحشیان شمالی نبود من به روم حمله کرده بودم اما...

- شهریار من، آیا فکر نمی‌کنید که در این کار با شکست روبرو شویم؟

- نه، فکر شکست هیچ گاه مرا از اجرای نقشه‌هایی که دارم منصرف نکرده، هر اقدام چون سکه دو رو دارد، یک رو پیروزی و یک رو شکست. - ولی اگر ارتش ما در ایتالیا مغلوب شود عقب‌نشینی ما بسیار سخت و خطرناک خواهد بود.

- آری، بلکه نابودی ما حتمی است، حتمی.

- پس شهریار من چرا باید به چنین کاری دست زد؟ کاری که هانیبال کرد و بد نتیجه برسید.

- شکست هانیبال دلیل شکست مهرداد نمی‌شود. من این کار را خواهم کرد، بگذارید سیلا مغلوب شود. راستی از تیکران و پارت‌ها چه خبر داری؟

- شهریار من، تیکران در کمال قدرت به توسعه مملکت خود مشغول است، حتی اهالی سوریه نیز تاج و تخت سلوکی‌ها را به او تقدیم داشته‌اند. سنترک شهریار اشکانی که پیرمردی است افتاده و بی‌حال، تاخت و تاز تیکران را تماشا می‌کند.

مهرداد آهی کشید و گفت:

- اگر من مغلوب شوم تیکران نیز از پای در می‌آید، آن وقت...

- آن وقت روم مالک همه آسیا می‌شود.

مهرداد به سوی برزین چرخید، در چشمان او خیره شد و گفت:

- نه هیچ وقت! هیچ وقت برزین! در پشت کوه‌های ارمنستان سرزمینی است که دلاوران نامدار پرورانده روم در آن جا با سدی محکم روبرو خواهند

شد. پارت‌ها پوزه رومی‌ها را به خاک می‌مالند، اگر مهرداد مغلوب شود پارت‌ها انتقام ما را خواهند گرفت.

مهرداد از جای برخاست، متوجه شرق شد و گفت:

- در آن جا جانشینان هخامنشیان مردانه با روم رو ببرو خواهند شد. سرزمین اجداد من، سرزمینی که همیشه قلب من در هوای آن پرواز می‌کند، برویم استراحت کنیم.

برزین نیز برخاست و گفت:

- شهریار من راستی تیرداد پسر سپهرداد به وسیله من درخواستی از شما کرد.

لبخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

- درباره دخترم لا دیسه؟

- آری شهریار من.

- برای پرسش اردون؟

- بلی شهریار من.

- بسیار خوب به او بگو من پسر او را چون پسران خود دوست دارم و به قول خود وفادارم. لا دیسه نامزد اردون است و هر وقت خواست می‌تواند زنش را به خانه ببرد.

برزین کرنش کرد و گفت:

- من از طرف تیرداد از شما تشکر می‌کنم.

مهرداد دوباره آهی کشید و گفت:

- برو برزین، هر چه زودتر سپاهیان ما را برای آتن بفرستید. من نیز به پرکام خواهم رفت.

* * *

سیلا با شتاب نیروهای خود را در بندر تیرنا جمع آوری کرد، از آن جا به سوی یونان حرکت کرد و در بندر اپیر واقع در غرب یونان به خشکی پای

نهاد. وقتی سیلا ارتش خود را در اپیر پیاده کرد جاسوسان دیوفانت به سرعت باد و برق به سوی آتن رفتند تا او را از رسیدن سیلا با خبر کنند.

سیلا شتاب داشت که هر چه زودتر خود را به یونان مرکزی برساند زیرا برای وی وقت قیمتی بود و می‌خواست هر چه زودتر کار سرداران مهرداد را تمام کند و به روم باز گردد، زیرا در روم دشمنانش مترصد بودند تا وی را از کار دور کنند.

خبر پیاده شدن سیلا در مقدونیه به داتام رسید. او فوراً پیکی را به سوی لائوس فرستاد و دستور داد که تا رسیدن او از جنگ با سیلا خودداری کند. لائوس در کنار شهر آتن اردو زده بود و وقتی خبر پیاده شدن سیلا بدو رسید، تصمیم گرفت تا رسیدن داتام صبر کند. فرناک که به سمت نماینده عالی مهرداد در یونان منصوب شده بود با وی مخالفت کرد و گفت:

- تا کی باید چشم و گوش به فرمان سرداران پیر و از کار افتاده داشته باشیم. آیا لائوس فرزند اسپارت از داتام سکای بیابانگرد کم جرأت‌تر و نادان‌تر است.

لائوس در چشمان پر از خشم خواهزاده‌اش خیره شد و گفت:

- مقصودت چیست فرناک؟

- مقصود من، پر واضح است، ما نباید چشم به راه داتام داشته باشیم، شکست سیلا و پیروزی ما حتمی است و نباید گذاشت این افتخار نصیب آن سکای متعفن شود.

- فرناک، بر حدر باش، پدرت او را به سمت فرماندهی کل منصوب کرده ما نباید از اوامر وی سرپیچی کنیم.

- آه لائوس، پدرم چه می‌خواهد؟ جز پیروزی توقع دیگری دارد؟ گوش کن لائوس تو خوب می‌دانی که اعمال گذشته را ترک کرده‌ام و نصایح تو و دیوفانت را عمل می‌کنم چنین نیست دایی عزیزم؟!

- چرا چنین است.

- من پسر بزرگ مهرداد هستم و باید جانشین او باشم ولی پدرم آرتافرن را به من ترجیح می‌دهد. می‌خواهم به او بفهمانم که فرناک بیش از دیگران شایستگی و لیعهدی را دارد. تو باید مرا کمک کنی.

- آه! تو هیچ می‌دانی نیروی سیلا چقدر است?
- نه.

- فقط سی هزار نفر.

- گمان نمی‌کنم فرناک.

فرناک به سوی در چادر رفت و مردی را صدا کرد. بلاfacله مردی وارد شد و فرناک گفت:

- سردار این مرد را می‌شناسید؟ از جاسوسان شما است.

- آری می‌شناسمش.

- او امروز از اپیر آمده.

لائوس رو به آن مرد کرد و گفت:

- از اپیر آمده‌ای؟

- آری سردار.

- سیلا در کجا است و چه می‌کند؟

- او هنوز در اپیر است و گمان نمی‌کنم به این زودی به سوی آتن بباید.

- نیروی او چقدر است؟

- در حدود سی هزار.

فرناک با دست اشاره‌ای کرد، آن مرد خارج شد. سپس گفت:

- دیدی دایی عزیزم! تو دو برابر سیلا سرباز داری، باید به سرعت به سوی او برویم و کارش را تمام کنیم.

- این کار چه سودی برای تو دارد؟

- پدرم خواهد دانست که از ما نیز کاری ساخته است.

در این موقع صدای شیهه از بیرون چادر شنیده شد. کمی بعد افسری به

درون آمد و گفت:

- سردار پیکی از سوی فرمانده کل آمده.

- بیاورش، زود.

افسر بیرون رفت و بلافاصله به همراه مردی بازگشت. لائوس گفت:

- تو از سوی داتام می‌آیی؟

- آری سردار، سردار کل از اسب به زمین خورده و پایش شکسته. او مرا به سوی شما فرستاد و گفت که به سوی سیلا بروید و نگذارید که به سوی یونان مرکزی بباید ولی با او در گیر نشوید تا افراد او از عقب برستند، او منتظر است تا سردار تولم برسد و سربازان را به جبهه جنگ بیاورد.

- بسیار خوب.

پیک خارج شد و لائوس روی به افسران خود کرد و گفت:

- سربازان آماده شوند، سپیده دم حرکت می‌کنیم.

فرناک گفت:

- سردار، سپیده دم دیر می‌شود، باید شب حرکت کرد و صبح استراحت کنیم، بهتر است. روز خیلی گرم است و سربازان خسته می‌شوند.

- بد نیست.

کمی بعد ارتش لائوس به سوی غرب حرکت کرد و فرناک از اسن که لائوس را مجبور گرده بود به سوی سیلا برود خوشحال بود. او امید داشت ارتش کوچک سیلا را درهم بکشدند و از این راه محبوبیتی پیدا کند.

لائوس کمی بعد از این که سربازانش به راه افتادند از شهر بیرون رفت. او رفته بود تا به دیویان خبر بدهد که بنا به دستور داتام به شهی دشمن می‌زود و تولم نیز به دنبال او خواهد آمد. لائوس پس از وداع از دیویان به ستایب تیر عقب سربازانش حرکت کرد.

شب تاریک بود و به سختی راه باز شناخته می‌شد و آنان با عجله اسب می‌تاختند. وقتی به کنار جنگل زیتونی که در سر راه بود رسیدند تا گهان اسب

لائوس رم کرد و سوارаш را به زیر انداخت. فرناک که جلوتر از او بود به صدای هیاهوی سربازان لگام کشید و به سرعت بازگشت. سربازان گرد لائوس جمع بودند، فرناک از اسب پیاده شد و گفت:

- چه شده؟

لائوس آهی کشید و گفت:

- پایم شکست.

فرناک گفت:

- فوراً او را به شهر ببرید، زود، من به سوی سربازان میروم.

لائوس ناله کنان گفت:

- فرناک، افراد را متوقف کن، باید صبر کرد تا تولم برسد. وای چه

بدبختی!

- بسیار خوب، شما به شهر بازگردید، من سربازان را متوقف میکنم.

آن گاه به روی اسپش جست، اشاره‌ای به فرمانده سربازان گارد لائوس

کرد و به تاخت به سوی غرب رفت. او در حالی که پی در پی مهمیز میزد با

خود می‌گفت:

- باز گردم؟ برو لائوس، برو استراحت کن. من این همه زحمت کشیدم و

دروغ تحويل تو دادم که خود فرماندهی را به دست بگیرم، آن وقت باز

گردم! این رم دادن اسب و افتادن تو خودش کم زحمت نبود. برویم اسب

عزیزم.

سربازان لائوس را به آتن برندند. دیوقانت وقتی فهمید که برادرش از اسب

سقوط کرده با عجله جراح را خبر کرد و خودش به اتفاقی که لائوس را

خوابانده بودند رفت و گفت:

- برادر چه شد؟ چطور از اسب افتادی؟

- نمی‌دانم برادر! ناگهان اسپم رم کرد و سر دست بلند شد، به قدری

تاریک بود که نفهمیدم چرا اسب رم کرد.

- فرناک کجاست؟

- او رفت تا سربازان را بازگرداند.

دیوفانت نگاهی به او کرد و گفت:

- لاؤس، آیا اطمینان داری که اینها در نتیجه حقبازی‌های فرناک نیست.

- چه چیز برادر؟

- خبر مجروح شدن داتام، دستور حرکت به سوی سیلا، سقوط تو از اسب.

- آخر برای چه؟

- برای این که این دیوانه خودش فرماندهی را به دست بگیرد و به عقیده خود کار نمایانی بکند.

رنگ از روی لاؤس پرید و گفت:

- برادر! برادر!

در این موقع جراح وارد شد و دیوفانت گفت:

- لاؤس باید جلوی او را گرفت. نمی‌دانم نقشهاش چیست، بهرجال من می‌روم.

- کجا؟ کجا؟ سربازان از تو اطاعت نخواهند کرد.

دیوفانت ایستاد، نگاهی به او کرد و گفت:

- اطاعت نخواهند کرد؟

- نه جانم، آنها تو را فرمانده خود نمی‌دانند شکی نیست که اوامر فرناک را بر دستور تو ترجیح می‌دهند.

دیوفانت سرش را میان دو دست گرفت و گفت:

- آه چه بدبختی! اگر او مغلوب شود و حتماً نیز مغلوب خواهد شد.

لاؤس گفت:

- مگر این که تولم برسد، فقط او می‌تواند ما را نجات دهد.

- آه! باید فوراً او را خبر کرد. من می‌روم که پیکی به سوی آنها بفرستم.

دیوفانت از اتاق بیرون رفت و جراح و دستیارانش مشغول بستن پای

لائوس شدند.

* * *

پیکی که دیوفانت برای خبر کردن داتام اعزام داشته بود به سوی شرق می‌رفت تا داتام را از ماجراهای لائوس و فرناک مطلع کند. آن مرد نشانی از دیوفانت و نامه‌ای داشت که بایست به داتام برساند. او دستوری از دیوفانت برای فرمانداران و رؤسای شهرها و دهات داشت که به او اسب بدنه‌ند تا با سرعت بیشتری خود را به داتام برساند.

نحس‌تین دهکده بین راه آشارنه بود. پیک سپیده‌دم به آشارنه رسید و از مردی که ابتدا دهکد، او را دید نشانی خانه کدخدا را پرسید و به سوی آن رفت. کدخدا با خواندن دستور دیوفانت به او اسب داد، پیک به روی آن جلس و به تاخت از دهکد سارچ شد و از راه باریکی که در میان جنگل رُبزم بود به سرخ و قمود رفت. هوشید هنوز ندمیده بود و هوای صبحدم سرد روح خش بود. پیک یی درین رکاب می‌کشید، میهن او در خطر بود. بی‌بایست هر چه زودتر خود را به برستانی که برای نجات وطن آماده بودند برساند و آنان را از واتمای آه سلط، دستمن را بیشتر می‌کرد مطلع سازد.

نگاهان سدای صفیری برخاست، پیک دردی جانگداز در سینه خود ساس کرد و از اسب به زمین افتاد. در همین موقع چند مرد از میان درختان بیرون آمدند و یکی از آنان مرد بدبخت را که به روی علف‌های مرطوب نشاده بود به پشت چرخاند، نگاهی به صورت او کرد و گفت:

- خودش است.

آن گاه به کمک دیگران جیبهای او را جستجو کردند و نشان دیوفانت را که برای داتام فرستاده بود و نامه‌ها را از جیب او بیرون آورد و به مردی که کمی دورتر از آنها ایستاده بود داد. آن مرد نامه‌ای را که دیوفانت برای داتام فرستاده بود گشود و خواند و گفت:

- از داتام خواسته که به سرعت به سوی آتن حرکت کند. خوب، تو باید

به سوی داتام بروی، این نامه لازم نیست، نشانی که دیوفانت به این مرد داده
برمی‌داری و به داتام می‌گویی چون وقت کافی نبود دیوفانت نتوانست نامه
بنویسد، بگو که سیلا مصمم است به سوی آسیا برود، عده کمی از سوارانش را
در یونان باقی می‌گذارد و لائوس به سوی آنها رفته و سیلا می‌خواهد که ضریبه
اصلی را در آسیا به مهرداد وارد آورد، فهمیدی؟

- آری ارباب.

- مقصود ما این است که تا از بین رفتن لائوس، داتام از جای خود نجند،
می‌فهمی؟

- آری ارباب.

- برو.

آن مرد نشان را گرفت، سوار اسبی شد و به سوی شرق اسب تاخت.
دیگران جسد پیک را به میان درختان کشیدند، سپس سوار اسب‌های خود
شدند و به سوی آشارنه رفتند. ولی در همین موقع مردی از پشت بوته‌های بلند
بیرون آمد و به سوی پیک رفت. نگاهی به تیری که در سینه او بود کرد و
گفت:

- مقصود اینها چه بود؟ داتام کیست؟ حتماً مقصودشان سرداری است که
از طرف مهرداد برای جنگ با سیلا به یونان آمده، اینها جاسوسان روم بودند.
آن گاه پلک چشمان پیک را بالا زد و نگاهی به چشمان او کرد و گفت:
- مرده. باید کاری کرد که اینها به مقصود نرسند.

لگام اسب پیک را گرفت، نگاهی به آن کرد و گفت:

- اسب کدخدای! باید به کدخدای گفت باید او را خبر کرد.

سپس روی اسب جست و به سوی دهکده آشارنه رفت.

* * *

سیلا به سرعت به سوی آتن می‌آمد و فرناک به طرف او می‌رفت. در
بیابان وسیع بین پیره و آتن دو ارتش به هم رسیدند، ولی قبل از این که دو

سپاه به وجود یکدیگر در آن دشت پی ببرند مردی از سپاه فرناک خارج شد و به سوی غرب رفت. او در انتهای دشت در کنار خلیج کوچکی به سپاه سیلا رسید و پس از کمی صحبت با افسر نگهبان به سوی چادر بزرگ سیلا رفت. سردار روم جلوی چادرش ایستاده بود. آن مرد به وی نزدیک شد، کرنش کرد و گفت:

- سردار سلامت باشد، ارتش دشمن به ابتدای دشت رسید.

- آیا نقشه ما درست از آب درآمد؟

- بلی سردار، فرناک فرمانده سپاه است و سربازان او خسته هستند، داتام هنوز در سرحدات شرقی است.

- بسیار خوب.

سیلا فرمان حرکت داد و ارتش روم صفوف جنگی خود را آراست و حرکت کرد. گردوغباری که در اثر حرکت ارتش سیلا برخاسته بود فرناک را متوجه کرد که دشمن نزدیک است، او نیز به شتاب صفوف خود را آراست.

دو ارتش نزدیک ظهر به یکدیگر رسیدند و سیلا فرمان حمله داد. نبرد سهمگینی در گرفت. سواران سیلا که در جناحین ارتش او بودند چون صاعقه به سواران فرناک حمله کردند. لژیون‌های پیاده در حالی که نیزه‌های بلند خویش را زیر بازوan می‌فشدند و سپر بزرگ خود را به دست چپ گرفته بودند به فالانژهای فرناک حملهور شدند.

سیلا در قرارگاه خود بادقت وضع نبرد را تحت نظر داشت. پانچمه دقیقی که طرح کرده بود و سرdestهها به خوبی از آن اطلاع داشتند امید داشت که هر چه زودتر سپاه فرناک را از پیش بردارد.

ساعتی که از جنگ گذشت ناگهان سواران رومی عقب نشستند. سواران فرناک هلهله کنان به دنبال آنها اسب تاختند تا به پشت جبهه سیلا رسیدند. در آن جا از پشت صفوف پیاده‌ها دو لژیون سوار به سواران فرناک حمله کردند

و دنبال آنها را گرفتند. پیاده‌های رومی هر دم فشار خود را بر پیاده‌های فرناک بیشتر می‌کردند و چون سواران رومی کار سواران فرناک را تمام کردند به کمک پیاده‌های خود شتافتند.

فرناک که شکست سوارانش را دید فهمید که جنگ را باخته، صفوی پیاده‌ها را فشرده‌تر کرد که تا شب مقاومت کند و شب عقب بنشیند ولی سیلا که می‌خواست سربازان او را از بین ببرد و از پیوستن آنها به ارتش داتام جلوگیری کند به سواران خود دستور داد که از عقب به پیاده‌های فرناک حمله کنند. بدین ترتیب نزدیک غروب ارتش فرناک از هم پاشید و فرناک به سختی توانست از مع رکه بگریزد. سواران شکست‌خورده او به سرعت عقب نشسته بودند. به سوی شمال رفت، زیرا از پدرش می‌ترسید. فکر می‌کرد سیلا نیز متوجه نخواهد شد که او به سوی شمال رفته. ولی پس از ساعتی راه‌پیمایی یکی از مردانی که همراه او بود او را تحریص کرد که ساعتی استراحت کند زیرا اسبانشان طاقت راه‌پیمایی نداشتند. فرناک سخن او را قبول کرد و به محض این که از اسب پیاده شد، مردانی که همراه بودند و همه از دوستان و مشاورینش محسوب می‌شدند به او حمله کردند و دست و پایش را بستند و به سوی ارتش سیلا حرکت کردند. در این موقع فرناک دانست که مشاورین صیمی او کسانی جز جاسوسان روم نبودند.

* * *

داتام به سوی آتن حرکت کرده بود که جاسوس رومی به او رسید. آن مرد نشانی را که دیوفانت به وی داده بود پیامی که رئیس جاسوسان رومی بوی تعلیم داده بود، به داتام رساند. داتام فرمان داد که سپاهش استراحت کنند. تولم که از عقب می‌آمد به وی پیوست و گفت:

- برای چه ایستادید؟

- دیوفانت خبر می‌دهد که سیلا به سوی آسیا رفته فقط عده کمی سرباز در یونان باقی گذاشته.

- خیلی عجیب است، چه چیز موجب شده که سیلا به آسیا برود؟ اگر او چنین تصمیمی داشت چرا اول در یونان پیاده شد؟

- من فکر می‌کنم که او فکر نمی‌کرد در یونان با ارتش ما برخورد کند، وقتی دید که سه سپاه از ارتش پنجه در یونان انتظار او را می‌کشد، تصمیم گرفت جنگ را به آسیا ببرد زیرا فکر می‌کرد در آسیا ارتش مجهزی برای مقابله با او وجود نداشته باشد و همه نیروی ما در یونان متصرف شده باشد.

- حال چه باید بکنیم؟

دانام در چشمان تولم خیره شد و گفت:

- نمی‌دانم! آیا سپاه لائوس برای درهم شکستن سربازانی که سیلا در یونان گذاشته کافی است؟ آیا سیلا واقعاً به آسیا می‌رود یا این که حیله‌ای اندیشیده و مثلًا ممکن است در اپیر سوار کشته شود و در پیره از کشته پیاده شود و آتن را محاصره کند؟

تو بگفته:

- سردار بهتر است تو با سپاهت در اینجا بمانی، وضع ساحل در اینجا به شکلی است که کشته‌های ما می‌توانند به شاه نزدیک شوند و سربازان را سوار کنند. باید یکی از کشته‌های سریع السیر را بفرستی تا بار کا و شاه را مطلع کند. اگر واقعاً سیلا به آسیا رفته باشد تو از همینجا سوار کشته می‌شوی و به آسیا می‌روی. من به سوی آتن می‌روم و به کمک لائوس سربازان رومی را که در یونان هستند از پیش برمی‌دارم.

- بسیار خوب.

تولم با سپاهش به سوی آتن حرکت کرد. سیلا نیز به شتاب به سوی آتن می‌آمد. دیوگانت که خبر شکست ارتش فرناک خیلی زود به او رسید فوراً شهر را برای دفاع از حملات دشمن آماده کرد.

سیلا و لائوس همزمان به حوالی آتن رسیدند. تولم تپه‌ها و سنگلاخ شرقی آتن را دور زده بود و از سمت شمال به آتن نزدیک می‌شد. پیشراولان ارتش

او سیاهی ارتش سیلا را ارتش لائوس خیال کردند، تولم نیز هیچ فکر نمی‌کرد که در زیر دیوارهای آتن با ارتش سیلا برخورد کند ولی سیلا به محض این که سیاهی ارتش تولم را دید، خود را برای نبرد آماده کرد. تولم وقتی فهمید دشمن روبروی اوست که نبردی بین پیشقاولان دو ارتش درگرفت.

خبر نزدیک شدن دو ارتش را به دیوفانت دادند، او با عجله از شهر خارج شد و خود را به تولم رساند در آن جا دو سردار از حیله دشمن آگاه شدند.
دیوفانت گفت:

- دیگر دیر شده!

- مغلوب خواهی شد!

- می‌دانم پسرعمو ولی این شکست برای آنها گران تمام می‌شود، می‌کوشیم که نیروی سیلا را فلجه کنیم شاید داتام بتواند آنها درهم شکند.
آن گاه روی به سردارانش کرد و گفت:

- رفقا صفووف خود را آماده کنید.

یکی از افسران گفت:

- مدتی است ما آماده شده‌ایم.

تولم نگاهی به دیوفانت کرد و آن گاه بر فراز تلی که وسط لشکریانش بود اسب تاخت و فریاد زد:

- سربازان گوش بدھید.

افرادش متوجه او شدند و تولم گفت:

- رفقا، سربازان، افسران، دشمن ما را گول زد، به ما خیانت شده، ارتشی که روی بود ما است عمدۀ قوای روم است. سیلا است، سردار بزرگ روم، ما هیچ چاره‌ای نداریم جز این که با آنها بجنگیم، نیروی دشمن چندین برابر نیروی ماست احتمال می‌رود که ما مغلوب شویم اما...

تولم سکوت کرد، سربازانش به او نگاه می‌کردند، پس از چند لحظه گفت:

- اما ما به شجاعت و از خود گذشتگی خویش متکی هستیم، تا آخرین نفس می‌جنگیم، باید شکست ما برای رومی‌ها گران تمام شود، ارتش روم را به طوری ضعیف می‌کنیم که یک ضربه ارتش داتام آنها را از هم بپاشد. رفقا شهامت ما ضامن نجات آسیا است. سربازان به پیش! پرچم‌ها را برافرازید! برافرازید پرچم‌های افتخار را! برافرازید و خشم خود را به دشمن حیله‌باز نشان دهید.

سربازان، شرف و افتخار در انتظار ما است، ما باید ارزش مردان آزاد، نیروی کسانی را که هیچ گاه برده نخواهند شد به دشمن نشان بدھیم. سربازان ما در صف اول نبرد هستیم و بارها تجربه کرده‌ایم که شکست صف اول و دوم دلیل شکست همه قوا نخواهد شد. به پیش! به پیش!

پرچم‌های جنگی افراسته شد. صدای شیپورها و بوق‌های جنگی برخاست و شرود جنگی سکاها و سامارات‌ها لرزه بر دشت افکند. جنگجویان آسیایی، که اجداد آنان سال‌ها در زیر پرچم هخامنشیان جنگیده بودند خود را برای نبرد آماده می‌کردند.

تولم روی به دیوفانت کرد و گفت:

- پسرعمو به شهر بازگرد، سعی کن بتوانی شهر را حفظ کنی و فراریان ارتش را به شهر پناه دهی.

لبخندی لبان دیوفانت را گشود و گفت:

- پسرعمو، اگر شما مغلوب شوید آتن سقوط می‌کند. لائوس در آن جا است اگر اهالی شهر بخواهند از شهر خود دفاع کنند او برای سرداری کافی است و من...

- آخر تو لباس رزم نداری!

- لباس رزم! برویم پسرعمو برویم.

- اگر مصممی من لباس اضافی دارم، برو عقب صفوف از خدمتکاران من بگیر.

دیوفانت به عقب صفوف رفت. ارتش سیلا به آرامی پیش می‌آمد. صدای سرود جنگی سکاها هر دم بالا می‌گرفت، این صدا لرزه بر اندام سیلا می‌افکند. با خود می‌گفت:

- صدای مرگ ! وای از این مردان !

دو ارتش به هم حمله کردند، صدای سهمگین برخورد سلاح‌ها دشت را به لرزه افکند، سپاه تولم یک سوم ارتش سیلا بود ولی حمله مرگبار سپاهیان تولم چنان سخت و دشمن افکن بود که سه صف از سربازان رومی را روی هم ریختند.

صفوف جنگی دو سپاه از هم پاشید، دیوفانت و تولم که چنین دیدند شمشیرها را کشیدند و به همراه سواران فرماندهی به ارتش روم حمله کردند. گردوغبار بر آسمان بلند شده بود، صدای هیاهوی جنگیان و شیوه اسب‌ها، شهر آتن را می‌لرزاند. سربازان تولم چنان می‌جنگیدند که گویی دیوهای از بندرسته یا شیران گرسنه هستند ولی سیلا پی درپی افراد تازه نفس و کمکی می‌فرستاد. سربازان تولم صف جنگی رومی‌ها را درهم شکافتند اما این کار به زیان آنها تمام شد زیرا پیاده‌ها و سواران رومی دو طرف آنها را گرفتند. دیوفانت چون شیر خشمگین می‌غیرید، شمشیر می‌زد و پیش می‌رفت. او مصمم بود که سیلا و سربازان اطراف او را از بین بردارد. در حالی که با دو دست شمشیر می‌زد با دویست سوار که در عقب او بودند به تل کوچکی که سیلا بر فراز آن بود نزدیک شد. سربازانی که به دور سیلا بودند خود را برای نبرد با او آماده کردند ولی ضربه دیوفانت چنان بود که صفوف آنها را درهم ریخت، پرچم‌ها فرو افتاد، سیلا به ناچار عقب نشست و به صف سواران سبک اسلحه پیوست. دیوفانت و سوارانش به دنبال او می‌تاختند و سربازان رومی را روی هم می‌ریختند.

سیلا در وسط سواران سبک اسلحه قرار گرفت و فریاد زد:
- این جنگجوی دیوانه را تیرباران کنید.

دیوفانت پیش می‌رفت و سربازانش در عقب او اسب می‌تاختند که ناگهان رگبار تیر بر سر آنان فرود آمد. چند تیر به زره دیوفانت فرو رفته بود. او دیوانهوار به جلو می‌تاخت و چون صاعقه بر سر سواران سبک اسلحه فرود آمد. ضربهای به سر سیلا زد که کلاه خود سردار رومی به زمین افتاد، خواست ضربه دوم را وارد آورد که نیزه‌ای در تهی گاه او فرو کردند. دیوفانت آهی کشید و از اسب سرنگون شد ولی در موقع سقوط سربازی را که نیزه به پهلوی او فرو کرده بود با خود از اسب پایین انداخت و شمشیرش را در شکم او فرو کرد. خون از جای نیزه بیرون می‌جهید، سیلا به او نگاه کرد و زیر لب گفت:

- مرد دلیری بود.

دیوفانت هنوز جان داشت که هیاهویی در اطراف او بلند شد. سکاها و تولم به سواران سبک اسلحه حمله کرده بودند، ارتش تولم از هم پاشیده بود و او با معدودی سکا و سامارات خود را از میان سواران سنگین اسلحه و پیاده‌ها بیرون انداخته و به سواران سبک اسلحه حمله کردند.

دو صف از سواران دشمن را از پای درآوردن. تولم دیوفانت را پیدا کرد، از اسب فرود آمد و در کنار او نشست. دیوفانت چشمان خود را گشود و گفت:

- برادر، مرگ من دیر شده بود، وقتی یونان مرد، دیوفانت نمی‌باشد زنده بماند.

در همین موقع سواران سنگین اسلحه رومی که در عقب سکاها می‌آمدند رسیدند و به یک حمله آنها را روی هم ریختند. تولم هنوز در کنار دیوفانت نشسته بود که یکی از سکاها فریاد زد:

- سردار دشمن می‌رسد.

تولم از جای جست ولی در همین موقع نیزه‌ای در پهلوی او فرو رفت و در کنار دیوفانت افتاد. خون آن دو درهم آمیخت، دست دیوفانت را در دست فشرد. سواران رومی بد شتاب از کنار آنها می‌گذشتند. تولم به جلو خزید،

نگاه آن دو به هم مصادف شد، لبخندی لبانشان را گشود و دیوفانت آهسته گفت:

- درود بر تو! تمام شد.

لائوس از فراز یکی از دیوارهای آتن شکست سپاه تولم را تماشا می‌کرد. اشک در چشمانش جمع شده بود. او سقوط پرچم پسرعمویش را دید و در حالی که دستانش را به هم می‌فرشد به مردی که در کنار او بود گفت:
- مثل این که تولم هم مرد!^۱ برادرم هم!

* * *

خبر شکست ارتش تولم و فرناک را سربازان فراری سپاه تولم برای داتام بردنده، یکی از سکاها که ناظر مرگ تولم و دیوفانت بود نیز داتام را مطلع کرد.

داتام منشی خود را پیش خواند و گفت:
برای شاه بنویس.

منشی نامه و قلم را آماده کرد، داتام روی به یکی از افسرانش کرد و گفت:

- کشتی هست؟

- آری سردار.

- بگو آماده شود که نامهای برای شاه ببرد. بنویس.

افسر از چادر خارج شد. داتام روی به منشی کرد و گفت:
- عنوان را نوشتی.

- بلی سردار، منتظرم.

«فکر می‌کنم توطئه در کار است، لائوس از اسب فرو افتاده، گویا به او اطلاع داده‌اند که پای من شکسته و از قول من به او گفته‌اند به سوی دشمن برود. موقعی که به سوی دشمن میرفته از اسب افتاده و پایش شکسته. فرناک برخلاف دستور لائوس

سربازان را به سوی دشمن برده و مغلوب شده‌اند. بعد به ما خبر رسید که سیلا به آسیا رفته. من تولم را برای کمک به آتن فرستادم ولی خبر دروغ بود، سیلا در زیر دروازه‌های آتن ارتش تولم را درهم شکسته، او و دیوفانت کشته شده‌اند.

من هم اکنون از آن چه روی داده مطلع شده‌ام. فکر می‌کنم جاسوسان روم موجب این وقایع شده‌اند. شهریار من، آیا به سوی دشمن بروم و به سیلا مزه تبر جنگی داتام را بچشانم یا نه؟ ارتش من یک دوم ارتش روم است. یونانیان چون زنان حامله در خانه‌های خود خفته‌اند، کوچک‌ترین کمکی به ما نمی‌کنند، حتی یک سرباز هم به ما نداده‌اند. منتظر دستورم.

» داتام «

افسری که برای خبر کردن کشته رفته بود جلوی در چادر ایستاده بود.
داتام گفت:

- کشته آمده است؟

- آری سردار.

- این نامه را به ناخدا بده، بگو با عجله و سرعت به سوی آسیا برود. شاه در پرکام است.

* * *

شکست ارتش تولم و مرگ او و دیوفانت موجب شد که آتنی‌ها روحیه خود را از دست بدهند. سیلا حاضر نشد جسد تولم و دیوفانت را به لائوس بدهد و به نماینده او گفت:

- اینها تبعه روم بودند و شورشی هستند، ما اجساد آنها را در بیابان می‌گذاریم تا طعمه لاشخورها شود.

لائوس که شکستن پایش را فراموش کرده بود منشیان دیوفانت را احضار کرد و اعلامیه زیر را برای مردم آتن نوشت.

«آتنی‌ها»

ارتش ما در زیر دیوارهای آتن مغلوب شد ولی این ارتش قوای عمدۀ ما نبود، نیروی اصلی را که داتام سردار کل و سپهسالار شهریار مهرداد فرمان می‌دهد، دست‌نخورده و قوی باقی مانده‌اند. شما اگر در برابر دشمن مقاومت کنید به زودی سپهسالار پنت به سوی ما خواهد آمد و مسلم بدانید که سیلا تاب تبرهای جنگی آنان را نخواهد آورد.

مردان، زنان هوشیار باشید، گول جاسوسان و خدمتکاران و جیره‌خواران روم را نخورید از شهر خود دفاع کنید. این وظیفه شما است که از آزادی و استقلال خود دفاع کنید نه مردان آسیا. حال که آنان خون خود را برای آزاد ساختن شما می‌ریزند شما نیز مردانه مقاومت کنید. مردانه بایستید تا مردان شجاع به شما کمک کنند.

آرخه لانوس اسپارتی»

این اعلامیه همان روز عصر در آتن منتشر شد ولی، مرده را نمی‌توان با تلقین و تحریک زنده کرد، یونان مرده بود!

یونان طوق بندگی و عبودیت را بر مرگ و نیستی ترجیح می‌داد. یونان نمی‌توانست برخیزد، رومی‌ها در دوران سروری خود مردم یونان را بیش از پیش در منجلاب فساد فرو کرده بودند. یونان سقوط کرده بود برای این که عیاشی و شهوترانی، دزدی، خیانت در رگ و پوست ملت یونان ریشه دوانده بود. برای این که از راه شرافتمندانه کسی نمی‌توانست زندگی خود را اداره کند، برای این که خیانت و نادرستی تنها راه زیستن، خوب زیستن بود.

اعلامیه لانوس و تلاش‌های پی‌درپی او بی‌نتیجه ماند، فقط عده‌ای محدود، عده کمی بر فراز دیوارهای آتن خود را برای دفاع از وطن آماده کرده بودند، اینها فقط ساعتی می‌توانستند در برابر ارتش سیلا مقاومت کنند. همین‌ها به

لائوس خبر دادند که بین مردم شهر و سیلا کسانی رفت و آمد می‌کنند و می‌خواهند شهر را به دشمن تسلیم کنند.

لائوس تصمیم گرفت مرگ را استقبال کند، سرداسته‌های جوانان وطن‌دوست را احضار کرد. او در حالی که از شدت خشم و تأثیر می‌لرزید روی صندلی خود نشسته بود، چون سرداسته‌ها جمع شدند گفت:

- برادران، می‌دانید که در شهر چه می‌گذرد؟ شما خودتان خبر دارید که اهالی می‌خواهند تسلیم شوند، این طور نیست؟

- آری سردار.

لائوس دستش را روی میزی که جلوی او بود نهاد و گفت:

- من یونانی هستم. فرزند اسپارت، مادران ما به ما نصیحت کرده‌اند که یا بر سپر یا با سپر! من افسر ارتش مهرداد ششم هستم، نمی‌توانم اسیر شوم، تصمیم دارم فردا صبح از دروازه شرقی شهر خارج شوم. اگر سیلا موافقت کرد به سوی داتام سپهسالار پنت می‌روم و گرن...

لائوس سکوت کرد، در چشمانش برقی می‌درخشید، برقی که سراپای سرداسته‌های مدافعين شهر را سوزاند، قلب آنها را سوزاند. آهی کشید و گفت:

- می‌جنگم! می‌جنگم! بروید به افراد خود اطلاع دهید یک امشب شهر را حفظ کنند و من فردا صبح پس از دمیدن آفتاب از دروازه شرقی خارج می‌شوم. اگر خواستند مردانه بمیرند در آن جا منتظر شان هستم. بروید آقایان. سرداسته‌ها نگاهی به یکدیگر کردند، مثل این که در یک نگاه مقصود یکدیگر را فهمیدند. یکی از آنان که مسن تر از دیگران بود گفت:

- سردار، ما هم با شما هستیم سپیده‌دم همه به دشمن حمله می‌کنیم. ما می‌دانیم که سیلا حتی یک نفر از ما را زنده نخواهد گذاشت پس چه بهتر که مردانه در میدان جنگ کشته شویم.

- بسیار خوب، سپیده‌دم منتظر شما هستم.

آن گاه بددو سربازی که در عقب او بودند اشاره‌ای کرد، آن دو زیر

بازوان او را گرفتند، برخاست و به سوی پنجره رفت. در میدان بزرگ شهر مجسمه جنگجوی سواری نهاده بودند، سال‌ها بلکه قرن‌ها از عمر این مجسمه می‌گذشت این مجسمه را کیمون فاتح ماراثن به شهر آتن تقدیم کرده بود و بعضی‌ها معتقد بودند که مجسمه خود کیمون است. کمی آن طرف‌تر مجسمه آشیل در حالی که نیزه‌اش را در سینه هکتور فرو کرده بود دیده می‌شد. آفتاب غروب کرده بود و در افق مغرب سرخی کمی دیده می‌شد. لبخندی لبنان لاؤس را گشود و زیرلب گفت:

- رنگ خون! رنگ خون بازماندگان قلیل و انگشت شمار فرزندان یونان که فردا به آغوش مرگ پناه خواهند برد. آه ای مردان بزرگ کجا هستید؟ ای یونانیان بُرخیزید! کیمون بُرخیز! بُرخیز! آشیل! تمیستو کل بیایید! پریکلس! کجا هستید تا زبونی و بیچارگی فرزندان خود را بیینید! تاریکی رفتار فته بیشتر می‌شد، مثل این که مجسمه کیمون از جای خود جنبید، مثل این که لب‌های مجسمه تکان خوردند. صدای کیمون، صدای مردانه سردار بزرگ آتن شنیده شد.

عرق سرد سرپای لاؤس را فرا گرفت. کیمون گفت:

- لاؤس، ای پسر الکبیادس، نبیره آلکبیادس، برادر دیوفانت، شجاعت و عظمت در پیروزی نیست، عظمت روح و شجاعت در نبردی است که امید فتح در آن نباشد. فقط آنهایی که در جنگ‌ها پیروز شده‌اند صاحب تاج افتخار نیستند بلکه تاج افتخار از کسانی است که مردانه مرگ را استقبال می‌کنند ولی به وطن خود، به دوستان خود، به هم‌زنجیران خود خیانت نمی‌کنند. لاؤس تا دنیا باقی است از این گونه مردان وجود خواهند داشت، هم مردان ضعیف که به یک نهیب دشمن خود را می‌بازنند و هم مردان قوی که مرگ را بربندگی، بر خیانت ترجیح می‌دهند. افتخار را در پیروزی جستجو نکن!

کیمون ساکت شد، تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود، لاؤس از پنجره

دور شد و به کمک سربازان روی صندلی خود نشست. سپس روی به یکی از سربازان کرد و گفت:

- دوستان من، شما از یاران قدیمی من هستید، از مردانی که با سپهسالار داتام هم نژاد و چون او شریف و شجاع هستید. من می‌خواهم مأموریتی به شما بدهم.

یکی از آن دو گفت:

- بفرمایید سردار.

- درست دقت کنید. باید پیامی از من به سوی سیلا ببرید. نمی‌خواهم بنویسم زیرا نوشه مرا آنها دلیل ضعف و ترس خواهند دانست و به همه نشان می‌دهند. یکی از شما باید هم اکتون به سوی او برود، از قول من به او بگویید لائوس می‌گویید که یک پای من شکسته، شهر آتن می‌خواهد تسليم بشود ولی من تسليم نمی‌شوم. اگر اجازه می‌دهد به سوی مهرداد بروم و گرنه ناچارم تا آخرین نفس بجنگم و مرگ را استقبال کنم. هر پاسخی داد صبح زود به من برسانید جلوی دروازه شرقی. کدام یک می‌روید؟

- هر کدام که سردار بفرمایند.

- تو برو.

یکی از سکاها سلام نظامی داد و گفت:

- اطاعت می‌کنم دیگر امری نیست.

- نه دوست من، به افسر خود بگو افراد را برای حمله فردا صبح آماده کند او از تصمیم من مطلع است، فقط به وی بگو فردا از شهر خارج می‌شویم. آن سرباز از اتاق خارج شد، بلافصله عده‌ای از سردارتهای مدافعين شهر به درون آمدند. لائوس گفت:

- چه شد که باز گشته‌ید؟

یکی از آنها گفت:

- سردار ما تصمیم شما را به افراد ابلاغ کردیم و همه آماده‌اند که همراه

شما مرگ را استقبال کنند ولی...
ولی چه؟

- به عقیده ما باید به روم اتمام حجت کرد زیرا اگر فردا از شهر خارج شویم و آنها تسلیم شوند خواهند گفت چون ما را ترک کردند و سرداری نداشتیم تسلیم شدیم.

- بد نیست.

- اعلامیه‌ای تهیه کردیم، از قول خودمان نه از قول شما. اجازه می‌دهید بخوانم؟

- همهاش را نه، مفهوم آن چیست؟

- مفهوم آن این است که چون مردم تحت تأثیر خیانتکاران قرار گرفته‌اند و می‌خواهند شهر را تسلیم کنند ما تصمیم گرفته‌ایم از شهر خارج شویم و با دشمن بجنگیم، کسانی که می‌خواهند مردانه بمیرند به ما ملحق شوند، اگر مردم مصمم هستند تا آخرین نفس از شهر خود دفاع کنند باز باید به ما بپیوندند و خائنین را از میان خود برانند.

- چه سود دارد؟

- اگر واقعاً مردم به ما پیوستند از شهر دفاع می‌کنیم تا از شهریار خبری بشود و گرنم ما نقشه خود را اجرا می‌کنیم و فردا خائنین بهانه‌ای علیه ما نخواهند داشت.

- بسیار خوب.

- اجازه می‌فرمایید؟

- آری، فردا سپیده‌دم منتظر شما هستم.

- اطاعت می‌کنیم.

همان شب اغلب مردم آتن از تصمیم لائوس اطلاع پیدا کردند و سپیده‌دم او به کمک دو نفر از سکاها سوار بر اسبیش شد. صد سکا که از ارتش او باقیمانده بودند به دنبال او به راه افتادند. خیابان‌ها و کوچه‌ها خلوت بود و

لائوس در حالی که به رو ببروی خود، به دروازه بزرگ شهر نگاه می کرد با خود گفت:

- آری یونان مرده و اگر ملت یونان، مردم آتن ذره ای همت و شجاعت می داشتند، نمی بایست بگذارند که من از شهر خارج شوم، آنها می بایست مردانه بجنگند و تا آخرین قطره خون خود از آتن دفاع کنند.

به جلوی دروازه رسیدند، در حدود پانصد نفر در آن جا انتظار وی را می کشیدند. لائوس لگام اسبش را کشید و به سرdestها که جلوی افراد خود بودند نگاه کرد و گفت:

- همین؟

همه سر به زیر انداختند، لبخندی لبان لائوس را گشود و زیرلب گفت:

- یونان مرده!

آن گاه سر بلند کرد و گفت:

- برویم آقایان، شاید رومی ها اجازه بدنهند به سلامت به سوی پنت برویم و شاید... به هر حال برویم.

اسپیش را جلو راند، دروازه باز شد و لائوس در رأس افرادش از شهر خارج گردید. بیرون دروازه سکایی که پیامی برای سیلا برده بود دیده می شد. او به سوی لائوس آمد و لائوس گفت:

- او را دیدید؟

- آری سردار.

- موافقت کرد؟

- نه، او گفت که از طرف روم مأمور است که همه یونانیان متمرد را دستگیر و مجازات کند و رهبران یاغیان را به روم بفرستد. او شما را به عنوان سردار ارتش پنت نمی شناسد بلکه یک نفر یاغی و متمرد می داند.

- پس باید جنگید.

- آری سردار من.

لائوس رو به افرادش کرد و گفت:

- شنیدید؟ گوش کنید آقایان. ما شش صد نفر بیش نیستیم و شکست ما حتمی است. نبرد ما برای گریز از ننگ تسليم و اسارت و استقبال مرگ است. ما به سوی مرگ می‌رویم تا اسیر نشویم.

اما، اگر با دقت و شجاعت عمل کنیم ممکن است بتوانیم از میان انبوه دشمنان بگذریم و به سوی داتام برویم. به دشمن حمله می‌کنیم، صفوف آنان را می‌شکافیم و به سوی ارتش داتام می‌رویم. برویم رفقا.

لائوس رکاب کشید و افرادش به دنبال او حرکت کردند. از سوی دیگر سیلا عده‌ای از سواران سبک اسلحه خود را برای نبرد با آنان اعزام داشت.

سکاهای کمان‌های بزرگ خود را از دوش برداشتند، یونانیان شمشیرها را از غلاف کشیدند و به سواران رومی حمله کردند. سیلا در جلوی چادر خود که بر فراز تپه‌ای زده شده بود آنها را نگاه می‌کرد. سردار رومی در دل به شجاعت و از خود گذشتگی لائوس و یارانش آفرین می‌فرستاد.

نبرد سختی در گرفت، سکاهای با تیرهای خود عده زیادی از سواران رومی را از پای درآوردند. لائوس شمشیرش را دور سر می‌چرخاند و در هر حمله سواری را از پای درمی‌آورد ولی پای شکسته‌اش اجازه نمی‌داد که او محکم روی زین بشیند. هیاهوی جنگجویان و شیوه اسب‌ها سکوت دشت را درهم می‌شکست.

افراد لائوس در قلب دشمن نفوذ کرده بودند ولی تعداد نفرات دشمن اجازه نمی‌داد که آنها صفوی دشمن را بشکافند. رومی‌ها از جلوی سکاهای و لائوس که در میان آنها بود عقب می‌رفتند ولی از طرفی به یونانیان حمله می‌کردند.

سیلا که پیش روی افراد لائوس را دید عده‌ای از سواران سنگین اسلحه را به عقب صفوی سواران سبک اسلحه فرستاد تا جلوی افراد دشمن را بگیرند. لائوس متوجه شد و افراد خود را به شتاب و سرعت عمل تحریص کرد. سواران سبک اسلحه به ناچار از جلوی آنان عقب می‌نشستند ولی قبل از این

که لائوس و سربازانش از میان آنان بیرون روند سواران سنگین اسلحه رسیدند.

لائوس فریاد زد:

- هر کس می‌تواند خود را نجات دهد زود.
ولی سکاها اطراف او را گرفتند فقط عده‌ای از یونانیان به تاخت به سوی جنوب رفتند و عده‌ای از سواران سبک اسلحه به دنبال آنها تاختند. لائوس و سکاها در میان سواران سنگین اسلحه محاصره شدند.

لبخندی لبان لائوس را گشود و گفت:

- رفقا تمام شد.

نبرد سهمگینی در گرفت، سکاها با تپرهای سنگین خود رومی‌ها را از پیش بر می‌داشتند ولی در هر حمله عده‌ای از آنها نیز از پای درمی‌آمدند.

لائوس نیزه‌اش را زیر بازو فشرد و به فرمانده سواران رومی حمله کرد. نیزه‌اش را در پهلوی او فرو کرد و از اسب به زمین افکندش ولی قبل از این که نیزه خود را از بدن وی بیرون کشد سواری نیزه‌اش را به پشت او خرو کرد و به زمین افکندش. سکاها برای نجات او حمله کردند. در اطراف جسد لائوس جنگی سخت در گرفت، سکاها مردانه می‌جنگیدند. یکی از آنان از اسب پیاده شد و در کنار لائوس نشست، سردار دلیر چشمانش را گشود و گفت:

- رفیق خود را نجات بده! کار من تمام شد، به مهرداد سلام برسان.
خون از دهانش بیرون ریخت و چشمانش بسته شد. سکا به روی اسبش

جست و فریاد زد:

- رفقا بکشید! بکشید!

رومی‌ها نمی‌توانستند با سکاها مقابله کنند. آنها توانستند صفوف رومی‌ها را از هم بدرند و از محاصره خارج شوند ولی از صد سکا فقط سی نفر باقیمانده بود. آنان به سوی نمرش اسب تاختند تا خود را به ارتش داتام برسانند. رومی‌ها خواستند که آنها را تعقیب کنند ولی سکاها به سرعتی اسب

می تاختند که تعقیب آنان مشکل به نظر می رسد. سیلا که چنین دید گفت:
- بگذارید بروند، مزد شجاعت آنان. فرمانده آنها چه شد؟ بروید ببینید
کجا است، اگر زنده است یا مجروح شده او را معالجه کنید، برای جشن فتح
لازمش دارم.

ولی لائوس، فرزند دلیر اسپارت جان داده بود و سیلا به آرزوی خود
نرسید. چند نفر از یونانیان نیز اسیر شده بودند و آنها جسد لائوس را به سیلا
نشان دادند. سیلا فرمان داد جسد را به جایی ببرند که اجساد دیوفانت و تولم
را نهاده بودند. آن گاه شهر آتن را نشان داد و گفت:

- افسران، به شهر بروید. آتن باید زار بگیرید. من می خواهم صدای شیون
زنان آتن را در این جا بشنوم، باید آنها از دیده خون بریزند. بروید، بروید.
سیلا چون عفربیت مرگ، دستور قتل و عام و اسارت مردم آتن را می داد و
در حالی که پای لنگ خود را به روی زمین می کشید گفت:
- باید اروپا و آسیا بداند که همکاری با مهرداد چه عاقب شومی برای آنان
دارد، باید آنها بفهمند، بروید!

* * *

داتام با عجله لوله پوستی را که ناخدای یک کشتی سبک پنتی بدو داد
گشود. سردارانش گرد او جمع بودند، داتام نامه را به منشی خود که پشت
سرش ایستاده بود داد و گفت:
- بخوان!

منشی نامه را گرفت و چنین خواند:

«از سوی مهرداد ششم شهریار پنط به داتام سپهسالار ارتش

۱- قتل عام مردم آتن به فرمان سیلا یکی از وحشیانه ترین و سیاه ترین صفحات تاریخ پر از فجایع
و آدمکشی روم است که مورخین نیز روم و جانشینان جدید آتن بهتر دانسته اند که فراموش کنند.
در این قتل عام پنجاه هزار مرد و زن به قتل رسیدند و هزاران نفر اسیر و فروخته شدند.

پنٹ،

به سوی آتن بروید، باید اسرای آتن را نجات داد. درست است که یونانیان به ما خیانت کردند، به قول خود رفتار نکردن، من می‌خواهم رومی‌ها به جرم کشتار مردم شهر آتن، به جرم قتل سرداران من، سخت‌ترین بدبختی‌ها را تحمل کنند. در روم علیه سیلا اقداماتی می‌شود، شاید تا رسیدن نامه من به تو سیلا به سوی روم رفته باشد. ولی تو، تو مأموری که رومی‌ها را سخت گوشمالی دهی و پس از خاتمه کار ارتش روم به آسیا بازگردی. یکبار تجربه برای ما کافی است، نمی‌خواهم دیگر برای آزاد ساختن یونان، یونانی که مرده، ارتش خود را از دست بدهم. اگر رومی‌ها به تو پیشنهاد صلح کردند قبول نکن. وای بر مغلوبین! برو سپهسالار عزیزم.

میرداد

دادام نگاهی به افسرانش کرد و گفت:

- بروید آقایان و خود را برای نبردی مخوف آماده کنید. همان طور که شاه گفت باید برق تبرزین‌های ما چشمان دشمن را خیره و سپس کور سازد. وای بر مغلوبین! وای بر کشنده‌گان تولم، دیوفانت و لائوس! ما انتقامی از آنان خواهیم گرفت که شهر رم از شبیندن آن بلرzed، فردا صبح!

هنگامی که داتام فرمان آماده باش را صادر می‌کرد سیلا در بندر پیره سوار یک کشتی سریع السیر رومی می‌شد تا به روم بازگردد. مارکوس ماریوس رقیب بزرگ سیلا به کمک یکی از رهبران سنا به نام سینا خکومت را در دست گرفته بود و سرتوریوس یکی از سرداران مارکوس ماریوس که در اسپانیا بود لژیون‌های خود را برای حرکت به سوی روم و جنگ با سیلا آماده کرده بود. موقعیت سیلا سخت به خطر افتاده بود. اگر به روم بازنمی‌گشت و طرفداران خود را رهبری نمی‌کرد شکست او حتمی بود.

این خبر را ماریوس گوتتا که در روم باقی مانده بود برای وی فرستاده بود. افسری به نام کاسیوس که از سرداران بنام سیلا محسوب می‌شد حامل خبر بود و این افسر چهار لژیون سرباز نیز همراه داشت.
ده روز از قتل عام آتن گذشته بود که این خبر به سیلا رسید. او افسران خود را جمع کرد و گفت:

- سرداران من، در یونان جز داتام سپهسالار مهرداد کسی باقی نمانده، او بیش از سی هزار سرباز همراه ندارد. شما دو برابر او سرباز دارید، باید او را از پیش بردارید و به آسیا بروید. من باید به روم بازگردم، موقعیت ما در آن جا به خطر افتاده. اگر ماریوس حکومت را به دست گیرد کار ما تمام است. برای شما با ارتشی که همراه دارید شکست این سکای وحشی کار مشکلی نیست. کاسیوس به جای من فرمانده خواهد بود. ماتیوس جانشین اوست و اگر برای وی واقعه‌ای روی داد فرماندهی را به دست خواهد گرفت. امیدوارم موفق شوید.

عصر همان روز سیلا به کشتی نشست و عازم شد. در همان شب یک کشتی سریع السیر پنتی به ساحل یونان در جایی که داتام اردو زده بود به ساحل نزدیک شد. کشتی‌های پنتی که در ساحل لنگر افکنده بودند نزدیک شدن آن کشتی را دیدند. این کشتی از میان آنها گذشت تا به نزدیکی ساحل رسید. در آن جا قایقی به آب افکند، چند نفر سوار قایق شدند و به سوی ساحل رفتند. در ساحل مانن و عده‌ای از سکاها جمع بودند و خبر نزدیک شدن کشتی را برای داتام فرستادند، زیرا فکر می‌کردند این کشتی حامل پیامی برای سپهسالار است.

قایق به ساحل نزدیک شد. قبل از همه مردی بلندبالا و قوی‌هیکل به ساحل جست، نگاهی به اطرافش کرد و در روشنایی آتش مان را دید و به سوی او رفت. وقتی به آنها رسید گفت:
- مان داتام کجا است؟

مانن فریاد زد:

- شاه...

آن مرد که کسی جز مهرداد نبود گفت:

- آری من هستم. داتام کجا است؟

- در لشکرگاه.

مهرداد به همراه مانن به اردوگاه داتام رفت. داتام از دیدن شهریار تعجب کرد و گفت:

- شهریار من، چه موجب شده که به یونان آمدید؟

مهرداد لبخندی بر لب راند و گفت:

- کینه! وقتی نامه را برای تو فرستادم و کشتی حرکت کرد نتوانستم جلوی حس انتقام را بگیرم، آدمد تا به دست خود از رومی‌ها، کشندگان بهترین دوستانم انتقام بگیرم. امیدوارم که سیلا به روم نرفته باشد، داتام حاضری؟

- آری شهریار من، سپیدهدم حرکت می‌کنیم.

- نه نه! عجله کنید، باید قبل از رفتن سیلا به او برسیم.

داتام در چشمان خشمگین او خیره شد و گفت:

- شهریار من، نیروی دشمن دو برابر ما است، خطرناک است.

- برویم داتام، بالاخره روزی باید مرد! برویم، بوق جنگی را به صدا درآورید. کلون نیز آمده تا پرچم مرا در میدان جنگ برافرازد. سپهسالار عزیزم، باید ضرب دست خود را به رومی‌ها نشان دهم. عجله کنید.

صدای بوق جنگی برخاست و سکاها به سوی اسب‌های خود دویدند.

داتام روی به مهرداد کرد و گفت:

- شهریار من، پس اجازه بدھید من با سه هزار سوار جلوتر بروم...

- بسیار خوب ولی با دشمن در گیر مشو تا من برسم.

داتام با سه هزار سوار حرکت کرد و مهرداد با بقیه ارتش خود پشت سر او

به راه افتاد. او همهاش در فکر دوستانی بود که کشته شده بودند، او درباره فرناک پسری که موجب اصلی شکست بود، نمی‌اندیشید، از فرناک خبر نداشت، شاید مرده بود ولی مرگ پسرش او را آن قدر آزار نمی‌داد که از دست رفتن بهترین دوستانش وی را می‌آزد.

داتام به سرعت پیشاپیش ارتش مهرداد می‌رفت. مهرداد در بین راه آثار سربازان داتام را می‌دید. سه روز بدین ترتیب گذشت. صبح روز سوم مهرداد چند سوار از سکاها را دید که به سوی او می‌آیند. سکاها چون رسیدند خبر دادند که داتام با نگهبانان دشمن برخورد کرده، آنان را از پیش برداشته و در نزدیکی دشمن منتظر رسیدن عمدۀ قوا است.

در حقیقت داتام پانصد سرباز رومی را قلع و قمع کرده بود، او با خشمی که هر دم رو بتزايد می‌رفت انتظار رسیدن شهریار و حمله قطعی به دشمن را می‌کشید.

یک سرباز توانسته بود از چنگ سواران داتام نجات یابد، خود را به کاسیوس رساند و خبر رسیدن ارتش مهرداد را داد. کاسیوس شتابنده ارتش خود را برای مقابله آماده کرد. عده‌ای از سربازانش در شهر بودند و او افسری را برای جمع آوری آنها فرستاد. جنب و جوش رومی‌ها اسرای یونانی را که در سمت شمال اردوگاه نگهداری می‌شدند تا به روم حمل شوند متوجه کرد و آنان با دلی آکنده از بیم و امید منتظر نتیجه نبردی بودند که برای آنان بسیار مهم و با ارزش بود.

داتام از دور جنب و جوش دشمن را تماشا می‌کرد و در انتظار رسیدن عمدۀ قوا به خود می‌بیچید. چند بار تصمیم گرفت که به دشمن حمله کند و مانع شود که آنان صفوف جنگی خود را مرتبا کنند ولی زیادی عده دشمن مانع اجرای این تصمیم می‌شد. وقتی ارتش مهرداد نمایان شد داتام فریادی از شعف بر کشید و به سوی آنها تاخت. چون به مهرداد رسید فریاد زد:

- شهریار من عجله کنید، دشمن هنوز حاضر نیست.

مهرداد گفت:

- داتام می‌دانی عده‌شان چقدر است؟
- دو برابر ما.
- برویم داتام.

داتام در کنار مهرداد قرار گرفت و گفت:

- شهریار من نیمی از ارتش روم را پیاده‌ها تشکیل می‌دهند و ما همه سوار هستیم، اول باید کار سواران را ساخت و بعد به پیاده‌ها پرداخت.
- کاسیوس چون ارتش مهرداد را دید با صدای بلند خنید و به مانیوس معاونش گفت:

- اینها خیلی اندک هستند، به زودی کارشان را می‌سازیم. سواران سنگین اسلحه را به جلو بفرستید به پیاده‌ها احتیاجی نیست.

در همین موقع داتام سردهسته‌های سواران را جمع کرد و گفت:
- برادران فقط مرگ باید ما را از جنگ بازدارد.

آن گاه روی به شهریار کرد و گفت:
- شهریار من، شما در قرارگاه بمانید!

- مهرداد از اسبش فرو جست، لباس رزمش را پوشید و گفت:
- داتام امروز باید به رومی‌ها زور بازوی نبیره کورش را نشان دهم.
 - من در قلب می‌مانم، تو در جناح راست و کلون در جناح چپ.
 - آن گاه به سوی سربازانش چرخید و فریاد زد:

- سربازان، قرن‌ها است که دیوارهای آتن نبرد مردان را ندیده است.
سربازان، روح همه مردان بزرگ آسیا و اروپا ناظر نبرد امروز ما است. به آبهای مدیترانه، به دیوارهای آتن نشان دهید که مردانگی نمرده. سربازان به پیش.

صدای بوق جنگی بلند شد و در پی آن، سکاهای، کلخیدهای، گلواهای و پنتی‌ها به یک صدا سرود جنگی خود را آغاز کردند.

رومی‌ها ساکت ایستاده بودند، کاسیوس در وسط سواران سنگین اسلحه خود بود و مانیوس در عقب جبهه صفووف پیاده‌ها را مرتب می‌کرد. داتام تبرزینش را در دست می‌فشد، کلون به دستی تیر و به دستی شمشیر گرفته بود و مهرداد شمشیر سنگین خود را روی گردن اسبش نهاده بود. اسب‌ها با گام‌های شمرده پیش می‌رفتند، صدای جنگجویان سکوت دشت را درهم می‌شکست. به اشاره مهرداد پرچم حمله افراشته شد، عقاب زرین بر فراز نیزه پرچم درخشید. غرش مهیب سواران برخاست و رکاب کشیدند.

صدایی چون انفجار کوه آتش‌شان شنیده شد، سواران مهرداد چون صاعقه خود را بر سر رومی‌ها ریختند. رومی‌ها پای فشدند. مهرداد چون دیوی از بند رسته به کاسیوس حمله کرد. داتام رومی‌ها را عقب زد. کلون جناح راست رومی‌ها را عقب نشاند. حمله چنان بود که شیران رومی رو بهوار عقب رفتند. سواران مهرداد در صفووف آنان فرو رفتند، دستان آنان پی درپی بالا و پایین می‌رفت و سر و دست دشمن را به زمین می‌ریخت. گویی سواران مهرداد مرگ را هیچ می‌انگاشتند و یا مردانی از پولاد بودند که سلاح دشمن در آنها کارگر نبود.

رومی‌ها باز عقب نشستند، مهرداد که مقاومت کاسیوس او را عصبانی کرده بود اسبش را به سوی او تاخت و ضربه‌ای با شمشیر سنگین خود به شانه او زد. سردار رومی نالهای برآورد و از اسب افتاد. سواران سنگین اسلحه رومی به سرعت عقب رفتند. فشار سواران مهرداد آنان را مجبور کرد که به صفووف پیاده‌ها بپیوندند در نتیجه نظم پیاده‌ها بر هم خورد.

مانیوس دست‌پاچه شد که فشار دشمن یکباره سواران رومی را به روی پیاده‌ها ریخت. پیاده و سوار، اسب و سرباز درهم مخلوط شدند و سواران مهرداد دست به کشتار مهیبی زدند.

دشمن جز فرار به چیزی فکر نمی‌کرد. داتام خیلی جلو رفته بود، سربازانش پشت سر او بودند. او افراد دشمن را دور زد و از عقب به پیاده‌ها حمله کرد.

پرچمدارش پشت سر او بود و مهرداد چون پرچم داتام را پشت صفوف دشمن دید فریادی از شادی برآورد و سربازان خود را به جنگ تحریص کرد. لژیونهای رومی سلاح‌های خود را می‌افکندند و می‌گریختند، سواران مهرداد آنها را تعقیب می‌کردند و نعش روی نعش می‌ریختند.

داتام چون دیوی خشمگین پیاده‌های رومی را از هم درید و خود را به وسط آنان رساند که ناگهان دستان اسبیش روی نعش لیز خورد و او از اسب به زمین افتاد. رومی‌ها به او حمله کردند و آن گرد دلیر در حالی که به دور خود می‌چرخید دشمن را روی هم می‌ریخت. سوارانش می‌کوشیدند که خود را به او برسانند ولی رومی‌ها گرد داتام را گرفته بودند و سواران او که چنین دیدند کمان‌ها را به سر دست گرفتند و بر سر رومی‌ها تیر باریدند. پیاده‌های رومی که چنین دیدند از گرد داتام پراکنده شدند و او فرصت پیدا کرد و سوار اسبیش شد. دیگر از دشمنان خبری نبود، همه می‌گریختند و فقط عده‌ی محدودی که در میان سواران محاصره شده بودند می‌جنگیدند و سواران دشمن شکست خورده را تعقیب می‌کردند.

سواران مهرداد دشمن را به سوی غرب می‌راندند. صحبت از اسیر کردن نبود بلکه کشتار بود، کشتاری وحشت‌انگیز. سربازان مهرداد چنان خشمگین بودند که همه چیز را از یاد برده بودند و جز کشتن دشمن به چیزی فکر نمی‌کردند. مرگ سردارانی که سربازان به آنها علاقه‌مند بودند و دوستشان داشتند آنها را دیوانه کرده بود و می‌خواستند به شدیدترین و ضعی انتقامشان را از دشمن بگیرند.

مهرداد نیز به سربازان خود کمک می‌کرد، فقط داتام که اسبیش مجروح شده بود ایستاده بود و فرار دشمن را تماشا می‌کرد. در گوش‌های هنوز عده کمی از رومی‌ها که مانیوس در میان آنها بود مقاومت می‌کردند. داتام را به سوی آنها رفت. اسبیش لنگ‌لنگان جلو می‌رفت و چون به آنها رسید کار آن دسته نیز ساخته شده بود.

ساعتی از ظهر گذشته بود که سواران مهرداد خسته و کوفته دست از جنگ برداشتند. از دشمن خبری نبود، قتل عام سربازان رومی پایان یافته بود. اسرای آتنی خود را نجات داده بودند و مردم آتن هلهله کنان از شهر بپرون ریختند. مهرداد از دور آنها را نگاه می کرد. در چشمانش برق نفرت می درخشدید و زیر لب به آنان ناسزا می گفت.

سواران او گرد هم جمع شدند. داتام به سوی او آمد و گفت:

- شهریار من تبریک عرض می کنم.

مهرداد نگاهی به دشت نبرد کرد و گفت:

- چه کشتاری داتام! آیا زیاده روی نکردیم؟

- شهریار من نمی شد جلوی کینه سربازان را گرفت. برویم به شهر.

- نه! نه! من از این شهر، از یونان متغیرم! کاش مانن زود برسد و ما را به

آسیا ببرد، او باید امروز غروب به بندر پیره برسد.

در این موقع سربازی به تاخت به سوی آنها آمد و گفت:

- آتنی ها به سوی ما می آیند.

مهرداد سرش را تکان داد و گفت:

- آه!

در واقع عده کثیری از مردم آتن به سوی آنها می آمدند. مهرداد گفت:

- داتام به سربازان بگو حق ندارند به شهر بروند، ما به سوی بندر پیره

می رویم که از آن جا به آسیا باز گردیم.

- چه وقت شهریار من؟

- غروب.

در این موقع آتنی ها به نزدیکی آنها رسیدند و ایستادند. چون چند نفر از

میان آنها جدا شدند و به سوی مهرداد آمدند مهرداد اسب پیش راند تا به

جلوی آتنی ها رسید نگاهی پر از نفرت به آنها کرد و گفت:

- چه می خواهید؟

لحن مهرداد طوری بود که آتنی‌ها سکوت کردند. مهرداد گفت:

- گفتم چه می‌خواهید؟

یکی از پیرمردان گفت:

- شهریارا آمده‌ایم تا از شما تشکر کنیم. شما فرزندان ما را از اسارت نجات دادید، آتن مفتخر است که برای شما و سربازان دلیر شما جشن پیروزی بر پا کنند.

مهرداد لبخندی تمسخر آمیزی بر لب راند و گفت:

- آتنی‌ها، شما در فکر جشن و میخواری و شهوترانی باشید. من از شما متنفرم، بهترین دوستانم را، بهترین سربازانم را برای آزاد ساختن شما از دست دادم، گم شوید! خود دانید و روم جنایتکار! شما برای بندگی خلق شده‌اید نه آزادی. بروید.

مهرداد روی از آنان برتابت و به سوی سربازانش رفت. یونانیان در جای خود ایستاده بودند و او را نگاه می‌کردند.

عصر آن روز مانن رسید و مهرداد فرمان داد که فوراً سربازانش سوار شوند. پس از این که همه افراد سوار کشته‌ها شدند مهرداد به سوی آتن نگاه کرد و زیر لب گفت:

- ای شهری که روزی افتخاراتت جهان را خیره ساخته بودند و امروز در ننگ و بدnamی غوطه می‌خوری، تو قرن‌ها رنگ آزادی را نخواهی دید، تو بزرده خواهی بود و خواهی ماند زیرا تو بردۀ خیانت و عیاشی شده‌ای.

* * *

خبر وحشت‌انگیزی مهرداد را لرزاند، این خبر را دریاسالار بار کا به وسیله یک کشته‌سیریع بزای شهریار خود فرستاده بود.

مهرداد نامه بار کا را خواند، روی خود را به داتام کرد و گفت:

- می‌دانی چه شده؟

- نه شهریار من.

- یک سپاه مجهر رومی به فرماندهی دوست صمیمی سیلا، لوکولوس^۱ در آسیا پیاده شده‌اند و به سوی پرکام رفته‌اند. بارگا به سرعت خود را به کشتی‌های رومی رسانده و همه را تارومار کرده و اثری از نیروی دریایی روم باقی نگذاشته.

- شهریار من این که خبر بدی نبود.

- داتام، لوکولوس سردار قابل و شجاعی است من می‌ترسم قبل از رسیدن ما فاجعه‌ای روی دهد. گوش کن داتام، من با یک کشتی سریع السیر به سوی کالسدون می‌روم زیرا اگر ارتش ما را لوکولوس شکست بدهد مغلوبین از آن راه به سوی پنت عقب می‌نشینند و من بین راه به آنها برخورد می‌کنم، اگر جنگ نکرده عقب بنشینند باز در این راه من آنها را می‌بینم.

تو به سوی بارگا برو، در ساحل پرکام پیاده شو و از عقب لوکولوس را تهدید کن ولی با او در گیر مشو. افراد تو همه سوار هستند و می‌توانی با جنگ و گریز دشمن را سرگردان کنی. در پرکام خواهی فهمید وضع من از چه قرار است، در کجا هستم و چه می‌کنم. اگر شنیدی که ارتش ما مغلوب شده باید عملیات ایذایی خود را ادامه بدهی و نگذاری او حتی یک دقیقه آرام باشد تا من نیروی لازم برای جنگ با لوکولوس آماده کنم و اگر ما با او در گیر نشده بودیم به سرعت خود را به من برسان.

- بسیار خوب شهریار من.

آن گاه مهرداد روی به مانن کرد و گفت:

۱- سردار روم معاصر ماریوس و سیلا و پمپه که با هر سه معاصر بود و از دوستان صمیمی و دستپوره‌گان سیلا محسوب می‌شد سرداری قابل ولی سخت گیر و طبع بود و از عنانم به سربازان و سرداران زیردستش سهیم کمی می‌داد و برای همین زیردستانش از او منتظر بودند و سفرهای رنگین و ضیافت‌های شاهانه این سردار که خود از شکم پرستان درجه یک تاریخ محسوب می‌شود بسیار معروف و ضربالمثل است.

- وظیفه تو و بار کا این است که نگذارید به ارتش روم کمک برسد.
- اطاعت می کنم شهریار من.
- بهتر است کشتی های سریع السیر خود را در اختیار بار کا بگذاری و بقیه کشتی ها را به کالسدون بیاوری که اگر خواستیم سرباز به جایی ببریم بتوانیم. حال من با همین کشتی بار کا به سوی کالسدون میروم.
- آن گاه بازوی داتام را فشرد و گفت:
- امیدوارم موفق شوید.
- سپس سوار قایق شد و به کشتی کوچک رفت. کلون و چند سکانیز بدان کشتی رفتند. بلاfacله آن کشتی بادبانها را برافراشت و پاروزنان به کار افتادند تا به سرعت بیشتری به سوی کالسدون بروند. آنها پنج روز در راه بودند، مهرداد این پنج روز را با بدترین روحیه گذراند. چون از دور سواد شهر کالسدون دیده شد آهی کشید و گفت:
- امیدوارم که به موقع رسیده باشم.
- کشتی به سرعت به کالسدون نزدیک شد و مهرداد روی به فرمانده کشتی کرد و گفت:
- زورقی را به آب بینداز و یک نفر را به بندر بفرست.
- کشتی لنگر افکند و یکی از ملوانان با قایقی به ساحل رفت. ساعتی بعد باز گشت و اطلاع داد که در شهر از دشمن خبری نیست ولی...
- او سکوت کرد و مهرداد گفت:
- ولی چه؟
- بقایای ارتش...:
- رنگ از روی مهرداد پرید ولی جلوی خود را گرفت و به قایق جست. به دنبال او کلون و چند پاروزن نیز سوار شدند و قایق به سرعت به سوی ساحل رفت. مهرداد پیاده شد. کشتی نیز از عقب رسید و سکاها پیاده شدند. کلون به سوی سربازانی که در بندر بودند رفت و گفت:

فرمانده شما کیست؟ کجا است؟
آن سرباز که کلون را شناخت گفت:
- سردار تیرداد در شهر است.

* * *

- بگویید چه شده!
تیرداد آهی کشید و گفت:
- شهریار من، دشمن چون صاعقه بر ما نازل شد.
- آخر چطور؟ چطور؟ مگر شما نگهبان نداشتید؟ مگر مردم به شما خبر
ندادند؟

- شهریار من، خیانت! عده‌ای جاسوس رومی در میان اهالی هستند، کسانی
که خود را به دشمن فروخته‌اند. آنها ما را اغفال کردند، ما در کنار شهر پر کام
چادر زده بودیم که پیشقاولان دشمن نمایان شدند. ما نمی‌خواستیم بجنگیم،
من تصمیم داشتم به سرعت عقب بنشینم ولی در اینجا نیز خیانت، کار خود را
کرد و به ما خبر دادند که سربازان رومی بیش از دو لژیون نیستند. من تصمیم
به جنگ گرفتم ولی آنها چهار برابر ما بودند. نبرد سختی در گرفت و ما
مغلوب شدیم و اگر دلاوری اسفندیار نبود پیاده‌های ما همه از بین رفته بودند
ولی او با چهار هزار سوار جلوی سواران دشمن را گرفت و من توانستم پیاده‌ها
را از معركه خارج کنم. ما به سرعت به سوی جنگلهای شمالی عقب نشیستیم
و برای فرار از تعقیب دشمن فاصله پر کام و کالسدون را از میان جنگلهای طی
کردیم.

- اسفندیار چه شد؟

تیرداد سکوت کرد، کلون لبش را به دندان گزید و گفت:
- معلوم است شهریار من.
تیرداد آهی کشید و گفت:
- فقط ده سوار نجات پیدا کردند و توانستند خود را به ما برسانند، آنها

گفتند که اسفندیار پس از کشتار مهیبی که از دشمن کرد تا دم آخر جلوی آنها را گرفت و خود کشته شد. ما پس از این که او مرد گریختیم. کلون قبصه شمشیرش را در دست فشد و گفت:

- برادر شجاعم!

به سوی سربازی که جلوی در ایستاده بود چرخید و گفت:
- تو بودی؟

سرباز آهسته سر فرود آورد و گفت:
- آری سردار.

- او را تنها گذاشتی و گریختی؟

- نه سردار. من دستور او را اطاعت کردم، او دستور داد که ما به سوی پیاده‌ها بیاییم و به آنها بگوییم که به سوی پنت بروند. من تا دم آخر در کنار سردار بودم، وقتی مجروح شد و از اسب به زمین افتاد در کنارش رفتم و او گفت: "فوراً خود را به تیرداد برسانید" و جان داد. سردار کاش بودید و می‌دیدید! مثل پدرش، مثل داتام، مثل خدای جنگ! در همه عمرم دلاوری چون او ندیدم، دشمن را چون تکمای پارچه، مثل ورقی پوست، به چپ و راست لوله می‌کرد. سوارانش به دنبال او اسب می‌تاختند و مثل رگبار بهار بر سر دشمن تیر می‌باریدند و چون به دشمن نزدیک می‌شدند با شمشیر سوار روی سوار می‌ریختند و باز عقب می‌نشستند. ای سردار، نام سکا، نام دلاوران آریا را زنده کردند.

نمی‌دانید، رومی‌ها چون جو جهای کبک که سایه شاهین را بالای سر خود دیده باشند به هر طرف می‌گریختند. اسفندیار پرچم را از جای کند و بر سر سردار رومی کوبید، او را از اسب به زمین افکند و اسب به روی او تاخت اما نتوانست کارش را تمام کند. رومی‌ها برای نجات سردار خود ... خت کوشیدند، ما را عقب زدند. آن وقت از طرف دیگر حمله کردیم، ... بخت رومی‌ها! افسوس که عده ما کم بود.

سرباز پیر در حالی که وصف جنگ را می‌کرد از دیده اشک می‌ریخت.
کلون گفت:

- گریه برای چیست؟ چرا زاری می‌کنی؟

- ای سردار، من بر آن همه شجاعت و دلاوری که نابود شد می‌گریم. بر
اسفندیاری که شیران شرزه در نبرد با او چون روباء بودند. وقتی تیر دشمن در
سینه او فرو رفت گویی تیر بر قلب من زدند.
مهرداد که تا آن دم ساکت بود گفت:

- بسیار خوب کافی است. تیرداد عده‌ای سوار به اطراف بفرست تا از
دشمن خبر بگیرند. بروید.

آنها از اتاق خارج شدند. مهرداد به پنجه تکیه داد و در حالی که دریا را
نگاه می‌کرد به فکر فرو رفت. دوستانش یکی از پس از دیگری کشته شده
بودند، مردانی که پایه‌های قدرت او بشمار می‌رفتند. آهی کشید، احساس کرد
که اشگ در چشمانش حلقه زده. صدایی او را به خود آورد، سر بلند کرد. در
آستانه در قد خمیده و موی سپید شهریار را دید. دو دوست قدیمی در چشمان
یکدیگر خیره شدند و مهرداد گفت:

- کجا بودی دوست من؟

- از پر کام گریختم، مدتی است که سرگردانم شاه من.
مهرداد به سوی او رفت و دستش را روی شانه‌های او نهاد و گفت:
- شهریار، همه رفتند، از یاران قدیم، من، تو، داتام و کلون باقی ماندیم و
برزین.

- همه شاه من ...

- آری اسفندیار هم کشته شد، لائوس، تولم، دیوفانت، همه!
- شاه من دشمن در آسیا است?
- آری شهریار، دشمن در آسیا است. داتام از راه دریا به سوی آسیا می‌آید،
او سوارانش را در ساحل غربی پیاده خواهد کرد و از آن جا به دشمن حمله

می‌کند. بار کا با نیروی دریایی خود مانع خواهد شد که به دشمن کمک برسد. هنوز وضع ما بد نیست، اما...
مهرداد سکوت کرد و دوباره به سوی پنجره رفت، نگاهی به دریا کرد و گفت:

- شهریار، ما گول خوردیم، گول خوردیم.
- گول؟

- آری شهریار، متعددین ما، بی عرضه‌تر و بی کاره‌تر از آن بودند که فکر می‌کردیم. من همه نیروی خود را برای نجات یونان به کار انداختم ولی چه سود! هیچ! شهریار در آن طاقچه پر و دوات و پوست هست. بنویس.
شهریار به سوی طاقچه رفت، قلم، دوات و پوست را برداشت و روی زمین نشست و گفت:

- آماده‌ام شاه من.
مهرداد گفت:

- اعلامیه‌ای است برای مردم پنت، برای مردم آسیا. بنویس:
((ملت من... مردم پنت،

من به کمک شما، در اثر همراهی شما بر همه مشکلات پیروز شدم. به خوبی می‌دانید که همیشه شما را تکیه‌گاه خود می‌دانستم و می‌دانم ولی یک اشتباه نتیجه زحمات ما را برد داد.

متعددین ما! خیال می‌کردم آنها نیز چون ملت پنت برای نجات آب و خاک خود صمیمانه و مردانه خواهند جنگید اما، اما نمی‌دانستم که آنها به تن آسایی و راحت طلبی خو گرفته‌اند.

خیال می‌کردم آنها چون مردم پنت هستند اما اشتباه بود. ملت پنت با سختی و رنج خو گرفته، ملتی که برای به دست آوردن غذای خود باید در صخره‌ها و سنگ‌ها زراعت کند، ملتی که طعم و مزه آزادی را چشیده، ملتی که با قیام خود خائنین را

مجازات کرده، با ملتی مثل مردم یونان که تن آسایی و فساد آنان را به ورطه سیاه بردگی کشانده بسیار فرق دارد.
متحدین ما نه این که باری از دوش ما برنداشتند بلکه باری بر دوش ما بودند.

برادران دشمن در آسیا است، باید او را از پای درآورد، باید جنگید خانه‌بهخانه، شهر به شهر، ده به ده. باید جنگید. باز هم جنگید. من در کنار ملت‌م می‌جنگم یا پیروز می‌شویم و یا می‌میریم.
مهرداد شهریار پنť»

- شهریار این اعلامیه را برای بزرین بفرست باید میان مردم پخش شود. از روی آن رونوشت بردارند و به شهرها و دهات بفرستند. به بزرین بنویس که وضع ما را برای تیکران، شهریار ارمنستان بنویسد، او باید مرا کمک کند.
- شاه من، آیا شما در این جا خواهید ماند؟

- نه! نه! به پنť می‌روم، منتظرم کشتی‌های مانن برسند و سربازان را به سینوب حمل کنند.

داتام برای سرگردان کردن دشمن کافی است. اگر در پنť باشیم می‌توانیم دشمن را به دنبال خود بکشیم و از بین ببریم. بهتر است تو به پنť بروی. دو کشتی در بندرگاه هست، برو، برو به سینوب، همین امروز.
اطاعت می‌کنم شاه من.

- عجله کن، همه باید خود را برای نبرد آماده کنند، بستاب.
در این موقع صدای پاهایی شنیده شد، عده‌ای با عجله از پله‌ها بالا می‌آمدند، مهرداد و شهریار به یکدیگر نگاه کردند. کلون در را گشود، وارد شد و گفت:

- شاه من خبر! خبر خوب!
- چه شده؟ چه خبری?
- بار کا، نیروی دریایی عظیمی را، یک نیروی بزرگ رومی را درهم

شکسته، ده لژیون سرباز و صدها کشتی را از بین برده، اما...
- اما چه؟

- خود او شهریار من!
- کشته شد؟

- آری شهریار من! این ماراک...

پشت سر کلون ماراک ایستاده بود، قدمی پیش نهاد و گفت:

- شاه سلامت باشد، به ما خبر دادند، کشتی سریع السیر گشته خبر داد که یک ستون بزرگ از نیروی دریایی دشمن به سوی آتن می‌رود، بار کا حرکت کرد. شب به آنها نزدیک شدیم و همان شبانه جنگ در گرفت. شاه من، همه را از بین بردیم، حتی یک کشتی نماند و در آخر کار، در جنگ با کشتی دریاسالار رومی دکل کشتی بار کا شکست و به سر او خورد.

- مرد؟
- فوراً!

- اهورمزدا، دوستان مرا یک یک از من می‌گیری! ای روم! ای روم! آتش بر تو می‌زنم. مانن کجا است؟ مانن، مانن!
مهرداد فریاد زد:

- آری مانن! او کجاست؟

- شهریار من، او را ندیدیم. هیچ خبر نداریم. کشتی‌های ما در ساحل پر کام هستند. ساموس فعلًاً فرماندهی آنها را به عهده گرفته ولی از مانن خبر نداریم.

- تو از ساحل پر کام به سوی ما آمدۀ‌ای؟
- نه شهریار من. از میدان رزم به سوی شما آمدم و ساموس عازم پر کام شد.

مهرداد آهی کشید و گفت:

- خوب، پس مانن به سوی پر کام رفته، تو او را ندیدی کلون؟ ما به سوی

- سینوب خواهیم رفت، فعلاً منتظر مانن هستیم تا برسد. راستی ماراک تو دیشب
موقعی که توفان سخت درگرفت کجا بودی؟
- در دریای مرمره.
 - امیدوارم که این توفان زیانی به کشتی‌های ما وارد نکرده باشد.
 - نه شهریار من.

* * *

انتظار به طول انجامید، روزها در پی یکدیگر سپری شد و از مانن خبری
نشد. مهرداد سخت مشوش بود، نمی‌دانست مانن چه شده. ماراک که به سوی
نیروی دریایی ساموس حرکت کرده بود دستور داشت فوراً مانن را به سوی
کالسدون بفرستد. روزی که تشویش مهرداد به آخرین حد خود رسیده بود به
ساحل رفت و در حالی که قدم می‌زد پی‌درپی دریا را نگاه می‌کرد. کلون و
تیرداد همراه او بودند. از دور سیاهی یک کشتی که بادبان‌هایش را افراشته بود
و به سوی کالسدون می‌آمد دیده می‌شد. فقط یک کشتی و مهرداد در حالی
که قلبش می‌تپید و تشویش و اضطراب از چشمان او خوانده می‌شد آن کشتی
را نگاه می‌کرد. ساعتها بدین ترتیب سپری شد و مهرداد با وجود اصرار
کلون و تیرداد حاضر نشد بندرگاه را ترک کند. می‌خواست بداند کشتی که
به سوی کالسدون می‌آید برای او چه خبری دارد آیا از کشتی‌های اوست یا
نه.

کشتی آهسته آهسته پیش می‌آمد و مهرداد که با دقت آن را نگاه می‌کرد،
گفت:

- به اهور مزدا سوگند که از کشتی‌های سریع السیر نیروی دریایی من است.
در واقع حق با او بود، کشتی پیش آمد، پیش آمد و هنگامی که آفتاب
در افق مغرب فرو می‌رفت به بندرگاه رسید. کلون به سوی کشتی دوید. چند
نفر سوار قایق شدند و به ساحل آمدند. کلون ساموس را شناخت و فریاد زد:
- ساموس!

ساموس متوجه او شد و کلون گفت:

- شاه اینجا است.

هر دو به سوی مهرداد رفته‌اند، وقتی چشم مهرداد به ساموس افتاد گفت:

- تو! تو!

ساموس آهی کشید و گفت:

- شهریار من، دیگر نیروی دریایی وجود ندارد.

- آه!

- شهریار من، توفان پانزده روز پیش توفان مهیبی بود.

- چه شد؟

- اغلب کشتی‌ها شکستند و از بین رفته‌اند، فقط نیمی از نیروی دریایی باقیمانده که به سختی به سوی دریای پنجه آمدند شاید بیست روز دیگر بتوانند خود را به سینوب برسانند.

- مانن چه؟

- مانن، او هم شهریار من، همه کشتی‌های او از بین رفته و سربازان...

مهرداد فریاد زد:

- سربازان چه شدند؟

- آری شهریار من، مانن گفت که فقط در حدود پنج هزار سوار و داتام نجات پیدا کردند. آنها به ساحل رسیده بودند که توفان شروع شد، عده‌ای از سواران از کشتی‌ها پیاده شده بودند مانن با بقیه کشتی‌ها هنوز از ساحل دور بودند. توفان طوری بود که هیچ قدرتی در مقابل آن قادر به مقاومت نبود، گرددادها کشتی‌ها را به دور خود می‌چرخاندند و بر سینه امواج می‌کوییدند. مانن به زحمت توانسته بود کشتی خود را از خطر برهاند. چون کشتی‌ها نزدیک هم حرکت می‌کردند، به هم می‌خوردند و در هم می‌شکستند. به هر حال، از کشتی‌های من و مانن معذودی باقی ماند. داتام حاضر نشد که بازگردد و از راه خشکی حرکت کرد. مانن کشتی‌ها را جمع آوری کرد و مرا

جلوtier فرستاد.

مهرداد روی به کلون کرد و گفت:

- فاجعه کامل شد. فقط حمله لوکولوس باقی است! کلون همین امشب حرکت می‌کنیم، باید سربازان را از راه خشکی به پنت رسانند.

- داتام چه می‌شود؟

مهرداد گفت:

- دو سوار به سوی پرکام بفرست شاید او را بیابند و بگویند که به سرعت به پنت باید. ساموس تو هم به سوی سینوب برو.

- شهریار من شما با کشتی بروید.

- نه کلون، با سربازان خواهم ماند. تو ساموس به سینوب برو و واقعه را برای بزرین بگو.

مهرداد کمی سکوت کرد و سپس افزود:

- صبر کن ناماهای از طرف من برای ماخارس به کریمه ببر و بگو که هر چه می‌تواند سرباز تهیه کند.

* * *

لوکولوس با شتاب به سوی پنت میرفت، او و مهرداد هم زمان، یکی از جنوب غربی و دیگری از شمال غربی وارد بی‌تی‌نیه شدند. فری‌یاپت پسر نی کومدا^۱ شهریار سابق بی‌تی‌نیه همراه لوکولوس بود. چون وارد بی‌تی‌نیه شدند لوکولوس پنج هزار سوار به او داد تا به سوی پایتخت بی‌تی‌نیه برود، آن جا را تصرف کند و جانشین پدر شود.

۱- نی کومدا شاه بی‌تی‌نیه که متولد لیزی‌ماک و آریستونیک بود (به جلد دوم مراجعته شود) پس از شکست متعذین از آسیا گریخت و به روم پناه برد و در آن جا مرد و پسرش (فری‌یاپت) در روم باقیمانده و تمهد کرد که اگر به کمک رومی‌ها سلطنت بی‌تی‌نیه را به دست آورد مثل یک شاه دست نشانده در آن جا حکومت کند.

مهرداد برای این که سینوب را حفظ کند با وجود این که از عزیمت فری‌یاپت به سوی پایتخت بی‌تی‌نیه مطلع شده بود او را به حال خود گذاشت و با عجله و شتاب عرض بی‌تی‌نیه را پیمود و وارد پنت شد. ولی سربازان او از خستگی دیگر قادر به حرکت نبودند. هنوز به سینوب خیلی راه بود و مهرداد تصمیم گرفت از راه جنگل به سوی سینوب برود زیرا بیم داشت با دشمن مصادف شود و آنها سربازان خسته او را از پای درآورند. ولی لوکولوس نمی‌توانست به او بپردازد. داتام مانند اجل در عقب او بود، جنگ و گریزهای داتام سردار رومی را بیچاره کرده و او را مجبور کرده بود که همیشه سربازانش را مسلح نگه دارد. روزی که مهرداد به سینوب رسید لوکولوس هنوز از مرز بی‌تی‌نیه وارد خاک پنت نشده بود. در سینوب مهرداد فهمید که دشمن هنوز وارد خاک پنت نشده. این خبر کمی تشویش او را تسکین داد. برزین گفت:

- همه مردم پنت از زن و مرد برای دفاع از وطن خود آماده شده‌اند.

مهرداد که در کنار پنجه اتاق بزرگ خود نشسته بود گفت:

- برزین آیا اینها قادرند با لژیون‌های رومی بجنگند؟

- نه.

- ولی می‌جنگیم، حتی اگر شکست مسلم باشد.

مهرداد تصمیم به جنگ داشت و برای همین داتام را احضار کرد. داتام لوکولوس را رها کرد و به شتاب به سوی سینوب آمد. در همان روز پیکی نیز از تیکران شهریار ارمنستان رسید و مهرداد را دعوت کرد تا به ارمنستان عقب بنشیند و در آن جا خود را برابی مقابله با دشمن آماده کند. مهرداد تصمیم گرفت این نقشه را اجرا نماید و به داتام و برزین و کلون گفت:

- دوستان من، فصل پاییز فرا رسیده و رومی‌ها در بیابان‌های پنت آذوقه به

دست نخواهند آورد. من می‌خواهم دشمن را به دنبال خود به ارمنستان بکشم. اگر لوکولوس بخواهد شهرها را محاصره کند موفق نخواهد شد و اگر مرا

تعقیب کند ارتشیش را نابود می‌کنم. فوراً به پیاده‌ها اسب بدھید، ما با دشمن یک جنگ دروغی خواهیم کرد و بعد عقب می‌نشینیم.

مهرداد این نقشه را اجرا کرد و پس از یک نبرد دو ساعته از جلوی لوکولوس عقب نشست. سردار رومی از این که می‌دید دشمن قدرتمند کشورش را مجبور به عقب‌نشینی کرده سر از پای نمی‌شناخت. او دستور داشت که مهرداد را تعقیب کند و به شهرهای پنت و دیگر کشورهای آسیا کاری نداشته باشد، فقط مهرداد را تعقیب کند و تا او را از پای در نیاورده از پای نشینید.

مهرداد با عجله به سوی ارمنستان عقب می‌نشست و لوکولوس در پی او می‌رفت. برای این سردار رومی از تعقیب او مأیوس نشود آذوقه دهات را از بین نمی‌برد تا آذوقه به دست آورند و با خیال راحت او را تعقیب کنند. بدین ترتیب در پایان ماه دوم پاییز مهرداد به تیکران ترت^۱ رسید.

تیکران که در اوج قدرت و عظمت بود و دامنه متصرفانش تا سر حد ماد بزرگ از سمت شرق و از سمت جنوب تا اواسط بین‌النهرین کشیده شده بود و اهالی سوریه تخت‌وتاج سلوکی‌ها را به او تقدیم کرده بودند با جلال و ابهتی که در خور یک شهریار بزرگ بود پدرزن خود را پذیرفت.

مهرداد می‌دانست که دامادش مردی است سبکسر و یاوه‌سرا. او می‌دانست که گرفتاری مهرداد دوم شهریار پارت در شرق موجب شده که تیکران دامنه متصرفانش را وسعت دهد و گرنۀ تیکران و سربازانش از بیم اشکانی‌ها نمی‌توانستند در پایتحت خود نیز باقی بمانند.

سه روز پس از ورود مهرداد به تیکران ترت برزین نامه‌ای را که یکی از جاسوسان او به وی داده بود به او نشان داد و گفت:
- این نامه را یکی از جاسوسان من آورد و می‌گوید شهریار پارت فرستاده.

۱- (تیکران ترت) (ثرت) مترادف (کرد) پارسی است یعنی قلعه تیکران که شاه ارمنستان و دامادش بنا کرده و پایتحت او بود و خرابه‌های آن هنوز باقی است و اسکنی شهر نام دارد.

- شهریار پارت؟!

مهرداد نگاهی پر از تعجب به لوله پوست آهو که دور آن نخ پیچیده شده بود و روی نخ موم سیاه نهاد و مهر کرده بودند انداخت و گفت:

- شاه پارت؟

- بلی شهریار من.

مهرداد مهر را شکست و نامه را گشود و گفت:

- شهریار پارت به وسیله جاسوس تو برای من نامه نوشته! بیا بخوان، چشمان من خسته است.

- شهریار من، من زبان پارتی نمی‌دانم.

مهرداد نگاهی به نامه کرد و گفت:

- یونانی نوشته‌اند.

برزین نامه را گشود و چنین خواند:

«از مهرداد سوم شهریاران، به مهرداد ششم شهریار پنت.

برقی در چشمان مهرداد درخشید و گفت:

- به رسم هخامنشیان خود را شهریار شهریاران خوانده و مرا شهریار پنت. می‌فهمی مقصود او چیست؟ بخوان.

من از این که نیروهای شما را در اثر خیانت و وقایع دیگر از بین رفتند و دشمن بر شما چیره شده متأسفم. آماده‌ام که به شما کمک کنم، برای ما پارت‌ها همسایگی با شهریارانی که از اعقاب تاجداران هخامنشی باشند بهتر است تا همسایگی با رومی‌ها. سواران اشکانی آماده‌اند تا به کمک شما بپردازنند و رومی‌ها را به دریا بریزنند.

اما این کمک فقط یک شرط دارد. شما خوب می‌دانید که همه آسیای غربی تا ساحل دریا به هخامنشیان تعلق داشته و قوم پارت خود را وارث شهریاران پارس می‌داند. اما من چنین توقعی ندارم

فقط. شما باید به داماد خود تیکران دستور بدھید فوراً آتروپاتن و کردون^۱ و شهرهای بین النهرين را تخلیه کند و به همان ارمنستان اکتفا نماید. خود شما نیز تعهد کنید که به آسیای صغیر و شهرهای شمال دریای پنت اکتفا می کنید. من نامه را به وسیله یکی از جاسوسان شما که در شهر صد دروازه است و خیال می کند مردان من او را نمی شناسند برای شما می فرستم و در انتظار جواب هستم.

شهریار شهریاران

برزین در چشمان مهرداد نگریست و گفت:

- شهریار من.

مهرداد آهی کشید و گفت:

- تیکران از متصرفات خود صرف نظر نخواهد کرد، می دانی که او چه مرد سبکسری است.

در این موقع انگشتی به در خورد و برزین در را گشود. کلون در آستانه در نمایان شد و گفت:

- شهریار من، دشمن وارد ارمنستان شده، تیکران و افسرانش برای مشاوره گرد آمده اند و استدعا می کنند شما نیز تشریف بیاورید.

مهرداد به همراه کلون و برزین به اتفاقی که تیکران و افسرانش جمع بودند رفت. تیکران چون او را دید به پای خواست و گفت:

- دشمن وارد ارمنستان شده.

- چه می خواهید بکنید؟

- باید آنها را از پیش برداشت، ما طرح نبرد را می دیزیم.

مهرداد به داتام که در گوشمای ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- وضع آنها چگونه است؟
- خوب نیست، بدhem نیست.
- تیکران گفت:
- ما تصمیم داریم به آنها حمله کنیم.
- نه.

همه به مهرداد نگاه کردند و او دستانش را روی قبضه شمشیرش نهاد و بدان تکیه داده، موهای سپید و بلندش چون هالهای گرد صورتش که زندگی آن را پر از چین و چروک کرده بود ریخته بود. چشمان سیاهش از پشت ابرو انش چون دو اخگر سوزان می درخشیدند. او در چشمان یک یک سرداران و افسران تیکران نگاه کرد و سپس گفت:

- نه آقایان! شنیده‌ام که زمستان ارمنستان سخت و سرمای آن طاقت‌فرسا است. اکنون ماه سوم پاییز پایان یافته و زمستان آغاز شده. چرا خود را زحمت می‌دهید؟ برای چه؟ بگذارید پیش آیند به زودی برف خواهد بارید و لوکولوس ناچار خواهد شد یا در سرمای سخت در بیابان بماند و یا عقب بنشیند. در عقب‌نشینی این مرد، داتام سپهسالار من و سوارانش آنها را از پای درخواهند آورد.

مهرداد سکوت کرد و تیکران گفت:

- مثل این که رومی‌ها مهرداد بزرگ را ترسانده‌اند.

مهرداد با صدایی مخوف گفت:

- ترسانده‌اند! هیچ بشری از مادر زاییده نشده که بتواند مرا بترساند.

لبخندی لبان تیکران را گشود و گفت:

- بسیار خوب پس چرا به استقبال دشمن نمی‌روید؟

- تو این را از ترس می‌دانی در حالی که من اسم این را حیله می‌گذارم. من نمی‌خواهم نیروی خود را بیهوده از دست بدhem در صورتی که می‌دانم کمی صبر و تأمل کارها را درست خواهد کرد، بخصوص که...

مهرداد سکوت کرد و تیکران گفت:

- بخصوص که چی؟

مهرداد شانه‌هایش را بالا انداخت و تیکران گفت:

- چرا سخن خود را نیمه تمام گذاشتید؟

- بخصوص که می‌دانم ارتش شما مرد میدان سربازان رومی نیستند.

چهره تیکران و افسرانش از خشم برافروخته شد و تیکران گفت:

- سربازان من! سربازانی که پارت‌های دلیر از ترس آنها جرأت ندارند از

مرز آتروپاتن بگذرند.

تیکران به میز بزرگ وسط اتاق تکیه داد و گفت:

- پدرزن عزیزم، بهتر است شما و سربازانت در تیکران ترت بمانید، ما خود

به جنگ لوکولوس می‌رویم تا بر شما ثابت شود از سربازان و افسران من تا چه حد و اندازه کار ساخته است.

مهرداد به چشمان داتام نگاهی کرد و گفت:

- تیکران، گوش کن! به تو می‌گوییم، به خاطر بسپار و تماشا کن.

مهرداد خنجرش را از غلاف کشید و چنان ضربه‌ای به میزت زد که خنجر تا قبضه در آن فرو رفت. بعد در حالی که تیکران و افسرانش با چشمانی پر از حیرت او را نگاه می‌کردند گفت:

- سربازان لوکولوس چون این خنجر در قلب سربازان تو فرو می‌روند و

ارتش تو را از پای درمی‌آورند. مگر این که بگذاری من و افسرانم آنها را اداره کنیم و یا این که از جنگ صرف نظر کنی.

تیکران با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید گفت:

- خواهیم دید مهرداد!

هایک مردی بلندبالا که سنش در حدود چهل و پنج بود و لباس رزم‌مند گان

به تن داشت سر بلند کرد و گفت:

- شهریار من.

- فوراً افراد را آماده کن، ما فردا به سوی دشمن می‌رویم، آنها باید حتی دیوارهای پایتخت را ببینند.

هایک در حالی که خنجر مهرداد را نگاه می‌کرد گفت:

- اطاعت می‌کنم شهریار من.

مهرداد روی به داتام کرد و گفت:

- داتام تو نیز افراد خود را حاضر کن.

تیکران گفت:

- نه، نه، شما بمانید تا ارزش سربازان من بر شما ثابت شود.

پنجمهای مهرداد چون پنجمهای پلنگ در موقع حمله خم شدند، داتام و بزرین به خود لرزیدند. مهرداد دندان‌هایش را روی هم فشرد و معلوم بود که به سختی جلوی خشم خود را می‌گیرد. او با صدایی که چون غرش صاعقه گوشخراش بود گفت:

- تیکران، تیکران بترس و با من این طور مگو و گرن، و گرن به اهورمزدا، به مهر جنگاور سوگند که هم اکنون دستور می‌دهم که سواران من تیکران ترت را آتش بزنند و تو و سربازانت را روی آن کتاب کنند. برو، برو و با لوکولوس بجنگ، برو تا بدانی که مهرداد تا چه اندازه و چقدر خوب تو و افرادت را می‌شناسد.

آن گاه قبصه خنجری را که در میز فرو کرده بود گرفت. افسران ارمنی با تعجب او را نگاه می‌کردند. مهرداد با یک تکان خنجر را از میز بیرون کشید و از خشمی که داشت به سوی در اتاق پرتاب کرد، خنجر در چوب در نشست و مهرداد به سرعت به سوی در رفت، در موقع خروج با مشت به روی میخی که به دیوار بود و چکشی و صفحه‌ای فلزی بدان آویخته بودند کوفت که میخ تا آخر در دیوار فرو رفت و از در خارج شد.

تیکران و افسرانش که ماتزده آن همه نیرو شده بودند با سکوت خروج افسران مهرداد را تماشا می‌کردند. داتام آخر از همه بود، با دو انگشت سر میخ

را گرفت، با یک تکان از دیوار بیرون کشید و به زمین افکند و خارج شد.
هایک فریاد زد:

- شهریار من اینها کیستند؟ کدام مردی را بدین نیرو و قدرت دیده‌اید؟
تیکران گفت:

- برو هایک... برو و سربازان را برای حرکت آماده کن، اینها همه نیرو
هستند ولی عقل ندارند، برو هایک.

چون هایک و افسرانش خارج شدند تیکران روی به مرد مسنی که در
گوشاهی ایستاده بود کرد و گفت:

- آرشاک، پس از خاتمه کار لوکولوس باید به سوی آسیای صغیر رفت و
بعد...

آرشاک گفت:

- شهریار من، به عقیده چاکر نقشه مهرداد بهتر بود.

- تو هم! تو هم! برو، برو بین هایک چه احتیاجی دارد، برو.

آرشاک نیز خارج شد و تیکران در حالی که شکاف میز رانگاه می‌کرد
به فکر فرو رفت.

* * *

مهرداد در کنار پنجره اتفاقش خروج ارتش تیکران را از شهر تماشا می‌کرد.
تیکران بر گردونه‌ای زرین که هشت اسب آن را می‌کشیدند سوار شده بود و
جلوتر از سربازانش از شهر خارج شد. داتام در کنار مهرداد ایستاده بود. چون
سربازان تیکران از شهر خارج شدند مهرداد گفت:

- داتام سربازان را آماده کن، بگو اسبان خود را حاضر کنند، نان اضافی
همیشه داشته باشند به زودی سربازان تیکران گریزان به سوی تیکران ترت
خواهند آمد و ما باید لوکولوس را گوشمالی دهیم.

تیکران با سرعت به سوی لوکولوس می‌رفت، لوکولوس نیز چون او با
عجله به سوی تیکران ترت می‌آمد و بدین ترتیب سه روز پس از خروج تیکران

از پایتخت خود دو سپاه به هم رسیدند.
تیکران که کمی عده رومی‌ها را دید، خنده‌کنان روی به‌هایک کرد و گفت:

- آیا مهرداد و ارتش بزرگ او از اینها شکست خورده‌اند؟
- شهریار من می‌دانید که مهرداد با لوکولوس درگیر نشد، توفان نیروی دریایی و سربازان او را از بین برد و عقب‌نشینی مهرداد یک حیله جنگی بیش نیست.
- به هر حال اینها برای سفارت خیلی زیاد هستند و برای جنگ خیلی اندک!

لوکولوس به سرعت سپاه خود را برای نبرد آماده کرد. او هنوز نمی‌دانست با چه کسانی طرف است و خیال می‌کرد سربازان مهرداد هستند و یا مهرداد و سربازاش به همراه تیکران آمده‌اند ولی وقتی دید که ارتش دشمن خیلی درهم و بی‌نظم مشغول صف‌بندی هستند به معاون و برادرزنش کلودیوس گفت:

- به ژوپیتر سوگند که مهرداد و افسرانش در میان اینها نیستند و گرنه این همه بی‌نظمی در سپاه دیده نمی‌شد.
- من هم این طور خیال می‌کنم.
- سربازان ما آماده شدند؟
- مثل این که آماده شده‌اند.
- پرچم حمله را برافرازید.

پرچم حمله افراشته شد و سپاه به حرکت در آمد. ارتش تیکران هنوز درهم بود که رومی‌ها خود را به صفوف اول سپاه تیکران رساندند. جنگ درگرفت، تیکران نمی‌توانست افرادش را اداره کند، افسرانش دستپاچه شده بودند.

۱- عین جمله‌ای که تیکران در موقع برخورد با سپاه لوکولوس بیان کرده بودند.

رومی‌ها صفووف اول و دوم را در هم شکستند. سواران رومی سواران ارمنی را عقب زدند، تیکران که توفق آنها را دید خود را عقب کشید و از صف سوم به صف پنجم رفت و این عمل موجب شد که سربازانش در جنگ سستی کنند. هنوز دو ساعت از شروع جنگ نگذشته بود که یکباره سپاه تیکران پای به فرار نهادند و تیکران جلوتر از سربازانش گریخت. سواران رومی ارتش تیکران را تعقیب و از پای درمی‌آوردند. بدین ترتیب تیکران فهمید که حق با مهرداد بود و سپاه روم برای جنگ کم نبودند.

* * *

غروب روز پنجم فاریان ارتش تیکران به حدود پایتخت رسیدند و عده‌ای سوار که داتام برای خبرگیری فرستاده بود اطلاع دادند که سپاه تیکران شکستی مقتضحانه خورده و می‌گریزند.

مهرداد دستور داد سوارانش آماده شوند و آن گاه از دختر خود کلئوباترا و نوه خویش که او نیز تیکران نام داشت و جوانی نورس بود وداع کرد و از شهر خارج شد.

تیکران که دیگر دشمن او را تعقیب نمی‌کرد به همراه محدودی سرباز و سردارانش به سوی پایتخت می‌آمد و مهرداد در دو فرسنگی شهر به آنها برخورد. مهرداد چون کوهی بر اسب قوی‌هیکل خود نشسته بود. چون تیکران را دید به سوی او رفت. تیکران چون او را دید فریاد زد:

- آمدی که مرا شمات کنی؟

- نه، آمده‌ام که از تو وداع کنم و از این که مدتی به تو زحمت دادم پوزش بطلبم و از مهمان‌نوازی تو تشکر کنم.

- به کجا می‌روی؟

- می‌روم تا راه دریایی مغرب و شهر روم را به لوکولوس نشان دهم.

- او تو را در هم خواهد شکست، سپاه من سه‌بار بر سواران تو بود.

- خواهیم دید، به امید دیدار.

مهرداد و سوارانش حرکت کردند و تیکران در حالی که آنها را نگاه می‌کرد گفت:

- هایک آیا بهتر نیست عده‌ای از سواران را به او بدهم؟

- شهریار من، لوکولوس به سوی تیکران ترت می‌آید، ما باید از پایتخت دفاع کنیم.

مهرداد و سربازانش دور می‌شدند و تیکران سراسبیش را به سوی شهر گرداند.

مهرداد به سرعت پیش می‌رفت. پس از دو روز راهپیمایی پیشقاولان خبر دادند که سیاهی ارتش روم نمایان شده است. مهرداد تپه‌هایی را که در سمت غرب بود نشان داد و گفت:

- داتام هنوز اول صبح است، ما در پشت این تپه‌ها مخفی می‌شویم، نزدیک ظهر رومی‌ها به این جا خواهند رسید و فکر می‌کنم که در اینجا کمی استراحت کنند.

- خوب است شهریار من.

به سرعت سربازان به سوی تپه‌ها رفتند و در پشت آنها از اسب فرود آمدند. داتام چند نفر را به بالای تپه‌ها فرستاد تا مراقب دشمن باشند. رومی‌ها پیش می‌آمدند و رفته‌رفته ارتش آنها به خوبی دیده می‌شد. ارتش روم با نظم و ترتیب حرکت می‌کرد و داتام که در بالای یکی از تپه‌ها بود و آنها را تماشا می‌کرد، با خود گفت:

- اینها مرتب پیش می‌آیند و صف جنگی را بر هم نزده‌اند. کار ما سخت خواهد شد.

آن گاه به سوی مهرداد رفت و گفت:

- شهریار من، رومی‌ها با نظم و صفوف مرتب به سوی ما می‌آیند، اگر این طور باشد حمله صلاح نیست.

- باید مراقب آنها بود وقتی که استراحت کردند حمله می‌کیم.

ارتش روم نزدیک شده بود. صدای برخورد سلاح‌های آنها و همه‌می سربازان شنیده می‌شد؛ رومی‌ها در فاصله یک کیلومتری از جلوی تپه‌ها رد می‌شدند. مهرداد که در کنار داتام آنها رانگاه می‌کرد گفت:

- داتام آنها تقریباً سه‌بار می‌بود اگر بشود غافلگیرشان کرد!
- نخواهد شد شهریار من، اینها خیلی مراقب هستند.

- شب!

- مگر در شب، اگر بشود. اما شهریار من، سواران آنها کم است اگر از پهلو به آنها حمله کنیم کاری خواهیم کرد، وانگهی اگر آنها از تپه‌ها رد شوند ممکن است ما را بینندند.

- بگذار بروند.

لوکولوس یک روز دیگر نیز راه‌پیمایی کرد. شب چنان سرد شد که رومی‌ها از سرما نزدیک به مرگ شدند. سربازان رومی که از روز ورود به پنت یک دم استراحت نکرده بودند اظهار عدم رضایت می‌کردند. کلودیوس این نکته را با لوکولوس در میان نهاد و گفت:

- سردار سربازان از چند جهت ناراضی هستند؛ یکی این که سردار از غنایم سهم ناچیزی به آنها اختصاص داده و دیگر آن که مدتی است استراحت نکرده‌اند.

- تیکراترت و هر چه در آن هست مال آنها.

- سردار بقول نخواهند کرد.

- مجبورشان می‌کنیم.

- سورش خواهند کرد.

نیمه‌شب برف بارید و صبح لوکولوس دید که سربازانش آماده مراجعت شده‌اند. به ناچار او رضایت داد و از یک فرسنگی تیکران‌ترت عقب نشست و راهی را که آمده بود در پیش گرفت. برف سنگینی باریده بود، هوا ابر بود و رومی‌ها به سختی راه‌پیمایی می‌کردند. ظهر روز بعد پس از این که شب به

سختی در میان برف گذرانده بودند به حوالی تپه‌هایی که مهرداد پشت آن کمین کرده بود رسیدند. در آن جا، جای پای اسب‌های سواران مهرداد را روی برف دیدند و بر خود لرزیدند.

از آن دم به بعد رومی‌ها در وحشت و بیم و هراس به سر می‌بردند و شب و روز انتظار حمله دشمن را می‌کشیدند. هر روز جای پای اسب‌ها بدان‌ها می‌فهماند که دشمن مراقب آنهاست. لوکولوس عده‌ای از سوارانش را مأمور کرد تا رد اسب‌های دشمن را بردارند ولی این سواران دیگر بازنگشتند و وحشت رومی‌ها بیشتر شد.

ده روز بدين ترتیب سپری شد و روز یازدهم رومی‌ها وارد پنط شدند. در این جا لوکولوس تصمیم گرفت که به شتاب خود را به شهر تراپزوس برساند و در آن جا زمستان را بگذارند ولی مراجعت لوکولوس به پنط مانند شعله‌ای بود که به توده هیزم خشک افتاده باشد. همه مردم علیه رومی‌ها قیام کردند و مهرداد از عقب رسید. در کنار شهر تراپزوس دو ارتش به هم رسیدند. رومی‌ها خسته و مانده و سواران مهرداد تازه‌نفس. داتام با خشمی که او را وحشت‌انگیز و مهیب کرده بود در کنار مهرداد منتظر فرمان حمله بود. لوکولوس که چشمش به پرچم مهرداد افتاد برای سربازانش نطقی کرد و در پایان گفت:

- اینک این مهرداد دشمنی که خواب و آرام را بر ما و بر همه مردم روم حرام کرده؟ او را در هم بشکنید، او را بکشید، اسیر کنید، آسیا از آن شما است.

نبرد شروع شد، سواران مهرداد چون صاعقه بر رومی‌ها حمله کردند. لوکولوس خود را با دشمنی مخوف و رزم‌مند گانی مهیب رو ببرو دید. مهرداد، مردی که پنجاه و چند سال از عمرش می‌گذشت و داتام که پای در آستانه هشتاد سالگی نهاده بود چون جوانان به هر دو دست شمشیر می‌زدند. کلون به پلک دست پرچم جنگی مهرداد را گرفته بود و به دست دیگر تبرزینش را بر سر

دشمنان فرو می‌آورد.

سواران روم که با دشمنی بی‌باک رو به رو شده بودند پس از یک ساعت رزم عقب نشستند. سواران مهرداد آنها را روی پیاده‌ها ریختند و آن گاه کشتاری مخفف در گرفت.

یکباره رومی‌ها پایی به فرار نهادند. لوکولوس که برای اولین بار مزه شکست را می‌چشید مانند تیکران جلوتر از سربازانش می‌گریخت ولی بدبختی رومی‌ها بدین زودی پایان نمی‌یافتد، آنها می‌باشند سراسر پنت را پیمایند و از میان آتش بگذرند.

دهقانان پنتمی دست از گریبان ارتش شکست خورده روم برنمی‌داشتند و لوکولوس وقتی وارد بی‌تی نیه شد امیدوار بود که نفس راحتی بکشد ولی در آن جا نیز با خشم اهالی برخورد کرد و اهالی بی‌تی نیه علیه او و شهربار دست‌نشانده‌اش فری‌یاپت قیام کردند. لوکولوس محروم و شکست‌خورده خود را به پرکام رساند و در آن جا شنید که سردارش تری‌باریوس که از یونان به کمک او آمده بود در پنت پیاده شده و مهرداد او و همه سربازانش را قلع و قمع کرده است. لوکولوس در پرکام نیز نتوانست توقف کند و ناچار به یونان رفت. در آن جا نامه‌ای برای سیلا نوشت و در پایان آن متذکر شد:

«مهرداد مرا به دنبال خود به ارمنستان کشید و در موقع بازگشت بهمه مردم آسیای صغیر علیه من قیام کردند. من با یک لژیون به سختی توانستم خود را نجات دهم. تری‌باریوس در پنت پیاده شد و از بین رفت. مهرداد را نمی‌توان شکست داد مگر این که از درون از داخل پنت برای او مخالفینی بیابیم.»

این نامه وقتی به سیلا رسید که او بر ماریوس و طرفدارانش پیروز شده بود. وقتی نامه را خواند سر بلند کرد و به سناتوران و افسرانش روی کرد و گفت:

- ای ژوپیتر مارس، تو این مرد را از چه ساخته‌ای؟ تاکنون صدهزار نفر از

بهترین سربازان روم را به خاک و خون کشیده. آیا بهتر نبود به جای جنگ با مهرداد با او دوستی می‌کردیم و این نیروی عظیم را برای تصرف سرزمین‌های دیگری به کار می‌بردیم؟ این طور نیست گوتنا.

گوتنا که قبل از دیگران مزه ضرب دست مهرداد را چشیده بود گفت:

- آری سردار، من نیز چنین عقیده‌ای داشتم و دارم ولی...

- ولی چه گوتنا؟

- آیا باید گذاشت که این مرد از دوازده سالگی تا امروز که سنش به پنجاه و پنج سال رسیده یعنی چهل و سه سال همیشه و همیشه روم را مغلوب کند؟

- چه باید کرد گوتنا، مهرداد سرداری است که نظیر ندارد. ملتش و ممل
همسایه حتی یونانیان او را دوست دارند، چه باید کرد؟

- سیلا، یک خربه وجود دارد، فقط یک خربه، خیانت! اگر به او خیانت کنند او درهم خواهد شکست.

در این موقع مردی وارد شد و سیلا گفت:

- خبر تازه‌ای هست؟

- آری سردار، سرتوریوس مغلوب شد.

- چگونه؟

- به تحریک پمپه^۲ دو نفر از افسرانش او را مسموم کردند.

۱- سرتوریوس از سرداران روم و طرفداران ماریوس بود فرماندهی پادگان روم در اسپانیا را داشت. پس از این که سیلا به جنگ با مهرداد را نیمه کاره گذاشت و به روم بازگشت و ماریوس را برای همیشه از کار برکنار کرد، سرتوریوس به هادارای ماریوس برخاست و نبردهای سختی بین او و افسران سیلا در گرفت تا بالاخره سیلا خودش به اسپانیا رفت سرتوریوس را فراری کرد و به روم بازگشت ولی سرتوریوس دوباره افرادی را جمع کرد بخصوص بومیان که از ستم رومی‌ها به جان آمده بودند گرد او جمع شدند و او مالک الرقباب اسپانیا شد و سیلا پمپه را برای سرکوبی او فرستاد و پمپه در چند جنگ مغلوب شد و چون چاره‌ای ندید دو افسر از افسران سرتوریوس را فریب داد و آنها فرمانده خود را مسموم کردند و غالله بین شکل ختم شد. ---->

گوتتا زیر لب گفت:

- خیانت فقط خیانت.

سیلا به او نگاه کرد و گفت:

- چه می‌گویی؟

- سردار می‌گوییم خیانت، انصاف بدھید اگر سرتوریوس را مسموم نمی‌کردید چه کسی می‌توانست به این زودی شر آن سردار بی‌نظیر را که این همه در میان بومیان محبویت داشت از سر مردم روم کم کند؟

- حق با تو است و من می‌خواهم پمپه را به شرق بفرستم.

- بفرست سردار و اگر خواستی من هم با او می‌روم. بفرست، بگذار پمپه با مهرداد هم همان را بکند که با سرتوریوس کرد ولی، ولی...

- ولی چه؟

- ولی می‌ترسم به کسانی که از راه خیانت پیش می‌روند روزی خیانت کنند.

- من در نبرد هر کاری را جایز می‌دانم.

- بسیار خوب ولی به این زودی‌ها نمی‌توانید پمپه را به شرق بفرستید.

- حق با تو است.

* * *

>----> ۴ - کثیوس پمپه سردار رومی از طرفداران سیلا که در ابتدای کار ارتشی به خرج خود تشكیل داد و در مبارزه سیلا و ماریوس طرف سیلا را گرفت و به وسیله او روی کار آمد و بسیار محبوب رومی‌ها شدو با ژول سزار و کراسوس اتحادیه ثلاته اول را تشكیل داد و خواهر سزار ژولیانا را به زنی گرفت.

ولی پس از کشته شدن کراسوس در نبرد (کاره) به دست سربازان پارت و مردن ژولیانا دختر ژولسزار در جنگ بین پمپه و سزار شکست خورد و به سوی مصر رفت و در آن جا موقعی که از کشته به ساحل پیاده می‌شد به دستور وزراء شاه مصر به قتل رسید. پمپه بیشتر خوش اقبال بود تا یک سردار ورزیده و در گزافه گری و باوه‌سرایی نظیر نداشت و همیشه در عالم خیال به سر می‌برد تا حقیقت محبویتش هم بیشتر در اثر جشن‌هایی بود که برای می‌کرد.

فصل آخر

خیانت، همیشه خیانت

آخرین فصل نسل شجاعان را به نام مردان بزرگی که در راه هدف خود مردانه جان داده‌اند، شروع و به آنان تقدیم می‌کنم.

عرصه پهناور گیتی همه جا از خون مردانی که در برابر ستمگران مردانه ایستاده، جنگیده و کشته شده‌اند، گلگون است. همیشه ستمگران بوده‌اند و خواهند بود و همیشه مردان بزرگ علیه آنان جنگیده‌اند و خواهند جنگید.

نام مردان و زنان بزرگی که مرگ و نابودی را بر عجز و بندگی ترجیح داده و می‌دهند همیشه چون ستارگان درخشان در آسمان تاریخ تکاپوی بشری برای زندگی بهتر می‌درخشد.

تاریخ شرح جنگ‌ها و خونریزی‌ها نیست، تاریخ یادآوری عظمت و سقوط امپراتوری‌ها نیست، تاریخ جام جهان‌نمای مبارزه پی‌گیر مردم برای آزادی و حریت و مدرس مردانگی و شجاعت است.

آزادمردان جهان امروز برای اسکندر، ژول سزار، چنگیز، تیمور و ناپلئون ارزشی قائل نیستند. آنها در پی برده کردن ملت‌ها بودند اما هزاران مرد بزرگ چون حسین بن علی (ع)، پریکلس، تمیستوکل، کیمون، مهرداد ششم، اشک اول، جرج واشنگتن و لافایت نیز در جهان وجود داشتند که

سرمشق آزادمردان گیتی هستند و نام درخشانشان و، عظمت آنها، نام ستمگران تاریخ را از عرصه نامآوری محو کرده است.

س. سالور

* * *

«تا توانستم انتقام خود را از روم کشیدم، فقط مرگ توانست نقشه‌های مرا بر هم بزند. من دشمن رومی و ستم رومی‌ها بودم. هیچ گاه ننگ تابعیت را نپذیرفتم. هیچ گاه پرچم آزادی را که ملل آسیا و اروپا به من سپرده بودند، از دست ننهادم. من رهبر آزادیخواهان و آزادمردان بودم. می‌توانم بر خود ببالم که تنها شرباری بودم که همه ملل بر من اعتماد داشتند. جنگیدم، جنگیدم و هیچ گاه فکر تسلیم، فکر قبول عبودیت و بندگی به من راه پیدا نکرد.

از کودکی مبارزه علیه ستم و خیانت را شروع کردم، برای من خفتن در بیابان‌ها، گرسنگی، سرما و زندگی سربازی بر استراحت در کاخ‌های محلل و در میان زنان زیبا ترجیح داشت.

از کودکی در برابر من دو راه قرار داشت: راه اول، راه تسلیم و قبول سروری روم و گذراندن عمر در ناز و نعمت، در فراغت و عیش‌ونوش و راه دوم، راه سرافرازی و مبارزه برای آزاد ساختن ملل برد. من این راه سخت و دشوار و پر از خطر را انتخاب کردم، زیرا من فرزند آزادیخواهان، فرزند آزادمردان بزرگ، فرزند کوروش و داریوش هستم. پدر من مردی برد، بنده و چاکر صفت نبود. اجداد من قرن‌ها و قرن‌ها آزاد و سرافراز بوده‌اند، چه آن زمان که در چادرهای خود زندگی می‌کردند و از سرزمینی به سرزمینی می‌رفتند و چه زمانی که در شهرها زندگی می‌کردند. فرزند آزادی را نمی‌توان به زنجیر کشید. او ابتدا لیزی‌ماک را برای سلطنت انتخاب کرد و حال نیز می‌کوشد سلطان دست‌نشانده‌ای به جای من بگذارد اما، اما هیچ کس، هیچ کس چون من روزگار را بر رومی‌ها سیاه نکرد، نه آنیال و نه ژوکورتا^۱.

۱- ژوکورتا نواده ماسینیا شاه نمیدی که اول متحد روم بود ولی می‌خواست الجزایره و شمال افریقا را از سلطه روم برهاند ولی پسرعموهایش علیه او و به نفع روم کار می‌کردند. ---->

من نشان دادم که در خور اعتماد مردم بودم و آنها حق داشتند که مرا رهبر بزرگ خود بدانند زیرا هیچ گاه جانب مردم را رها نکردم. من از هر شاهی به مردم نزدیک‌تر بودم زیرا من فرزند رنج و محرومیت بودم و مزه رنج و محرومیت را به دشمنانم چشاندم. وای بر تو ای روم که چقدر دشمنی تو با من برای تو گران تمام شد.»

«قسمتی از تراژدی (مهرداد) اثر (راسین) شاعر و نمایشنامه‌نویس قرن هفدهم فرانسه»

* * *

برزین سکوت را شکست و گفت:

- شهریار من، جاسوسان ما خبر می‌دهند که فعلًاً رومی‌ها خیال ندارند دست به یک حمله بزرگی علیه شما بزنند، زیرا نیروی دریایی روم که به وسیله نیروی پنت معدوم شده، مصیبت بزرگی برای روم درست کرده است.

- چه شده؟

- شهریار من، دزدان دریایی مغرب را عرصه تاخت و تاز خود قرار داده‌اند، جز کشتی‌های ترسناک آنان کشتی دیگری جرأت ندارد که از بندرها خارج شود. دیگر آن که بردهای از اهالی تراس به نام اسپارتاکوس بردگان را گرد خود جمع کرده و مصیبتهای بزرگ برای روم ایجاد نموده است. چند سردار رومی را یکی پس از دیگری شکست داده و اکنون روم

>---- ژوکورتا آنها را از بین برد رومی‌ها که کم‌ویش از نقشه‌های وی آگاه شده بودند کنسولی را برای ملاقات با او به نمیدی (الجزیره اعصار بعد) فرستادند ولی ژوکورتا کنسول را فریفت و با او به روم رفت و عده‌ای از سنانورها را با پول خرید و در موقع مراجعت به الجزیره این جمله معروف را گفت: «درینگ که خریدار نیست و گرنه همه این شهر و رجال پرمداعیش را می‌شد خرید» و در سال بعد جنگ او با رومی‌ها شروع شد و این جنگ‌ها پنج سال طول کشید و به روم شکست‌های بزرگ و تلفات عظیم وارد آمد و بالاخره رومی‌ها (بکوس) شاه مرتانی (مراکش فعلی) را که متعدد ژوکورتا بود تعطیی کردند و او ژوکورتا را به سیلا که معاون ماریوس فرمانده سپاه روم بود تسلیم کرد.

مانند درختی که در معرض توفان مهیبی قرار گرفته باشد در برابر بردگان می‌لرزد. همه مزارع و باغ‌ها و تمام کارخانه‌ها که بازوan نیرومند بردگان چرخ آنها را می‌گرداند از کار باز مانده‌اند.

- خوب خوب، پس ما وقت کافی برای تجهیز قوا داریم.

- نه شهریار من، نه، ما هیچ وقت نداریم. با تمام این گرفتاری‌ها روم فقط و فقط. در فکر شما است مارکوس گوتتا را دوباره به یونان می‌فرستد. لوکولوس به اسپانیا می‌رود و پمپه به روم باز می‌گردد تا غائله بردگان را خاتمه دهد و به جنگ دزدان دریایی برود ولی هدف اصلی شما هستید.

مهرداد به ستون بزرگ وسط تالار تکیه داد و گفت:

- اگر همه نیروهای مخالف روم در کنار یکدیگر قرار گیرند و در یک اتحادیه بزرگ جمع شوند روم از پای در خواهد آمد. افسوس که سستی و تنبلی و اغراض شخصی بر منافع حقیقی ملت‌ها می‌چربد. این دزدان دریایی زخم خوردگان روم هستند، مثل بارکا و یارانش. اما آیا اینها فکر نمی‌کنند دزدی غلط‌ترین راه مبارزه است؟ درست است که مردم در اثر فقر و بدبختی در اثر فشار طبقات بالا، فشار ملل زورگو، به ورطه دزدی و غارتگری سقوط می‌کنند اما حق این است که به جای دزدی که یک مبارزه کوتاه و منفرد است دست به دست هم بدهند و درخت فساد را از بیخ بر کنند.

- حق با شما است شهریار من ولی امروز جمع آوری همه این نیروها در زیر یک پرچم امکان‌پذیر نیست بخصوص که مأموریت گوتتا این است که نگذارد شما سر فرصت تجدید قوا کنید.

- بسیار خوب. آز ماخارس چه خبر؟

- او هنوز تمرد می‌کند ولی کلون مانع اقدامات اوست، فعلًاً کریمه آرام شده و کلون مشغول جمع آوری نیرو و مالیات است.

- من معتقدم که باید دزدان دریایی را در مقابل روم تقویت کرد، این کار از مانن ساخته است. از این اعلامیه که روی میز نهاده‌ام رونوشت بردارید و به

شهرهای آسیای صغیر، سوریه، فلسطین حتی مصر بفرستید. اول آن را بخوان.
برزین به سوی میز رفت و لوله پوستی را که مهرداد با خط زیبای خود روی
آن نوشته بود برداشت. مهرداد گفت:

- بلند بخوان! من وقتی می‌نویسم درست به عیوب نوشته خود پی نمی‌برم
مگر این که دیگری به صدای بلند بخواند و من گوش بدهم.
برزین لوله پوست را گشود و چنین خواند:
«آزاد مردان،

مردم آسیای صغیر، اروپا، لیبیا، مصر، سوریه و فلسطین در
معرض تهدید دد و حشت‌انگیز و درندهٔ مخوف یعنی روم واقع
شده‌اند. خطاب من به شما است، برادران، آزاد مردان، شما در این
مدت شاهد مبارزه پی‌گیر من علیه غارتگران روم بوده‌اید. روم
استقلال ما را تهدید می‌کند، رومی‌ها در پی منافع طبیعی ما،
ثروت ما، زمین‌ها و کشتزارهای ما هستند. به یونان نگاه کنید،
ببینید رومی‌ها با مردم آن سرزمین چه کرده‌اند. برادران، خطر از
مزه‌های چشم به ما نزدیک‌تر است. متحد شوید! اسلحه برگیرید!
همه در یک صف علیه رومی‌ها بجنگیم، مسلمًاً و مسلمًاً پیروز
خواهیم شد. اگر منفرد بمانیم، اگر حساب‌های کهنه و قدیمی را
بر حقایق و واقعیت در دنای کی که رو بمروری ما قرار دارد ترجیح
دهیم، روم میان ما تفرقه می‌افکند و ما را یکی پس از دیگر از پای
در می‌آورد. ملت‌ها، آیا اگر پنت از پای در آید، روم به استقلال
سوریه، به استقلال مصر احترام خواهد گذاشت. اسلحه برگیرید،
شهریاران خود را مجبور کنید که علیه روم قیام کنند، پیروزی با
ماست.

مهرداد ششم»

برزین سکوت کرد و مهرداد گفت:

- ده، بیست، صد، هر چند منشی که دارید مأمور کنید تا از روی این اعلامیه رونوشت بردارند. در آن گوشه میز رونوشت اعلامیه که به زبان‌های مصری و عبری نوشتہام موجود است، از روی آنها نیز رونوشت بردارند. چند نفر از مردان سخنداں را مأمور کن به عنوان سفیر به مصر و سوریه بروند و با شهریاران آن کشورها صحبت کنند و این اعلامیمه را نیز بین مردم پخش کنند. باید همه ملل را علیه روم تجهیز کرد.

- اطاعت می‌کنم شهریار من.

در این موقع انگشتی به در خورد، سپس جوان بلندقد و نیرومندی از در وارد شد. در لبان مهرداد لبخندی نقش بست و گفت:

- آرتافرن در چه حالی؟

آن جوان که کسی جز آرتافرن پسر مهرداد و نبیره سپهرداد نبود و قیافه و اندام او جوانی‌های مهرداد را به یاد می‌آورد کرنشی کرد و گفت:

- شهریار من، در خدمت سپهسالار سربازان جدید را تعلیم می‌دادم.

برزین در چهره پیر و پر از چین مهرداد نگریست و گفت:

- شهریار من، شما اکنون دوستان بهتری دارید. ببینید شهریار من، من هر وقت شاهزاده آرتافرن را می‌بینم به یاد سال‌های پیش، روزهایی که ما برای سرکوبی لیزی ماک آماده می‌شدیم می‌افتم، درست چون شما است.

مهرداد که سخت متأثر شده بود گفت:

- پسرم، ما روزهای سختی در پیش خواهیم داشت، باید خود را برای آن روزها آماده کنیم.

- پدر من امروز آمده‌ام که از شما درخواستی بکنم.

- بگو فرزند، بگو.

- پدر من اکنون بیست و پنج سال دارم. در این مدت از شما که پدر و شهریار من هستید خواهشی نکرده‌ام، این طور نیست پدر؟

- آری پسرم و من همیشه برای این که تمیات تو را برآورم آماده هستم

زیرا تجربه کرده‌ام که تو جوانی دوراندیش و عاقل هستی. بگو چه می‌خواهی پدر؟

- عفو مجرمی را.

مهرداد و برزین به یکدیگر نگاه کردند. سپس مهرداد گفت:

- فرزندم این مجرم کیست؟ جرم او چیست؟

- شهریار من، جرم او بس بزرگ است اگر چنین نبود من به خود زحمت نمی‌دادم که از شهریار خود چنین خواهشی بکنم.

- پسرم، آیا صلاح است که من یک جنایتکار را که نمی‌دانم کیست و مرتکب چه جرمی شده ولی خودت می‌گویی که جرم او بزرگ است عفو کنم؟ مردم چه خواهند گفت پسرم؟

- پدر، اگر این جرم به مردم ارتباط داشت من چنین خواهشی نمی‌کردم زیرا می‌دانم که شهریار من به خود حق نمی‌دهد که حقوق مردم را پایمال کند.

- پس چه؟

- این جرم به شما ارتباط دارد.

- نمی‌فهمم؟!

- عفو کنید، عفو کنید شهریار من.

- آخر چه کسی را؟ بگو نامش را بگو؟

آرتافرن قدمی پیش نهاد، در جلوی پدر زانو زد و در حالی که دستانش را به هم قفل کرده بود گفت:

- برادرم را، فرناک را.

مهرداد به عقب جست و فریاد زد:

- آه فرناک! مگر او زنده است؟

آرتافرن در همان حال که نشسته بود در چشمان پدرش که برق خشم در آن می‌درخشید نگریست و گفت:

- آه پدر، پدر! آخر او پسر شما است. پسر بزرگ شما، پدر اگر بدانی او

چقدر پشیمان است! اگر او را ببینی، در این مدت چقدر به او سخت گذشته، چه قیافه‌ای پیدا کرده! آه پدر، او که قصد خیانت نداشت، او می‌خواست خدمت کند.

- خدمت کند! این توطئه‌گریست.

- آه پدر، معلوم نیست حرف‌هایی که درباره او زده‌اند صحت داشته باشد.

- تو از او دفاع می‌کنی؟

- آه پدر، نه نه فقط می‌خواهم او را ببخشی.

- نه، هر گز!

- پدر!

- هر گز! می‌فهمی هر گز.

آرتافرن از جای برخاست، در چشمانش تأسف و اندوه خوانده می‌شد.

نگاهی به برزین کرد و آن گاه آهی کشید و گفت:

- پدر، آرزوی من این بود که هیچ گاه برخلاف میل شما کاری نکنم اما چه باید کرد که بسیار اتفاق می‌افتد که انسان ناچار است برخلاف میل و آرزوی خود دست به کاری بزند. پدر مرا عفو کنید. پوزش می‌طلبم. شما مرا مفترخ کرده و لیعهد خود معرفی نموده‌اید و همه مرا جانشین شما می‌دانند این طور نیست پدر؟

- آری.

آرتافرن دستش را بلند کرد، انگشت‌تری را که در انگشت داشت طوری گرفت که برزین و مهرداد آن را دیدند و گفت:

- پدر، تمبا می‌کنم یکی دیگر از برادرانم را برای جانشینی خود در نظر بگیرید زیرا آثارفرن تصمیم دارد سمی را که زیر نگین این انگشت‌تری است بمکد.

مهرداد و حشت‌زده فریاد زد:

- چه می‌گویی؟ برای چه؟

- یا عفو فرناک!

آرتافرن دستش را به سوی دهانش برد، مهرداد خیزی به جلو برداشت و
مچ دست او را گرفت و خواست انگشت‌تری را از مشت او بیرون کشد ولی
آرتافرن مشتش را بسته بود. مهرداد فریاد زد:

- مشت را باز کن! باز کن!

ولی آرتافرن اطاعت نکرد و مهرداد فریاد زد:
- باز نمی‌کنم؟

آن گاه آن مرد شصت و چند ساله مچ دست جوان نیرومند را فشرد و
فسرده تا انگشتان آرتافرن باز شدند. مهرداد انگشت‌تری را از انگشت او بیرون
کشید و سپس رهایش کرد. چهره آرتافرن از شدت درد زرد و مچ دستش در
اثر فشار انگشتان مهرداد کبودرنگ شده بود. او در حالی که مچ دستش را
می‌مالید ناله کنان گفت:

- پدر، من تصمیم خود را اجرا می‌کنم، مگر این که فرمان آزادی فرناک را
 الصادر کنید.

مهرداد که قلبش مالامال مهر و علاقه نسبت به آرتافرن بود گفت:

- پسرم او تو را گول می‌زنند، او دشمن تو است.

- نه پدر، نه، باشد. با وجود این...

- بسیار خوب، برو. برو او را عفو کردم ولی میل ندارم او را ببینم.

- پدر!

- نه، محال است.

- پس اجازه بده که دوباره در ارتش وارد شود، او قول شرف داده که مثل
یک سرباز ساده خدمت کند.

- نه!

- پدر!

پدر و پسر در چشمان یکدیگر خیره شدند. مهرداد آهی کشید و گفت:

- من نمی‌دانم این نادرست دیگر چه نقش‌های دارد. بسیار خوب ولی...
 برزین چند نفر از بهترین افراد خود را مأمور کن که شب و روز مراقب باشند
 حتی یک دم نباید او را از نظر دور بدارند. من به این پسر اعتماد ندارم و تو
 آرتافرن نباید این دستور را که من به برزین دادم به او اطلاع دهی.
 - اطاعت می‌کنم پدر.

- قول بد.

- به شرفم سوگند می‌خورم.

- بسیار خوب. نفهمیدی که در این مدت کجا بوده و چه می‌کرده؟
 - چرا، او را رومی‌ها اسیر کرده بودند، مدتی در اسارت بوده و دو سال در
 مزارع یک ثریتمند رومی کار می‌کرده. سپس به افراد اسپارتاکوس پیوسته و
 مدتی در جنگ‌های او علیه روم شرکت داشته و حالا، گویا از طرف
 اسپارتاکوس مأموریتی دارد.
 - مأموریتی دارد؟

- آری شهربیار من، او خود را به اسپارتاکوس معرفی کرده و اسپارتاکوس
 به او گفته که شما را خوب می‌شناسد، زمانی که هنوز به سلطنت نرسیده
 بودید، او و پدرش در یک دهکده ماهیگیری نزدیک بیزانس زندگی
 می‌کرده‌اند. در آن موقع او کودک بوده و پدرش رابط بین آزادیخواهان
 یونان و شاه بوده است. سال‌ها بعد موقعی که بین زعمای آزادیخواهان یونان
 اختلاف روی می‌دهد و عده‌ای دستگیر می‌شوند او را نیز اسیر می‌کنند و به
 روم می‌برند. او حاضر می‌شود در ارتش روم که در گل بوده خدمت کند و
 بعد می‌گریزد. موقعی که در بندر تیرنا سوار کشتی می‌شده دستگیر می‌شود. او
 را برای گلادیاتوری انتخاب می‌کنند. سپس می‌گریزد و عده‌ای از بردگان به
 او می‌پیوندند. او اکنون صاحب یک ارتش بزرگ صدهزار نفری است که همه
 از بردگان هستند.

- خوب، فرناک چه پیغامی از او دارد؟

- وضع اسپارتاکوس در ایتالیا خوب نیست. گویا می‌خواهد ایتالیا را ترک کند. فرناک را مأمور کرده که با شاه مذاکره کند و اگر شهریار حاضر شد او و افرادش به پنت بیایند و در خدمت شهریار وارد شوند.

- چگونه؟

- گویا قرار است که فرناک کشتی‌های دزدان دریایی را برای حمل بردگان اجاره کند و این کشتی در منتهی‌الیه ساحل جنوبی ایتالیا بردگان را سوار خواهد کرد.

- بسیار خوب، بسیار خوب، بگو از طرف من می‌تواند همه گونه قول به اسپارتاکوس بدهد. ما با کمال میل آنها را می‌پذیریم.

آرتافرن تعظیمی کرد و گفت:

- گویا چند نفر از افراد اسپارتاکوس همراه فرناک آمده‌اند، او خودش به روم بازنمی‌گردد، آنها را می‌فرستد. آنها باید کشتی‌های دزدان دریایی را که در سیسیل جمع می‌شوند به جایی که با اسپارتاکوس قرار گذاشته‌اند ببرند.

- به هر حال من آنها را می‌پذیرم.

- مرخص هستم؟

- برو پسرم.

آرتافرن خارج شد. مهرداد روی به برزین کرد و گفت:

- چه می‌فهمی؟

- نمی‌دانم شهریار من ولی گمان نمی‌کنم گفته‌های فرناک دروغ باشد. در اسیر شدن او شکی نیست اما بعد چه شده نمی‌دانم البته موضوع اسپارتاکوس را هم که اطلاع دارید.

- آری شنیده‌ام. به هر حال باید مراقب او بود.

* * *

روزها سپری می‌شد، فرناک دوباره پنت را ترک کرد و آرتافرن به پدر اطلاع داد که او برای آوردن اسپارتاکوس و سپاهش به سیسیل رفته است.

سفیرانی که مهرداد به دربار شهریاران مصر و سوریه و قبرس فرستاده بود بازگشتند. فقط شهریار قبرس که نامزد دختر مهرداد بود به پدرزنش جواب مثبت داده بود و بقیه شهریاران سفرا را بینیجه بازگردانیده بودند.

کلون خبر داده بود که ماخارس چون از عفو فرناک اطلاع پیدا کرده یکباره تغییر روش داده و با جدیت و پشتکار عجیبی با کلون همکاری می‌کند و کلون توانسته یک ارتش مجهز آماده کند. برزین پس از این که گزارش‌ها را به مهرداد داد گفت:

- و اما شهریار من یک خبر بهتر برای من رسید و آن این است که در کشورهای آسیای صغیر، سوریه، مصر، قبرس و فلسطین مردم به اعلامیه شما پاسخ مثبت داده‌اند. اکنون در تمام این کشورها گروه‌های داوطلب تشکیل شده و عازم پنت هستند.

عجب!

- بلی شهریار من و شاید داوطلبان سوریه و فلسطین به سوی پنت حرکت کرده باشند.

لبخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

- برزین، مردم عادی، آنهایی که اشرف و رجال برای آنان ارزشی قائل نیستند، بهتر از رؤسای کشورها و شهریاران حقایق را درک می‌کنند. مردم را نمی‌شود گول زد بلکه این مردم هستند که با سکوت خود در برابر تبلیغات رؤسای کشورها آنان را مسخره می‌کنند.

- نظریه افلاطون که برای مردم ارزش قائل نیست در اینجا خدشهدار می‌شود.

- افلاطون، استادش سقراط و شاگردش ارسطو درباره جامعه و مردم اشتباه می‌کرده‌اند و من به هیچ وجه نمی‌توانم نظریات آنان را در این باره قبول کنم. بگذریم دیگر چه خبر داری؟

- مردم یونان، یونانیان دوباره به جنب و جوش درآمده‌اند و از سستی و

بی حالی که از خود نشان داده‌اند سخت پشیمانند.

- بدیخت‌ها!

- و گوتتا به یونان وارد شده، گویا تصمیم دارد در اول بهار به سوی بیزانس حرکت کند.

- به سوی بیزانس، آیا به تیرداد خبر داده‌ای؟

- آری شهریار من. البته می‌دانید که نیروی تیرداد برای جنگ با گرتتا کافی نیست.

- می‌دانم. باید مراقب بود و نیروی کمکی برای او فرستاد، شاید خود من به اروپا بروم. نفهمیدی چه موقع کلون به سوی ما خواهد آمد؟

- شهریار من، استدعا می‌کنم اجازه بدھید او در کریمه بماند، صلاح این است. من با داتام نیز در این باره صحبت کرده‌ام، او نیز موافق است و قرار شد اگر اجازه فرماید نیروهایی را که کلون بسیج کرده پرسش گردافکن به پنت بیاورد.

- بد نیست. به هر حال مواطن گوتتا باشد. اگر با من کاری نداری برای استراحت می‌روم.

- شهریار من، می‌خواستم از شما استدعا یابنم و نکته دقیقی را به عرض برسانم.

- بگو.

- شهریار من، اوضاع و احوال نشان می‌دهد که بین رومی‌ها و تیکران سروسری پیدا شده.

- عجب! یعنی تیکران به رومی‌ها نزدیک شده است؟

- بلی شهریار من، جاسوسان ما خبر می‌دهند که چند نفر رومی به نام تاجر از راه سوریه و شمال مزوپوتامی^۱ به ارمنستان رفتند و با تیکران مذاکراتی کرده‌اند.

- می‌دانی درباره چه موضوعی؟

- نه شهریار من، به عقیده من بد نیست اگر نامهای محترمانه برای شاهزاده خانم کلئوپاترا بنویسید و از او بخواهید که درباره این موضوع تحقیق کند.

مهرداد نگاهی خیره به بزرین کرد و گفت:

- بزرین، زن و شوهر باید محرم راز یکدیگر باشند، پیوند زناشویی و ازدواج مقدس‌تر از آن است که من بخواهم از آن استفاده نامشروع کنم. نه فقط باید مواطن بود، همین.

- دیگر امری نیست.

- نه، برو می‌خواهم استراحت کنم.

* * *

مهرداد با دقت مراقب روم بود، مانن توانسته بود دزدان دریایی را در برابر حملاتی که ممکن بود از طرف روم به آنها بشود تقویت کند. ولی خیانت دزدان دریایی به اسپارتاکوس، لطمہ سختی به مهرداد وارد آورد. دزدان دریایی می‌بایست در منتهی‌الیه شبہ‌جزیره ایتالیا حاضر شوند و ارتش اسپارتاکوس را از آن جا به پنت حمل کنند ولی آنها به عهد خود وفا نکردند و کراسوس که با ارتش نیرومندی در تعقیب اسپارتاکوس بود، دلاور تراکی را در شبہ‌جزیره کوچک منتهی‌الیه ایتالیا محاصره کرد.

نبرد عظیمی در گرفت، این جنگ مدت‌ها طول کشید و بالاخره به شکست و مرگ اسپارتاکوس خاتمه یافت. خبر خیانت دزدان دریایی مهرداد را به خشم آورد. او در سواحل آسیای صغیر به دزدان دریایی پناهگاه‌هایی داده بود، وقتی خبر یافت آنها برخلاف عهدی که کرده بودند رفتار کرده و موجب نابودی اسپارتاکوس و ارتش او شده‌اند تصمیم گرفت دزدان دریایی را از ساحل آسیای صغیر براند. وقتی مهرداد این تصمیم را گرفت نماینده دزدان را که در پنت بود احضار کرد و پس از این که مدتی بر سر او داد زد و آنها را خائن و خیانتکار نامید گفت:

- فوراً باید پناهگاه‌های خود را در آسیای صغیر تخلیه کنید و گرنه همه را از دم تیغ خواهم گذراند.
- نماینده دزدان که تا آن دم ساکت بود گفت:
- شهریار من، شما در همه جا به عدالت و بلندنظری معروف هستید، آیا انصاف هست که بدون محاکمه و رسیدگی کامل کسانی را که به دوستی شما افتخار می‌کنند از خود برانید؟
- مهرداد که هنوز خشمش فرو ننشسته بود فریاد زد:
- آیا مدعی هستید که خیانت نکرده‌اید؟
- شهریار من، از این که ما دشمن رومی‌ها هستیم شکی نیست، آیا شهریار شک دارند؟
- نه اما...
- خود شما می‌دانید که ما مردمانی هستیم که از روم و حکمرانان و سرداران این کشور ستم دیده‌ایم، اینها هستی ما را غارت کرده‌اند و عزیزان ما را به اسارت برده‌اند. اینها از هیچ نوع جنایتی نسبت به ما خودداری نکرده‌اند. آیا حاضر خواهیم شد که با روم متحد شویم؟ آیا ما راضی می‌شویم که به نفع روم کار کنیم؟
- پس چرا برای حمل سربازان اسپارتاکوس به پنت نرفتید؟ چرا؟
- آن مرد لوله‌ای پوست را که در دست داشت نشان داد و گفت:
- شهریار من ما مقصص نیستیم، رؤسای ما این نامه را برای من نوشته‌اند که جریان را به عرض شهریار برسانم، اجازه می‌دهید بخوانم؟
- بگو چه نوشته‌اند.
- شهریار من، قرار بود کشتی‌های ما در تنگه مسین منتظر سربازان اسپارتاکوس باشند و چون آتش بر فراز صخره‌های ساحلی افروخته شد به ساحل نزدیک شوند و آنها را به کشتی سوار کنند. در شب موعود کشتی‌های ما در تنگه حاضر بوده‌اند.

- من چگونه باور کنم؟

آن مرد لوله پوست را گشود و از میان آن پوستی کوچکتری بیرون آورد و گفت:

- شهریار من این نامه کوچک است که ما را نجات می‌دهد، اسپارتاکوس در آخرین دقایق زندگی این نامه را نوشته و یکی از افسرانش که از قوم ژومن و آلبوان نام دارد و توانسته از چنگ رومی‌ها فرار کند برای ما آورده. این آلبوان کسی است که به همراه شاهزاده فرناک به پنت آمد و بعد به قرارگاه ما آمدند و قرار گذاشتند که ما در کجا افراد اسپارتاکوس را سوار کنیم.

- بعد؟

- شهریار من، دستوری از مردی به نام ایناک که او هم از همراهان آلبوان بود به ما می‌رسد که اسپارتاکوس نمی‌تواند در قرارگاه اولی حاضر شود و در تنگه مسین باید منتظر او باشیم. فراموش کردم عرض کنم که ابتدا قرار ما این بود که در خلیج کوچکی که در منتهی‌الیه ایتالیا است منتظر اسپارتاکوس باشیم ولی بعد این دستور به وسیله ایناک لغو شد و او نشانی به مهر اسپارتاکوس برای ما آورد که در تنگه مسین ما را خواهند دهید.

- پس چرا نیامدند؟

- شهریار من، آلبوان که خود را به ما رسانده، اطلاع می‌دهد ایناک خیانت کرده، او خود را به رومی‌ها فروخته بود.

- چگونه فهمیدند؟

- آلبوان می‌گوید که اسپارتاکوس به ایناک نگفته بود که در تنگه مسین منتظر او باشیم بلکه گفته بود که به همان قرارگاه قبلی بیاییم. ایناک اقرار می‌کند که رومی‌ها او را گول زدند و پس از این اقرار، آلبوان او را به قتل می‌رساند.

مانن که تا آن دم ساکت بود گفت:

- شهریار من جان‌ثمار اطمینان دارد که اینها به شهریار و دوستان شهریار

خیانت نکرده و نخواهند کرد. اینها همان قدر به روم کینه می‌ورزند که روزی بار کا می‌ورزید. شهریار من به این مردان شجاع که جنایت رومی‌ها آنان را به دزدی و اداشته اطمینان داشته باشید همان طوری که به بار کا و مان و یاران آنان اطمینان داشتید.

مهرداد در چشمان مان نگاهی کرد و گفت:

- افسوس از آن روزها!

مانن گفت:

- شهریار من. اگر اجازه بدھید، عده‌ای از تیراندازان و جنگجویان خود را به کشتی‌های دزدان سوار کنیم و...
نماینده دزدان دریایی گفت:

- شهریار من، ما فاقد آن نیرو هستیم که بتوان ما را یک نیروی دریایی منظم دانست. ما خرابکاری می‌کنیم، یعنی جز شبیخون کار دیگری ازمان ساخته نیست و گرنه رؤسای ما با کمال میل حاضر بودند دست از کار خود بردارند و در نیروی دریایی شاه کار کنند. ما نقشه‌ای داریم و با دریاسالار مانن نیز مذاکره کرده‌ایم.

مهرداد به مانن نگاه کرد و مانن گفت:

- شهریار من، شما در نیروی دریایی خود افسران ورزیده بسیار دارید، اجازه بدھید ساموس فرماندهی نیروی دریایی شاه را به عهده بگیرد و مانن برای مدتی شنل دریاسالاری را با لباس دزدان دریایی عوض کند. اجازه بدھید من و چند نفر از افسرانم به دزدان دریایی ملحق شویم و روزگار روم را تیره و تار کنیم.

- من به تو احتیاج دارم مانن.

- شهریار من، باید روم را در گرسنگی کشد، اجازه بدھید ما نگذاریم حتی یک دانه غله به روم وارد شود. اجازه بدھید تا ایتالیا در آتش گرسنگی بسوزد.
- بسیار خوب مانن اما شش ماه دیگر کشتی‌هایی که در کریمه می‌سازند

آماده خواهد شد و من به تو احتیاج پیدا خواهم کرد.
 - تا آن وقت بازمی گردم.
 - بسیار خوب برو.

روم می‌لرزید، وحشت و گرسنگی ایتالیا را فرا گرفته بود، حتی یک کشته‌ی، یک دانه گندم به بنادر ایتالیا وارد نمی‌شد. دزدان دریایی که مانن آنها را رهبری می‌کرد اجازه نمی‌دادند که حتی یک کشته‌ی رومی از آب‌های مدیترانه عبور کند. سیلا استعفا داده بود و در دهکده زیبایی که بیرون شهر رم داشت استراحت می‌کرد.

کراسوس که پیروزی او بر اسپارتاکوس وی را بلند مرتبه ساخته بود و پمپه که شکست دادن سرتوریوس برای وی اهمیت و ارزشی در میان مردم ایجاد کرده بود با ارتش‌های خود در بیرون دروازه‌های شهر رم منتظر جشن فتحی بودند که روم می‌باشد برای دو سردار فاتح خود بگیرد ولی در خواست جشن فتح که از طرف دو سردار شده بود بهانه‌ای بیش نبود. انتخابات کنسول‌ها در پیش بود و سرداران هر دو داوطلب مقام کنسولی بودند.

مردم که از گرسنگی به جان آمده بودند و تجار که عملیات دزدان دریایی آنان را به ورشکستگی تهدید می‌کرد با دو سردار مزبور موافق بودند ولی در میان سناتورها عده‌ای بودند که می‌ترسیدند کار دو سردار به دیکتاتوری نظیر دیکتاتوری سیلا بکشد. امید این دو دسته به دو نفر بود یکی ژول سزار که در میان عامه مردم طرفدارانی داشت و ریاست شهرداری با او بود و با جشن‌ها و بازی‌های باشکوهی که برای ملت ترتیب داده بود همه او را دوست داشتند و دیگری ماریوس گوتتا دوست بزرگ و معروف سیلا که فرماندهی سپاهیان روم در یونان با او بود. ولی به زودی این امید به یأس مبدل شد، پمپه دست ازدواج به سوی دختر ژول سزار که ژولیانا نام داشت دراز کرد و بدین ترتیب دوستی مرد مقتدری را که خود نقشه‌های وسیع و بلندپروازی‌هایی داشت به

سوی خود جلب نمود. ژول سزار حیله باز بزرگ در برابر پمپه و کراسوس راهی نهاد تا گوتتا را از پیش بردارند. نتیجه مشورت آن سه، یعنی کراسوس مردی که در طلا غوطه می‌خورد، پمپه که در حسن شهرت بی‌نظیر بود، و ژول سزار مردی که چون شیر شجاع و چون رویاه محیل بود، نامهای بود که برای مهرداد ششم نوشتند.

این نامه روزی به مهرداد رسید که خبر بیچارگی و عجز روم و قحطی سراسری ایتالیا را مانن برای شاه خود تعریف می‌کرد. مهرداد که با دقت سخنان او را گوش می‌داد چون او ساکت شد گفت:

- بدین ترتیب، روم به زانو درآمده.

- نه هنوز شهریار من، هنوز روم به زانو در نیامده، این پهلوان بزرگ که تا دندان‌هایش مسلح است بدین زودی از پای درنمی‌آید ولی ما او را از پای درخواهیم آورد. بنادر روم بسته شده، کشتی‌های ما در سواحل ایتالیا لنگر می‌اندازند و افراد ما به شهرها و دهات حمله می‌کنند تمام کارخانه‌های کشتی‌سازی روم را سوزانیده‌ایم، رومی‌ها حتی قادر نیستند یک قایق بسازند.

- چقدر می‌توانیم این محاصره را طول بدهیم؟

- تا هر وقت که بخواهیم. افراد من و دزدان دریایی خستگی نمی‌فهمند برای آنها کشتی‌های کوچک و سریع السیر شان با خشکی یکی است.

مهرداد لوله پوست را که در دست داشت تکانی داد و گفت:

- مانن، این نامه از روم رسیده آن را از راه خشکی برای من فرستاده‌اند.
این طور نیست برزین؟

- همین طور است شهریار من و این نشان می‌دهد که محاصره دریایی چنان است که رومی‌ها نمی‌توانند از راه دریا با مستعمرات خود تماس بگیرند.

مهرداد نامه را به برزین داد و گفت:

- باز کن و بخوان.

برزین مهر از نامه برداشت، گشود و چنین خواند:

«از کنثیوس پمپه و کراسوس سرداران روم به مهردادششم

شهریار پنت،

ما فکر می‌کنیم مجادله روم و پنت برای هر دو کشور زیان‌بخش است. ما معتقدیم که روم یک دولت اروپایی است و نباید در آسیا نظریات ارضی داشته باشد. ما حاضریم با شهریار در این باره توافق کنیم و متصرفات شهریار را در آسیا به رسمیت بشناسیم و همچنین شهرهای شمال دریایی پنت را از آن شهریار بدانیم ولی مخالفین ما این تصمیم ما را نمی‌رسندند و کینه مردم را نسبت به شهریار دامن می‌زنند. از میان همه این مخالفین گوتتا که از دوستان قدیمی سیلا است بیشتر فعالیت می‌کند، اگر گوتتا نباشد ما می‌توانیم به مقام کنسولی برسیم و با شهریار قرارداد عدم تجاوز منعقد کنیم.

«پمپه کراسوس»

مهرداد نگاهی به بزرین و مانن کرد و گفت:

- عقیده شما چیست؟

مانن گفت:

- شهریار من، وضع روم سخت مفشوش است. این کراسوس شکست‌دهنده اسپارتاکوس و مردی است که جز به پول به چیزی نمی‌اندیشد. پمپه سرداری است جاه طلب و کمی احمق و یاوه‌سرا و خودخواه. هر دو اینها بسیار محیل هستند و هر دو با حیله و نیرنگ توانستند بر دشمنان خود پیروز شوند. پمپه سرتوریوس را مسموم کرد و کراسوس توانست بین سرداران اسپارتاکوس اختلاف بیندازد و ژرمن‌ها را از عمدۀ قوای اسپارتاکوس جدا کند و هر دو را از بین ببرد. بعید نیست که در این جا نیز حیله‌ای اندیشیده باشند.

- مثلًا؟

- بخواهند به وسیله شما گوتتا را از بین ببرند و بعد به شما پردازنند.

- حق با تو است مانن، بهتر است این نامه را برای گوتتا بفرستیم.
- باید همین کار را کرد.

برزین که تا آن دم ساکت بود گفت:

- شهریار من، این را بدانید که در هر حال و در هر صورت رومی‌ها به زودی به ما حمله خواهند کرد. چه پمپه و کراسوس در روم کنسول شوند و چه گوتتا به هر حال جنگ با روم اجتناب‌ناپذیر است. فقط در یک صورت ممکن است ما از گزند روم در امان باشیم و آن شکست کامل و از پای در آوردن روم است.

مانن در چشمان برزین نگریست و گفت:

- چطور؟

مهرداد گفت:

- ما نقشه‌ای برای این کار طرح کرده‌ایم ولی هنوز مقدمات کار را آماده نکرده‌ایم. ما از راه خشکی به روم حمله می‌کنیم.

مانن وحشتزده گفت:

- حمله از راه خشکی!

- آری مانن کاری که هانیبال کرد و موفق نشد. هم‌اکنون کلون در کریمه مشغول تجهیز سپاه است. پس از این که سپاهی بزرگ از اقوام شمالی ترتیب دادیم از شمال بالکان به سوی ایتالیا می‌رویم.

- به هر حال شهریار من با گوتتا چگونه رفتار خواهد کرد؟

مهرداد گفت:

- به عقیده من باید گوتتا و سپاهش را از بین برد. رومی دشمن ما است در هر جا که باشد. اگر پمپه و کراسوس موفق شوند شکی نیست که یکی از آنها برای جنگ با ما به آسیا خواهد آمد. گوتتا ناچار خواهد شد که ارتش خود را بدان‌ها واگذار کند. اگر گوتتا موفق شود ارتش‌های آن دو سردار را برای حمله به ما به آسیا خواهد آورد. پس در هر حال وجود یک ارتش بزرگ

رومی در نزدیکی پنت به صلاح ما نیست بخصوص برای نقشه‌هایی که داریم لازم است که ارتش روم را در یونان از پای درآوریم.

- پس شهریار مصمم هستند؟

- آری، ساموس نیز همین روزها به پنت خواهد آمد و کشتی‌های او برای حمل سپاه به اروپا کافی است. ممکن است گوتتا به ما حمله کند.

برزین گفت:

- او وسیله ندارد.

مانن گفت:

- چرا او تعدادی کشتی در اختیار دارد که در بندر پیره لنگر افکنده‌اند. مهرداد گفت:

- بهتر، دوست دارم که او حمله کند.

برزین گفت:

- مانعی ندارد شهریار من.

- می‌توانی؟

- بلی شهریار من، شما این نامه را به من بدھید او به خیال خود چند جاسوس در پنت دارد و نمی‌داند این جاسوسان از خدمتگزاران شهریار هستند. من به وسیله آنها کار را درست می‌کنم.

- پس باید تیرداد را مطلع کرد، ممکن است گوتتا به او حمله کند.

- و بهتر است که دستور بدھید تیرداد به پنت بازگردد. جاسوسان من به

گوتتا می‌فهمانند که ما خیال داریم مستقیماً به آتن حمله کنیم، ارتش خود را در پرکام جمع کرده‌ایم. ما می‌دانیم که گوتتا می‌خواهد از راه دریا به سینوب حمله کند و وقتی او خیال کرد که ارتش ما در پرکام است با عجله به سوی سینوب حرکت خواهد کرد و ما می‌توانیم او را در دشت‌های اطراف سینوب از پای درآوریم.

- موافقم. برو کار را شروع کن، من با داتام درباره نبرد با گوتتا صحبت

خواهم کرد، او کمی بعد به این جا خواهد آمد و شما مانن، شما چه خواهید کرد؟

- اگر به وجود من احتیاج نیست به سوی کشتی‌های دزدان باز می‌گردم.
- بسیار خوب.

آن دو کرنش کردند و به سوی در رفتند. در همین موقع در باز شد و داتام وارد شد. لبخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

- سپهسالار عزیزم هر وقت تو را می‌بینم به یاد گردافکن می‌افتم.
در واقع داتام با زمان پیری گردافکن ذره‌ای تفاوت نداشت همان اندام و هیکل، همان نگاه تیز و عقاب آسا و لبان به هم فشرده و چهره استخوانی.
داتام به شهریار نزدیک شد و گفت:

- شهریار من، آیا خبر تازه‌ای است؟

- آری داتام ترتیبی داده‌ایم که گوتتا، به ما حمله کند.
داتام دستانش را به هم مالید و گفت:

- ببه! اگر گوتتا را از پیش برداریم با وضعی که روم دارد با خیال راحت نقشه اصلی را شروع می‌کنیم.

مهرداد روی به برزین کرد و گفت:
- برو جانم، برو. هر چه زودتر باید خرس را به تله افکند.
برزین خارج شد و مهرداد گفت:

- خوب داتام. پس از این که کار گوتتا تمام شد تو سربازان را به کریمه می‌بری. پادگان مختصری برای حفظ پنط می‌گذاریم. ارتش‌های پر کام و کاپادوکیه نیز در ساحل پر کام خواهند ماند که اگر رومی‌ها خواستند در آسیا سرباز پیاده کنند مانع شوند. مدتی بعد از تو من به کریمه خواهم آمد و از آن جا به سوی روم حرکت می‌کنیم. داتام آرزوی من این است که سربازانم را در زیر دیوارهای روم ببینم.

داتام که به شمشیرش تکیه داده بود گفت:

- امیدوارم آرزوی شما عملی شود شهریار من. ما روم را از پای درمنی آوریم و جهانی را از ستم غارتگران رومی خلاص می‌کنیم.

- امیدوارم، امیدوارم داتام، هانیبال موفق نشد اما ما موفق خواهیم شد. دلیل عدم موفقیت هانیبال این بود که از پیروزی‌های خود نتوانست استفاده برد. او در جنگ پیروز می‌شد ولی نمی‌توانست از آن بهره بردارد ولی ما بهره خواهیم برد. همان طوری که از شکست‌های خود درس گرفتیم.^۱

- شهریار من برای این راه‌پیمایی طولانی ما به آذوقه احتیاج داریم.

- ترتیب این کار را داده‌ام، وقتی به کریمه رسیدیم می‌فهمی که چه باید بکنیم. حال تو باید افرادت را برای جنگ نزدیکی که در پیش داریم آماده کنی. باید گوتتا را چنان مغلوب کرد که تا مدتی از تهدید رومی‌ها در امان باشیم، مانن و دزدان دریابی هم اجازه نخواهند داد که رومی‌ها نیروی دریابی برای حمل سربازان خود به آسیا ترتیب دهند. کار درست است داتام، این نقشه نظیر و مانند ندارد و پیروزی حتمی است.

مهرداد کمی سکوت کرد و سپس افرود:

- داتام عزیز، هنوز در تاریخ بشر چنین نقشه متھورانهای طرح نشده، پیروزی ما حتمی است مگر...

مهرداد سکوت کرد و از پنجره مشغول تماشای با غ شد داتام به شاه به

۱ - «خدایان همه چیز را به یک نفر نمی‌دهند، هانیبال تو خوب می‌توانی فتح کنی اما نمی‌توانی از فتوحات خود بهره‌مند شوی».

روز دهم اوت سال ۲۱۶ قبل از میلاد در صحرای کان واقع در ایالت کاپولی هانیبال سپاهیان پل امیل و وارن کنسول‌های روم را شکست سختی داد از پانصد هزار سرباز رومی بیست و پنج هزار مقتول و ده هزار نفر اسیر شدند. پل امیل جزو مقتولین و وارن جزو اسرا بود. هانیبال ارتش شکست خورده را تعقیب نکرد در حالی که راه شهر بی دفاع روم برای او باز بود و ماهاربال فرمانده سوارانش هر چه کوشید نتوانست او را راضی کند که به تعقیب دشمن پردازد و چون هانیبال راضی نشد دشمن را تعقیب کند ماهاربال جمله بالا را گفت و به عقیده مورخین دلیل محرومیت و شکست بعدی هانیبال همین بی‌دقیقی و عدم استفاده به موقع از شکست خصم بود.

مردی که از کودکی او را می‌شناخت و سال‌های دراز با او محشور بود می‌نگریست. او بیست ساله بود که مهرداد از مادر متولد شد. چه روزهایی، هنوز پدر مهرداد شهریار نشده بود بلکه فرناک برادرش سلطنت می‌کرد. چه جشنی برای تولد مهرداد گرفتند. گویا خانواده سلطنتی پنت و مردم کشور می‌دانستند که این کودک نورس اعجوبهای خواهد بود که نام کشور کوچک پنت را در جهان بلندآوازه خواهد کرد.

سال‌ها از آن روز می‌گذرد، شصت و سه سال و اینک مهرداد کودک آن روز شصت و سه سال از عمرش می‌گذرد، شهریاری است بزرگ و پهلوانی است بی‌همتا.

داتام آهی کشید، مهرداد به سوی او چرخید و گفت:
- چه شد داتام؟

- شهریار من به یاد روزهای گذشته افتادم، یاد آن روز که شما به دنیا آمدید.

- آه، تو به یاد داری؟

- آری شهریار من، در آن روزها من بیست ساله بودم و دو سال بود که با پدرم به سینوب آمده بودیم یعنی سردار مهران ما را به همراه خود آورده بود. مهرداد زیر لب گفت:

- سردار مهران! سردار مهران!

اشک در چشمان هر دو حلقه زد، مهرداد دست داتام را گرفت و گفت:
- به یاد دوست من.

هر دو از پلهای عمارت پایین رفتند، وارد باغ قصر شدند و به سمت غرب پیچیدند. در سمت غرب باغ در بزرگی بود که به آرامگاه شهریاران پنت باز می‌شد. مهرداد و داتام به درون آرامگاه رفتند. مشعل‌ها و شمع‌های بلند در زیر سقف گنبدی شکل آرامگاه می‌سوختند و بوی عود فضا را پر کرده بود. هر دو به سوی مقبره‌ای که در گوش آرامگاه بود رفتند و کنار آن ایستادند.

روی سنگ نوشته شده بود:

«در زیر این سنگ، بهترین و دلیرترین مردان جهان، مهران بزرگ، سپهسالار پنجم خفته است. ایزد مهر و ایزد پاکی و درستی بهترین نمونه خصلت خود را از میان آدمیان برگرفتند.»
هر دو در چشم یکدیگر نگاه کردند و مهرداد گفت:

- مهران، مهران بزرگ شاگردانت در راه پرخطری که در پیش دارند از روح تو کمک می‌طلبند. امیدوارم که از ایزد مهر بخواهی که ما را باری دهد.
در این موقع صدای پای چند نفر شنیده شد. مهرداد روی به داتام کرد و گفت:

- بین کیست؟

داتام به سوی در رفت ولی قبل از این که به در بر سد در گشوده شد و برزین به درون آمد. مهرداد که او را دید گفت:

- چه شده برزین؟

- شهریار من آن تیوخوس که در فلسطین بود و دعوی سلطنت سوریه را داشت به سپاهیان تیکران حمله کرده و آنها را در هم شکسته.
لبخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

- دشمنان، تیکران بزرگ را کوچک می‌کنند. خوب دیگر چه شده؟
- هم اکنون نماینده آن تیوخوس در خانه من است. او آمده تا به شهریار پیشنهاد اتحادی علیه روم و ارمنستان بکند.

مهرداد در حال که با ریش سپید خود بازی می‌کرد گفت:

- نه برزین، من نمی‌توانم علیه تیکران با کسی متحد شوم ولی علیه روم حرفی نیست و با کمال میل می‌پذیرم، وانگهی دشمنی آن تیوخوس با تیکران بی معنی است. تیکران که داوطلب سلطنت بر سوریه نبود این اشراف و رجال سوریه بودند که تخت و تاج سلوکی‌ها را به تیکران تقدیم کردند و او هم قبول کرد.

- من هم اگر جای تیکران بودم قبول می‌کردم. به او بگو ما نمی‌توانیم عليه تیکران وارد جنگ شویم.

- بسیار خوب.

- برزین این کار دور از مروت و مردانگی است، تیکران داماد من است و نوه من ولیعهد اوست.

داتام که تا آن دم ساکت بود گفت:
- و ما نباید در دو جبهه بجنگیم.

* * *

روزها می‌گذشت، داتام مشغول تعلیم سپاهیان بود. فرناک و آرتافرن او را کمک می‌کردند، تیرداد بیزانس را تخلیه کرده و به سینوب بازگشته بود. اخباری که از طرف مانن می‌رسید، رضایت‌بخش بود و نشان می‌داد که کشتی‌های دزدان دریایی آخرین رقم روم را می‌کشند. مهرداد نامهای را که مانن برای او فرستاده بود به داتام نشان داد و گفت:

- گوش بد، برای تو می‌خوانم.

«شهریار من،

ما اکنون در سواحل ایتالیا هستیم. کم کم کار ما بالا می‌گیرد. دزدان در ساحل پیاده می‌شوند، شهرها و دهات را غارت می‌کنند و مردم را می‌ربایند. خشونتی که دزدان نسبت به رومی‌ها از خود نشان می‌دهند معرف کینه عمیقی است که این مردم نسبت به جنایتکاران رومی دارند. من وقتی با کشتی‌های سبک و سریع السیر دزدان، دریاها را می‌پیمایم به یاد روزهایی می‌افتم که ما هنوز دزددریایی بودیم و جوانی نورس و ناشناس به نام مهرداد در میان ما بود. نمی‌دانید اینها با رومی‌هایی که اسیر می‌شوند چگونه رفتار می‌کنند.

ده روز پیش عده‌ای از افراد ما در خشکی پیاده شدند، دو نفر

را به نام سکستیکیوس و بلینبوس که گویا منصب پرتور^۱ داشتند دستگیر می‌کنند. اینها لباس ارغوانی به تن داشتند و عده‌ای برده و سرباز همراه آنها بودند. وقتی که اینها را به کشتی ما آوردند آقایان با همان کبر و غرور مخصوص خودشان خود را معرفی کردند و رومی بودن خویش را گوشزد نمودند. ناگهان قیافه دزدان درهم شد، حالت احترام و تصرع به خود گرفتند، در برابر آنها تعظیم کردند، حتی یکی دو نفر زانو به زمین زدند و پوزش طلبیدند آن گاه نرdbانی کنار کشتی نهادند و به آنها اشاره کردند که بفرمایند و هر جا می‌خواهند بروند.

پرتورها که خیال کردند ترس و احترام دزدان حقیقی است با تبختر و ناز هر چه تمام‌تر به طرف نرdbان رفتند ولی بلافاصله وحشت‌زده به عقب بازگشتند زیرا آنها خیال می‌کردند که در انتهای نرdbان قایقی است اما وقتی جلو رفته دیدند که نرdbام در آب نیلگون شناور است. آن گاه دزدان هلهله کنان آنها را به دریا انداختند. این است وضع ما و به هیچ وجه نمی‌شود کینه این مردان غیور و ستمدیده را تقلیل داد. در تمام سواحل ایتالیا یک شهر، یک بندر سالم باقی نمانده، همه را آتش زده‌اند. دهات و مزارع و جنگل‌های زیتون و باغات انگور همه از بین رفته. یک دسته از دزدان عرض ایتالیا را از خشکی پیمودند و هر چه در راه بود آتش زدند. اکنون وقت است که شما از شمال به ایتالیا حمله کنید و کار این مردان غارتگر را تمام کنیم.

۱- پرتورها فضات رسمی دولتی بودند و در اوایل در روم فقط یک پرتور بود ولی بعداً و بدربیح تعداد آنها زیاد شد و علاوه بر شغل فضات، کارهای دیگری از قبیل فرماندهی لشکریان و حکومت ایالات به ایشان تفویض گردید.

جان شار مانن»

هنوز مهرداد نامه را از دست نهاده بود که بزرین وارد شد و گفت:

- شهریار من، هم اکنون خبر رسید که گوتتا از راه خشکی به بیزانس وارد شده. کشتی‌های رومی نیز به آن جا آمده‌اند، گمان می‌کنم هدف گوتتا این است که افراد خود را در کالسدون پیاده کند.

مهرداد روی به داتام کرد و گفت:

- شما که آماده هستید، بله؟

- آری شهریار من.

بزرین گفت:

- شهریار من، تا ارتش ما به کالسدون بر سد گوتتا شهر و بندر مزبور را تسخیر می‌کند.

- نمی‌تواند بزرین، ما ترتیبی دادیم که گوتتا خیال کند در کالسدون یک ارتش بزرگ آماده نبرد است و قول می‌دهم که او مستقیماً به سینوب خواهد آمد. تو داتام افراد خود را آماده کن، شاید سه روز دیگر گوتتا را در این حدود ببینم.

آن گاه در حالی که با خنجر کوچکی بازی می‌کرد گفت:

- بزرین آیا از آن‌تیوخوس خبری نشد؟ نماینده او بازنگشته؟

- چرا شهریار من، او امروز صبح وارد سینوب شد. آن‌تیوخوس شرایط شما را قبول می‌کند به شرطی که قول بدھید و از تیکران تعهد بگیرید که متعرض او نشود.

- بسیار خوب، من می‌خواهم برای تیکران نامه بنویسم، باید او را روشن کرد، او باید بداند که نزدیک شدنیش به روم و قبول دوستی رومی‌ها مار در آستین پروردن است.

آن گاه با دست دوات و پر را نشان داد و گفت:

- بنویس.

برزین قلم و قطعه‌ای پوست برداشت و مهرداد گفت:
- آماده‌ای؟ بنویس.

«از دوستی به یک دوست،

من نمی‌خواهم به عنوان یک شهریار برای شهریار ارمنستان
نامه بنویسم و نمی‌خواهم چون پدرزن به داماد خود نصیحت کنم،
مثل دو دوست بهتر است.

تو خوب می‌دانی که من همه چیز خود را در راه مبارزه علیه
استعمار روم نهاده‌ام. تو خوب می‌دانی که من در این کار در پی
جهان و جلال بیشتر و توسعه کشور پنتم نیستم. هدف من
جلوگیری از استعمار روم است، جلوگیری از بندگی مردانی است
که آزاد زیسته‌اند و می‌خواهند آزاد باشند.

دوست من این را بدان که دشمنان برای درهم شکستن ما
چاره‌ای ندارند جز این که بین ما تفرقه اندازند. اگر ما ملل
کوچک دوست و متحد یکدیگر باشیم هیچ قدرتی قادر نیست ما
را به زانو درآورد.

دوست من فراموش نکن که صحبت از آسایش من و تو
نیست، بلکه سخن از آسایش مردمی است که رهبری آنان را به
عهده گرفته‌ایم.

برادر فقط دزدان و غارتگران و کسانی که فاقد شرافت هستند
می‌توانند به خود اجازه بدنهند که بر مردم حکومت کنند ولی خود
را بر آنها ترجیح دهند و منافع آنان را در نظر نگیرند. فقط.
کسانی که خودشان یا اجدادشان از راه خیانت، دزدی و
بیشراحتی به مقاماتی رسیده‌اند جانب مردم را می‌نهند و برای حفظ
موقعیت خویش با بیگانگان متحد می‌شوند. خوشحالم که تو از
زمره این مردم نیستی. می‌دانم که روم می‌کوشد تو را از جرگه

متهدین من جدا کند، می‌دانم که عده‌ای از رومی‌ها برای اغفال تو به ارمنستان آمده‌اند. تیکران، تیکران بهوش باش که ارزش انسان در شرافت اوست نه در چیز دیگر. این را بدان که همین رومی‌ها که امروز می‌کوشند تو را از من جدا کنند به من که دشمن مادرزاد آنان هستم بیشتر احترام می‌گذارند تا به کسانی که دست و پا بسته خود و ملت خود را تسلیم آنان می‌کنند.

تیکران تو می‌دانی که دوست تو هستم و گزنه برای من هیچ مانعی نداشت که تو را از اریکه سلطنت فرود آورم. به یاد می‌آوری روزی را که سیلا ارتش تو را در هم شکست و تو با سربازان خسته و دلسرد خود به سوی تیکران ترت می‌آمدی. انصاف بده آیا اگر در آن روز می‌خواستم نمی‌توانستم تو را برای همیشه از سلطنت، حتی از لذت حیات محروم کنم؟ بدان که مهرداد چنین اندیشه‌ای نداشته و ندارد. مهرداد همان طور که برای آزادی خود می‌کوشد به آزادی دیگران نیز احترام می‌گذارد.

رومی‌ها فردا با تو همان خواهند کرد که با دیگران کردند. مطمئن باش. تیکران به شرافتم سوگند که جز این نخواهد شد.

تیکران، این مرد شصت و چهار ساله که عمرش را در نبرد با روم گذرانده خوب می‌فهمد. اگر این بدن فرسوده، این مهرداد پیر نباشد خدا می‌داند که روم چه خواهد کرد. تیکران صلاح تو در این است که از ما جدا نشوی آن تیوخوس هم با ما خواهد بود به شرطی که تو قول بدھی دیگر هوس سلطنت بر سوریه را نکنی. برادرم آزادیخواهی به حرف نیست، آزادمرد کسی است که در پی برده کردن دیگران نباشد. من منتظرم که پاسخ تو را دریافت کنم.

مهرداد»

مهرداد سکوت کرد و برزین گفت:

- ولی شهریار من، تیکران به سوی شما نخواهد آمد.
- می دانم، می دانم برزین، اما وظیفه من این است که او را هوشیار کنم، این نامه را برای او بفرست.

در این موقع ساموس وارد شد و مهرداد گفت:

- آمدی دوست من، می خواستم به تو بگویم که کشتی های خود را به سوی دژ آرزو ببر، من نمی خواهم در یک جنگ دریایی به نیروی دریایی ما لطمه وارد آید. نقشه من این است که پس از پیاده شدن سربازان رومی در ساحل پنت به سوی دریای مرمره بروی و چون ما کار گوتتا را تمام کردیم آن وقت تو می توانی کشتی های رومی را که فاقد سرباز خواهد بود به آسانی تصرف کنی.

- اطاعت می کنم شهریار من و می خواستم عرض کنم که یک کشتی سریع السیر ما که هم اکنون به سینوب آمده خبر می دهد که گوتتا نزدیک می شود شاید فردا صبح به سینوب برسد.
- بسیار خوب تو برو.

ساموس خارج شد. مهرداد روی به داتام کرد و گفت:

- برادرم دشمن رسید، برو سربازان را از شهر خارج کن، باید در سمت جنوب، پشت تپه های جنوبی مخفی شوید تا دشمن بدون بیم و هراس پیاده شود. فقط عده های از تیراندازان را برای دفاع از شهر بگذار.

داتام از اتفاق خارج شد. مهرداد روی به برزین کرد و گفت:

- دیگر کاری ندارم. از آریات خبری داری؟
- بلی شهریار من، او قرار است امروز صبح از کاپادوکیه حرکت کند تا در غیاب شهریار در پنت بماند.
- بسیار خوب، شب بخیر.

گوتتا در سه فرسنگی سینوب ارتش خود را به ساحل پیاده کرد.
بلافاصله دستور داد سوارانش آماده نبرد شوند که مبادا دشمن از گوشاهی سر
در آورد و بدانها حمله کند. سردار ورزیده رومی که گذشت زمان موی او را
سپید و تجربه‌اش را بیشتر کرده و از جنگ‌های سابق پندها گرفته بود با دقت
هر چه تمام‌تر سربازانش را برای نبرد با مهرداد آماده نمود. سپس دو هزار سوار
را که به دسته‌های سه نفری تقسیم کرده بود پیش فرستاد و دستور داد با دقت
و مراقبت اطراف پیش بروند و بخصوص مراقب جنگل‌های شرقی باشند.

پس از این که پیشقاولان حرکت کردند گوتتا با عمد قوای خود به راه
افتداد. از دور شهر سینوب دیده می‌شد. ارتش روم با نظم و آهستگی حرکت
می‌کرد و گوتتا در عقب پیاده‌ها بین افسرانش اسب می‌راند. بر بالای
دیوارهای شهر مدافعین دیده می‌شدند و دروازه‌های بسته نشان می‌داد که
سینوب آماده دفاع است. گوتتا به یکی از افسرانش روی کرد و گفت:

- مثل این که اخبار جاسوسان ما صحیح بود و مهرداد در کالسدون است.

- بلی سردار و گرنده او اکنون بیرون شهر آماده جنگ بود.

- یک نفر را بفرست و دستور بده کشتی‌های حامل آلات قلعه‌گیری به
سوی شهر بروند. ما در نزدیکی شهر آلات را از کشتی‌ها پیاده می‌کنیم.
آن افسر سربازی را به سوی کشتی‌ها فرستاد و خود به سوی گوتتا
بازگشت. ارتش روم به دستور سردار خود با سرعت بیشتری پیش می‌رفتند و
نزدیک ظهر به نزدیک دیوارهای شهر رسیدند. گوتتا دشت وسیع جنوبی را
نشان داد و گفت:

- ما باید در این دشت اردو بزنیم و از آن جا به شهر حمله کنیم.

یکی از افسرانش گفت:

- سردار، اگر مهرداد در کالسدون باشد از سمت غرب به سینوب نزدیک
می‌شود.

- می‌دانم، پاسداران ما نزدیک شدن او را خبر می‌دهند و ما جلوی ارتش وی را می‌گیریم.

بدین ترتیب ارتش روم به سوی دشت جنوبی رفت گوتتا تپه‌های جنوبی را نشان داد و گفت:

- عده‌ای را بدان سمت بفرستید.

سپس به سوی شهر چرخید، نگاهی به تیراندازانی که بالای دیوارها بودند کرد و گفت:

- مثل این که شهر تقریباً بی‌دفاع است، مهرداد فکر نمی‌کرد که ما مستقیماً به سینوب حمله کنیم، عده معدودی بالای دیوارها دیده می‌شوند. بگویید سربازان استراحت کنند. افراد را دو قسمت کنید؛ دسته‌ای روز و دسته‌ای شب به شهر حمله خواهند کرد.

افسرانش دور از او پراکنده شدند تا دستورات او را اجرا کنند و گوتتا شهر را تماشا می‌کرد که ناگهان خروش عظیمی برخاست. گوتتا سراسیمه به عقب برگشت، از پشت و طرفین تپه‌ها سربازان مهرداد سر برآوردند. گوتتا به خود لرزید رومی‌ها به شتاب خواستند آرایش جنگی خود را درست کنند ولی سواران مهرداد به سرعت به آنان نزدیک شدند.

گوتتا به تاخت به سوی سوارانش رفت، آنان جلوی پیاده‌ها صفت کشیدند و بقیه افسران کوشیدند که صفوف پیاده‌ها را منظم کنند.

داتام که در قلب سواران خود بود در حالی که تبرش را دور سر می‌چرخاند پی‌درپی به اسبش رکاب می‌کشد. چون به تیررس رسیدند سواران داتام رگبار تیر بر سر رومی‌ها باریدند و در پی آن زوبین سنگین خود را به سوی دشمن پرتاپ کردند و آن گاه جنگ تن‌بختن درگرفت. گوتتا می‌کوشید تا پیاده‌ها را مرتب کرده و به میدان رزم بفرستد ولی قبل از این که صفوف پیاده‌ها مرتب شود دروازه‌های شهر گشوده شد و نیزه‌داران مهرداد از شهر بیرون آمدند گوتتا وحشت‌زده فریاد زد:

- ما را گول زدند، جاسوسان ما را گمراه کردند.

از سمت شرق نیزه تیراندازان و سواران سبک اسلحه به جناح ارتش روم حملهور شدند. جنگ بی‌نظم و مغلوبه در گرفت. رومی‌ها از هر طرف خود را مورد حمله و محاصره دشمن دیدند و مأیوسانه می‌جنگیدند. نزدیک غروب ارتش روم از پای در آمد و گوتتا و عده‌ای از افسرانش در میدان نبرد کشته شدند. ساموس نیز در دریا به کشتی‌های رومی حمله کرد و نیمی از آنها را به دست آورد و بقیه در دریا غرق شدند.

ده روز پس از شکست گوتتا کشتی‌های مهرداد در بندر سینوب گرد آمدند تا سربازان را به کریمه حمل کنند. آریات نیز به سینوب رسید، آن‌تیوخوس نیز پنج هزار سوار به کمک مهرداد فرستاد. شبی که فردایش می‌باشد داتام و سربازانش به کریمه بروند مهرداد سربازان خود را سان دید، آن گاه به اتفاق داتام به کاخ خود رفت.

در آن جا آریات، آرتافرن، تیرداد و برزین منتظر او بودند. چون مهرداد وارد شد روی به آرتافرن کرد و گفت:

- تو نیز باید به کریمه بروی، فردا با داتام برو. تو آریات، تو در این جا می‌مانی، پنج هزار سوار سوریه‌ای نیز با تو خواهند بود. وظیفه شما این است که پنت را در مقابل تجاوزات احتمالی حفظ کنید. گردافکن پسر کلون با تو خواهد بود پدرش او را به جنگ‌های قبیله‌ای آشنا کرده. اگر ارتش روم در آسیا پیاده شد شما باید بگذارید که سربازان روم حتی یک دم آسوده باشند، گردافکن پنج هزار سوار سکا دارد که در این نوع جنگ‌ها کاملاً ورزیده‌اند. آریات نگاهی به مهرداد کرد و گفت:

- پدر اجازه بدھید من در خدمت شما باشم و آرتافرن در پنت بماند.

- برای چه؟

- پدر، او ولیعهد و جانشین شما است. آیا صحیح است که شهریار و ولیعهد یک کشور هر دو مملکت خود را ترک کنند.

مهرداد با نگاهی پر از مهر و حق شناسی پسر خود را نگریست و گفت:

- حق با تو است پسرم، بسیار خوب. آرتافرن می‌ماند. متوجه شدی پسرم آن چه را که به آریات گفتم؟ فهمیدی؟ خوب داتام آیا با من کاری نداری؟
- نه شهریار من.

- دستور داده‌ام که دو هزار قایق کوچک بسازند. ما از کناره جنوبی دانوب به سوی شمال ایتالیا می‌رویم، قایق‌ها برای ما آذوقه حمل می‌کنند و تا آن جایی که امکان دارد در رود پیش خواهند رفت، از آن جا به بعد هر سرباز آذوقه ده روز خود را به ترک اسب می‌بندد. اگر دیگر کاری نداری برو استراحت کن، فردا صبح در بندرگاه تورا خواهم دید.

* * *

روزها سپری می‌شد و مهرداد برای حرکت به سوی کریمه آماده می‌گردید. آرتافرن زیرنظر پدر به امور کشور می‌رسید و مهرداد از این که می‌دید پسر جوانش با دقت و موشکافی به تمام مسائل رسیدگی می‌کند سخت شاد بود. بزرگ‌ترین صدراعظم پیر و کهنه‌کار که عمرش را در کارهای اداری و کشوری صرف کرده بود با مهر و علاقه‌ای بی‌پایان و شعفی بی‌حساب دستورات ولیعهد جوان را گوش می‌کرد و می‌دید که آرتافرن واقعاً در خور جانشینی پدر نامدارش است.

مهرداد که در بالای اتاق نشسته بود و صحبت و مذاکره ولیعهد جوان و صدراعظم پیر را گوش می‌داد از جای خود برخاست و به سوی آن دو رفت، دستش را روی شانه آرتافرن نهاد و گفت:

- پسرم، من فردا صبح پنت را ترک می‌کنم شاید...
آرتافرن در چشمان پدر خیره شد و گفت:
- پدر.

مهرداد آهی کشید، لبخندی لبان درشت او را گشود و گفت:

- فرزندم، از آن چه گریزنای‌پذیر است نباید بیم داشت یا متأسف شد. بشر

صاحب همه گونه قدرت و اختیار هست، بعید نیست روزی بشر به قدرتی مافق تصور برسد ولی من فکر می کنم که انسان هیچ گاه قادر نخواهد شد جلوی مرگ را بگیرد. من درباره مرگ خیلی فکر کرده‌ام. من که بارها سردی و تاریکی مرگ را روی بروی خود دیده‌ام، متوجه شده‌ام که مرگ آن طور که می‌گویند وحشت‌انگیز نیست. فکر می‌کنم اگر مرگ نبود زندگی هیچ مفهوم و لذتی نداشت. به هر حال پدران ما مردند ما هم باید بمیریم، شاید در این سفر بزرگ من با دوستان قدیمی خود و عده ملاقات داشته باشیم.

فرزنندم، من برای تو میراثی گذاشتم که هیچ شهریاری برای ولیعهد خود نگذاشته؛ دشمنانی نیرومند و دوستانی صدیق. روزی که پدرم کشته شد من فقط دو دوست داشتم؛ مهران و داتام. خودم کودکی بیش نبودم ولی تو اکنون صاحب کشوری هستی، ارتشی بزرگ و دوستانی نامدار و صدیق داری، من امیدوارم که تو بتوانی پس از پدرت نقشه‌های او را تعقیب کنی.

- پدر!

- آه، پسرم، بگذار، بگذار سخنم را تمام کنم. به هر حال اگر روم به تو پیشنهاد صلح کرد قبول کن، اما ننگ را بر خود هموار مکن. مردم آسیای صغیر چشم امید به ما دارند، اگر آنها خواستند صلح کنند وقتی قبول کن که روم تعهد کند به آسیای صغیر چشم طمع نداشته باشد ولی به سخن آنان و عهود آنها اعتماد نداشته باش.

مهرداد به سوی پنجره رفت، با انگشت کوه‌های شرقی را نشان داد و گفت:

- پسرم تو فقط و فقط در برابر مردانی که از شرق می‌آیند، سواران سخت کمان و دلاوران پیروزمند و جنگجویان پرخاشگر پارت می‌توانی سر فرود آوری، فقط. و فقط. پسرم پارت‌ها پسرعموهای ما هستند، آنها دلیری و شجاعت پارس‌ها و خشونت مادها را دارند. می‌توانی با آنها دوست باشی و دوست باش. به شهریاران پارت خدمت کن.

پسرم قرن‌ها از مهاجرت پدران ما از سرزمین پارس به آسیای صغیر می‌گذرد ولی همیشه در دل ما مهر وطن اصلی و آزادمردان آن سرزمین زنده است. ارن‌بات جد اعلای ما بـراذرزاده داریوش و داماد او بود و مادر ارن‌بات دختر رئیس قوم پارت بود. از سوی پدر هخامنشی و از سوی مادر پارتی هستیم. این را بدان که در کشورداری یک نکته حساس هست و هر کس بدین نکته پی ببرد پیروز خواهد شد. مردم کوتمنظر بدین نکته پی نمی‌برند و اغلب کارشان به شکست و یا بدنامی و خیانت می‌کشد. پسرم آن نکته این است که باید به هدف رسید، رهبر جمعیت برای رسیدن به هدف هر که می‌خواهد باشد، این مهم نیست می‌فهمی؟ پسرم ما می‌خواهیم مردم آزاد باشند، ما می‌خواهیم زنان و دختران مردم، پسران و جوانان از خطر برده شدن، فحشا و اسارات در امان باشند، حال این امنیت را هر کس و هر قدر تی بتواند ایجاد کند برای ما فرقی نمی‌کند.

در جهان پرآشوب امروز که ملل کوچک از هر طرف مورد حمله و تهاجم قرار دارند، تنها اتحاد و همبستگی می‌تواند ملل کوچک را از هر خطر تهاجم نجات دهد.

من چرا به هخامنشیان و حکومت آنها احترام می‌گذارم، شاید کسانی خیال کنند برای این است که از اعقاب آنان به شمار می‌روم. نه فرزندم، نه، احترام من به آنان برای این است که آنها آزادی مردم را از آنان سلب نکردند، تمام ملل در حکومت آنان متساوی الحقوق بودند، بین پارسی و مصری و یونانی تفاوتی نبود. مردم آزاد بودند هر طور که بخواهند خدای خود را بپرستند، به زبان خود صحبت کنند، بنویسند، فرزندان خود را تدریس کنند، آداب و رسوم ملی خود را حفظ کنند.

درست است که مصری‌ها یا یونانیان غرب آسیای صغیر یا مردم بابل و آسور و یهودیان فلسطین استقلال سیاسی نداشتند ولی در شرایط امروز در مقام قیاس حکومت هخامنشی بهتر بود یا حکومت اقوام مهاجر و وحشی و یا

حکومت مردم آسور و بابل که مردم را به اسارت می‌بردند، سر می‌بریدند و شهرها را ویران می‌کردند یا حکومت مقدونی‌ها بهتر بود که می‌کوشیدند همه ملل مغلوب را یونانی کنند.

من نمی‌دانم قرن‌های بعد حساب و قیاس آزادی چه خواهد بود ولی امروز اگر در مقام قیاس برآیم می‌بینیم حکومتی نظیر حکومت هخامنشی برای مردم جهان بهتر است تا استعمار رومی یا حکومتی مثل حکومت اسکندر و جانشیان آنها. گمان می‌کنم که پارت‌ها نیز چنین حکومتی را در آسیا ایجاد کنند، آنان از حکمت بی‌نظیر و روش‌بینی هخامنشیان بهره‌ها دارند و فساد یونانیان باختری و جانشینان اسکندر را دیده‌اند. پسرم بر تو ننگی نیست که اگر روزی به آنان پناه بری یا قبول کنی که شهریار دست‌نشانده پارت باشی. مهرداد سکوت کرد و آرتافرن گفت:

- پدر، تو خوب می‌دانی که من مردی ریاکار نیستم و تعارف و مجامله را دوست ندارم؛ حقیقت این است که آرزومندم شما بر روم پیروز شوید و نتیجه سال‌های دراز رحمت و رنج را ببرید.

- امیدوارم پسرم، من همیشه امیدوار بوده‌ام و هستم، هیچ گاه مأیوس نشده‌ام. من یأس و مرگ را برادر می‌دانم. خوب فرزندم من فردا صبح به سوی کریمه می‌روم و تو و برزین در اینجا می‌مانید.

در این موقع انگشتی به در خورد، برزین که نزدیک در بود آن را گشود. مردی در آستانه آن نمایان گردید و با برزین سخنی گفت. برزین به سوی مهرداد چرخید و گفت:

- شهریارا مردی از سوی مانن آمده.
- مانن! داخل شود.

کمی بعد مردی ژنده‌پوش وارد شد. برزین و مهرداد نگاهی به یکدیگر کردند و برزین گفت:
- تو کیستی؟.

آن مرد آهی کشید و گفت:

- از ملوانان دریاسالار مانن.

- چه شده؟ چرا با این قیافه؟

- از بین رفت، همه از بین رفت، فقط من ثوانستم بگریزم.

مهرداد قدمی جلو نهاد و گفت:

- چه چیز؟ کشتی‌های ما؟

- بلی شهریار من.

- مانن؟

- کشته شد شهریار من!

- کشته شد! کشته شد! آه دوست عزیزم! چطور؟ کجا؟

- شهریار من، یک ماه پیش همه کشتی‌های دزدان در یکی از دهکده‌های ساحلی نمیدی جمع شدند. یکی از رؤسای دزدان دریایی پیشنهاد کرد که دسته‌جمعی و با تمام قوا به مارسی حمله کنیم. شهریار من، مارسی بندر گل جنوبی تنها بندری بود که از حملات ما در امان بود. آن رئیس گفت که در مارسی ثروت گزاری به دست خواهیم آورد. همه دزدان موافقت کردند به جز دریاسالار. او گفت که شما قبول کرده‌اید که تحت‌نظر من کار کنید و این نقشه صحیح نیست، ما نباید همه نیروی خود را در یک جا جمع کنیم. ولی مخالفت او سودی نکرد و ما به سوی مارسی حرکت کردیم. رئیس دزدان که اول پیشنهاد حمله را کرده بود و پیروس نام داشت با مانن در یک کشتی قرار داشتند، من هم با آنها بودم. کشتی‌های ما به سرعت به سوی مارسی می‌رفتند و اول شب، یک شب مهتابی ما به سواحل مارسی نزدیک شدیم. بندر از دور دیده می‌شد، دریاسالار جلوی کشتی ایستاده بود و باد سرد شب با شنل او بازی می‌کرد. پیروس در کنار او ایستاده بود و ما جنگجویان دریایی شهریار نیز در عقب آنها بودیم ولی عده ما بیش از بیست‌نفر نبود و بقیه از دزدان دریایی بودند. بادبان‌ها را پایین کشیده بودیم و پاروزنان کشتی‌ها را به ساحل

نزدیک می‌کردند.

در عرشه کشتی‌ها مردان مسلح ایستاده بودند و چشمان عقاب‌آسای آنان متوجه ساحل بود. ما جلو رفتیم، جلو رفتیم از کنار یک جزیره کوچک گذشتیم که ناگهان...

ملح سکوت کرد و مهرداد که با دقت سخنان او را گوش می‌داد گفت:
- ناگهان چه؟

- وقتی از جزیره گذشتیم، ناگهان عده کثیری کشتی نمایان شد، کشتی‌های بزرگ سه عرشه، کشتی‌های کوچک سریع السیز. شهریار من، ناخدايان کشتی‌های دزدان در جنگ آن قدر که باید ورزیده نبودند. دریاسالار دستور داد که به سرعت در یک صف قرار گیرند ولی چقدر کند، چقدر با تأثی. دستورهای دریاسالار به سرعتی که لازم بود اجرا نمی‌شد، رومی‌ها به ما نزدیک می‌شدند.

- رومی‌ها! رومی‌ها! آنها که نیروی دریایی نداشتند؟

- نمی‌دانم شهریار من، نمی‌دانم چطور صاحب آن همه کشتی شدند.

- بالآخره چه شد؟

- جنگ در گرفت، مانن خیلی عصبانی بود و پی‌درپی فریاد می‌زد که به ما خیانت شده. دستورهای او درست اجرا نمی‌شد. ما سرگرم دادن علاطم لازم بودیم و ناخدايان را در جنگ رهبری می‌کردیم که ناگهان دزدانی که در کشتی ما بودند شمشیرها را کشیدند و به ما حملهور شدند. آن وقت ما دانستیم که خیانت از سوی چه کسی بوده. پیروس که طرح حمله را ریخته بود و کوشش داشت که دیگران را راضی کند تا به این حمله دست بزنند، خائن او بود.

مانن چون شیر مجروح به پیروس و یارانش حمله کرد، ما دیگر نمی‌توانستیم جنگ را اداره کنیم حملات دزدان که سه برابر ما بودند اجازه نمی‌داد به کار جنگ با رومی‌ها بپردازیم. مانن و پیروس گلاویز شده بودند و

من در حالی که با دشمنان می‌جنگیدم مواطن برد عمومنی نیز بودم. مانن پیروس را تا به گوش کشتی عقب نشاند و در آن جا شمشیرش را در شکم او فرو کرد. من به سوی او دویدم تا وی را از وضع جنگ مطلع کنم و او فریاد زد: "پرچم دریاسالار پنت را برافرازید". شهریار من، در زیر نور ماه، پرچم عقاب برافراشته شد، دزدان که مرگ پیروس را دیدند خود را به دریا افکندند و ما توانستیم به کار جنگ بپردازیم.

کشتی‌های دزدان مردانه می‌جنگیدند ولی تفوق رومی‌ها بر ما مسلم بود. وقتی پرچم عقاب بر فراز دکل افراشته شد گویی دزدان دریایی به مسؤولیت بزرگ خود، به این که سربازان نیروی دریایی پنت هستند پی بردن. اما چه می‌شد کرده، جنگ مردانه و شجاعت بی‌نظیر در برابر یک نیروی بزرگ و برتر، با آشتفتگی که اول نبرد در صفواف ما روی داد، نتیجه‌های نمی‌بخشید. مانن که چنین دید به من روی کرد و گفت: "تا ساحل راه زیادی نیست خود را به آب بینداز و به ساحل برو. سعی کن به پنت بروی و جریان را برای شهریار تعریف کنی". من به او گفتم که خودش را نجات دهد ولی او خنده‌ای کرد و گفت: "از قدیم رسم بوده که فرماندهان کشتی‌ها با کشتی‌های خود غرق می‌شدند. برو بدان که مانن کسی نیست که از نبرد بگریزد". من خواستم بسانم ولی او از جیب شنل خود کیسه‌ای پول درآورد و به من داد و انگشت‌تری خود را نیز به من داد و گفت: "امر می‌کنم".

شهریار من، خود را به دریا افکندم و پس از کمی شنا به تخته‌سنگی رسیدم و روی آن نشستم. کشتی دریاسالار سینه آب را می‌شکافت و به سوی دشمن می‌رفت، جنگ سختی بین کشتی او و کشتی سه عرش دشمن در گرفت. من دیدم که رفقای ما خود را به کشتی دشمن رساندند و در روی عرش کشتی دشمن جنگ تن به تن شروع شد و کمی بعد آتش از کشتی دشمن زبانه کشید.

شهریار من، من به نام یک ملوان و یک جنگجوی نیروی دریایی پنت

می‌توانم قول شرف بدhem که دو هزار ملوان نیروی دریایی پنت و دریاسالار بزرگ ما در آب‌های مارسی، نام پنت و شهریار خود را پست نکردند، فقط مهر بزرگ می‌تواند بگوید که آن دلاوران نامدار مرگ و شکست خود را چقدر برای دشمن گران تمام کردند. کشتی پشت کشتی می‌سوخت، نیروی دریایی روم از حیث تعداد سه برابر نیروی دریایی ما بود و کشتی‌های آنها اغلب سه عرشه بودند ولی قدرت و شجاعت نام‌آوران ما را نداشتند. من ندانستم دریاسالار بزرگ ما کجا و چگونه کشته شد. اما فردای آن شب، شنل ارغوانی رنگ او را روی آب‌های سرد و تیره دیدم و شنیدم رومی‌ها صد و ده کشتی با تمام سرنوشت‌های آن را از دست داده‌اند و شنیدم که پمپه این نیروی دریایی را در اسپانیا تجهیز و آماده کرده بود.

ملوان سکوت کرد. مهرداد به برزین نگریست و گفت:

- ضربه بزرگی بود و اکنون رومی‌ها با خیال راحت می‌توانند به سوی ما بیایند. برزین فوراً به ساموس اطلاع بده که به سوی دریای اژه برود و در آن جا مراقب باشد. تو هم برو دوست من، برو استراحت کن.

ملوان پیش آمد و انگشت‌های را روی میز نهاد. مهرداد آن برداشت، نگاهش کرد، آهی کشید و گفت:

- آرتافرن، مردان بزرگ، صاحبان قلب‌های نجیب این طور می‌میرند. برزین بروای ساموس خبر بفرست، هر چه زودتر بهتر.

برزین نیز از اتاق خارج شد و مهرداد در حالی که انگشت‌های را نگاه می‌کرد به فکر فرو رفت. خاطرات گذشته، اولین باری که مان را در عرش کشتی کوچک بارکا دیده بود.

آرتافرن پدر را نگاه می‌کرد و چون مدتی سکوت ادامه یافت او سکوت را شکست و گفت:

- پدر آیا این واقعه در نقشه‌های شما تأثیری خواهد کرد؟

مهرداد سر بلند کرد و گفت:

- نه فرزندم، نه، من فردا صبح حرکت می‌کنم. روم را باید در ایتالیا از پای در آوردم، جز این علاجی نیست.

آن گاه انگشت‌ری مانن را به آرتافرن داد و گفت:

- فرزندم، از مانن یک دختر بیش نمانده؛ من می‌خواهم تو که پسر من هستی این انگشت‌ری را برای دختر دوست قدیمی من ببری. آه آرتافرن، تو را چه می‌شود؟ چرا گونه‌هایت گلگون شده؟

آرتافرن سر به زیر انداخت، مهرداد دستانش را روی شانه‌های او نهاد و گفت:

- آرتافرن!

پسر سر بلند کرد و در چشمان پدر نگریست. مهرداد به صدای بلند خنید و گفت:

- به مهر سوگند که فهمیدم. تو دل در گرو عشق دختر مانن داری؟

آرتافرن پاسخی نداد و مهرداد گفت:

- چرا جواب نمی‌دهی؟

- پدر!

- حرف بزن.

- آری پدر ولی...

- چرا بیم داری؟ برو فرزندم برو به او بگو که من با کمال میل دختر دریاسalar مانن را به دختری خود قبول می‌کنم. می‌دانم تو چه فکر می‌کنی، نه عزیزم همه ما از روز اول شهریار به دنیا نیامده‌ایم، ابتدای زندگی پدران ما هم مثل اوائل زندگی مانن بوده، شرافت در دیبا و حریر نیست. برو جانم برو، او را دوست داشته باش. من می‌روم بخوابم تا صبح.

* * *

نیمه‌های شب بود که مهرداد به صدای در اتاق از خواب بیدار شد. از تخت به زیر آمد، به سوی در رفت و آن را گشود، زنی پشت در بود. مهرداد گفت:

- چه شده؟

- شهریار من، شاهزاده آرتافرن و صدراعظم اجازه ملاقات می‌خواهند.

مهرداد در چهره آن زن خیره شد و گفت:

- بگو بیایند.

سپس به سوی تخت رفت، روی آن نشست و زیر لب گفت:

چه شده؟ چه شده؟

در این موقع صدای پاشنیده شد و کمی بعد در گشوده شد. آرتافرن و
برزین به درون آمدند و مهرداد گفت:

- چیست؟

برزین گفت:

- شهریار من، هم‌اکنون پیکی از پرکام رسیده. کیمون می‌نویسد
تریباریوس فرماندار جدید یونان با هشت لژیون سرباز در ساحل آسیا
صغری پیاده شده.

مهرداد از جای جست و گفت:

- پیاده شدند! رومی‌ها حتی یک دقیقه هم وقت خود را تلف نکرده‌اند، به
محض این که مانن را درهم شکستند با کشتی‌های خود سرباز به آسیا
فرستاده‌اند. خوب دیگر.

- پیک می‌گوید تریباریوس به سرعت به سوی شما می‌آید.

- به سوی ما می‌آید، ما با چه نیرویی با او بجنگیم؟ با چه نیرویی؟

- پیک می‌گوید کیمون افراد خود را تجهیز کرده و از بیراهه عازم سینوب
شده. پیک در راه به فرماندار بی‌تی‌نیه نیز اطلاع داده.

مهرداد گفت:

- برزین این خطر شوختی نیست، فوراً به همه شهرها خبر بده. بگو همه
اسلحة بردارند، همه؛ زن، مرد، پیر و جوان.

در این موقع صدای چند نفر در راهرو شنیده شد و کمی بعد افسری در

آستانه در نمایان گردید که لوله کوچکی در دست داشت. مهرداد گفت:

- این دیگر چیست؟

برزین لوله را گرفت، نگاهی به مهر آن کرد و گفت:

- از یونان است.

- باز کن بخوان.

برزین به سرعت لوله را گشود و چنین خواند:

«شهریار من،

کنتئوس پمپه با ده لژیون سرباز به آتن وارد شده. شنیدم
معاونش تریباریوس را هم به آسیا فرستاده. خود او نیز همین
روزها به آسیا خواهد آمد.

»دلتا«

مهرداد گفت:

- درست شد، هیجده لژیون در برابر هیچ. برزین فوراً دستورات را ابلاغ کن. آرتافرن افراد را آماده کن. تمام مردان سینوب اسلحه بردارند، همه. به کاپادوکیه نیز اطلاع بدھید، با تمام قوا باید با دشمن جنگید.

آرتافرن گفت:

- شهریار من خوب است دستور بدھید سپهسالار به پنت باز گردد.
- سودی ندارد فرزندم تا او بر سد کار تمام است. برو، هم اکنون من هم

می آیم.

* * *

پنت لرزید، ابتدا وحشت همه شهرها را فرا گرفت، کبوترهای نامهبر خبر حمله رومی‌ها را به شهرها بردند و مردم به لرزه درآمدند. ولی این لرزه و وحشت مدت کمی طول کشید. سراسر پنت بر پای خاست، گویی ملت پنت یک بدن و سر آن مهرداد است. مثل روز قیام علیه لیزیماک، همه مردان و زنان برخاستند.

تری باریوس چون شهاب به سوی سینوب می‌آمد، پمپه به او دستور داده بود که اجازه ندهد مهرداد قوای خود را برای رزم آماده کند.

مهرداد نیز با عجله خود را برای نبرد آماده می‌کرد. او فقط پانزده هزار سرباز ورزیده داشت که عبارت بودند از افرادی که شهریار سوریه فرستاده بود، سواران کاپادوکیه و پنج هزار سوار سکا. دشمن او هشت لثیون سرباز داشت یعنی سی و شش هزار نفر. مهرداد روی به آرتافرن کرد و گفت:

- پسرم دشمن دو برابر ما نیرو دارد، پانزده هزار سوار داریم، به سرعت به سوی دشمن می‌رویم و آنها را غافلگیر می‌کنیم، تو در شهر می‌مانی.
- نه پدر.

- تو در شهر می‌مانی و گردافکن با من می‌آید. امیدوارم که او چون جدش دلیر و جنگاور باشد.
- پدر من هم خواهم آمد.

- نه پسرم. تو باید بمانی، تو در سینوب می‌مانی.
- پدرم، صبر کنید تا مردم شهرها برسند.
- پسرم، نباید مردم را به جنگ کشاند، اینها قوای ذخیره ما هستند.
- می‌خواهم یکبار دیگر بخت خود را بیازمایم. گردافکن شب نزدیک می‌شود، برو به سربازخانه، برو و سواران را به دروازه غربی ببر.

- گردافکن خارج شد و مهرداد روی به بزرین و آرتافرن کرد و گفت:
- اگر مغلوب شدم و اگر بازنگشتم به سوی داتام بروید و نقشه مرا تعقیب کنید. مردم می‌دانند که وظیفه آنان در قبال رومی‌ها چیست، آنها روزگار رومی‌ها را تیره خواهند کرد.
- پدر مرا هم همراه خود ببر.

- مهرداد پرسش را در آغوش کشید و گفت:
- پسرم شجاع باش! من برای تو وظیفه بزرگی تعیین کرده‌ام.
- آن گاه او را بوسید و گفت:

- زود لباس رزم مرا بیاورید.

آرتافرن خارج شد. مهرداد روی به برزین کرد و گفت:

- فرض کنیم تری باریوس را در هم شکستیم، پمپه را چه می‌شود کرد؟ بهتر است خود را آماده کنید که به کریمه برویم و به مردم بگویید که تا بازگشت ما علیه رومی‌ها اقدامی نکنند.

- شهریار من، مردم آماده رزم شده‌اند، نمی‌شود جلوی آنها را گرفت.

- بسیار خوب، ملت خودش می‌داند چه بکند.

در این موقع آرتافرن و لباسدار مهرداد وارد شدند و او را کمک کردند تا لباس رزمش را پوشید. پیرمرد شصت و پنج ساله چیمون پولاد محکم و در لباس رزم بسی پرهیبت و ترسناک به نظر می‌رسید. چون لباس پوشید به همراه برزین و آرتافرن به حیات قصر رفت. در آن جا سربازان گارد مخصوص آماده بودند و اسب شاه را جلوی پله‌های قصر نگهداشته بودند. مهرداد سوار اسبش شد، در همین موقع سواری به قصر وارد شد و آرتافرن فریاد زد:

- پدر، این است شهریار.

آن سوار از اسب فرو جست و مهرداد خنده‌ای کرد و گفت:

- شهریار هنوز جوان است.

شهریار به آنها نزدیک شد و مهرداد گفت:

- برادرم کجا بودی؟

- شاه من، من و کیمون از جنوب شرقی بی‌تی‌نیه وارد پنت شدیم و اکنون کیمون در نزدیکی سینوب است. آه چقدر خسته شدم! درست یک روز است که پی‌درپی اسب تاخته‌ام، فقط در موقع تعویض اسب کمی استراحت کردم.

- دشمن کجا است؟

- دشمن از ما عقب‌تر است، سه روز راه تا سینوب فاصله دارد.

- پس ما فردا به دشمن می‌رسیم.

- بلى شاه من ولی آنها به سرعت بیشتری راه پیمایی می کنند.

- خوب شهریار، تو بمان. من کیمون را پیدا می کنم، اردوان!

افسری بلند بالا و نیرومند که شباخت بی نظیری به سپهرداد داشت نزدیک
شد و مهرداد گفت:

- فقط. صدنفر از سربازان گارد مخصوص مرا کافی است، بقیه با تو در
خدمت آرتافرن می مانند.

اردوان لبش را به دندان گزید و گفت:

- شهریار من اجازه ...

- نه نه، من نمی خواهم به این زودی دخترم لاودیسه بیوه شود.

آن گاه نگاهی به آرتافرن کرد و بر قی در چشمانش درخشید، روی رکاب
بلند شد و با صدایی بلند گفت:

- سربازان!

همه متوجه او شدند و مهرداد ادامه داد:

- سربازان، برزین، شهریار، اردوان... از این به بعد آرتافرن پسرم شاه پنت
است، حتی اگر من هم زنده باشم، فهمیدید به او وفادار باشید.

آن گاه از روی زین خم شد، سرپرش را بوسید و گفت:

- اردوان سواران را انتخاب کن و بگو به دنبال من بیایند.

* * *

ارتش مهرداد با شتاب به سوی دشمن میرفت. نیمههای شب اول به کیمون
رسیدند و او چون شاه را دید از اسب به زیر آمد و گفت:

- شاه من، سعادتمندم که شما را سلامت می بینم.

- کیمون، دشمن در چه حال است؟

- به سرعت به سوی شما می آیند، تری باریوس سی و شش هزار سرباز همراه
دارد.

- افراد تو چگونه‌اند؟ چند نفرند؟

- پنج هزار سوار شجاع.
- بسیار خوب برویم، فردا ظهر استراحت می کنیم، فردا شب به دشمن می رسمیم.
- سربازان مهرداد دوباره حرکت کردند، ظهر روز بعد مهرداد به افرادش استراحت داد. گردافکن را احضار کرد و گفت:
- ده سرباز هوشیار از سکاها انتخاب کن و پس از این که دو ساعت استراحت کردید به سوی دشمن بروید. هر وقت به دشمن رسیدید باز گردید و مرا مطلع کنید.
- آن گاه دامنه کوه را نشان داد و گفت:
- ما در دامنه آن کوه در دره‌ای که می‌شناسی منتظر شما خواهیم بود.
- دو ساعت دیگر گردافکن و دو سوار حرکت کردند و نزدیک غروب نیز ارتش مهرداد حرکت کرد و نزدیک نیمه شب به دامنه کوهسار و دهانه دره‌ای که قرار گاه بود رسیدند. مهرداد به سوارانش راحت باش داد. ساعتی از نیمه شب گذشته بود که گردافکن و سوارانش رسیدند. گردافکن گفت:
- شهریار من، دشمن از کوه گذشته، در نیم فرسنگی ماست و استراحت می‌کند.
- مهرداد گفت:
- اسب را بیاورید، سوار شوید.
- سربازان سوار اسبان خود شدند، مهرداد روی به گردافکن کرد و گفت:
- تو با سواران کاپادوکیه در جناح چپ قرار می‌گیری، کیمون در جناح راست و من با سکاها در قلب. نیمی از سواران سوریه را تو بر می‌داری و نیمی را کیمون، عجله کنید.
- گردافکن دستور مهرداد را اجرا کرد و سپس مهرداد دو سوار را با یک سردسته به جلو فرستاد و بقیه سواران از عقب حرکت کردند. پس از نیم ساعت راه‌پیمایی سواران جلو دار بازگشتند و خبر دادند که رومی‌ها در پشت تپه

روبورو اردو زده‌اند. مهرداد گفت:

- تا نزدیک تپه آهسته پیش می‌رویم، آن گاه من از فراز تپه، کیمون از سمت راست و تو گردافکن از سمت چپ حمله می‌کنید. به سربازان خود گفته‌اید که چه بکنند؟
- آری شهربیار من.
- برویم.

همان طور که مهرداد دستور داده بود تا وقتی که به تپه رسیدند به آهستگی پیش رفتند و در آن جا به اجازه مهرداد سواران خروش برآوردند و به دشمن حمله کردند. رومی‌ها سراسیمه از خواب جستند، سواران مهرداد بر سر آنان فرود آمدند. صدای شیوه اسبان و نعره جنگجویان لرزه بر دل رومی‌ها افکند. سواران مهرداد در حالی که با شمشیر طناب چادرها را پاره می‌کردند و با مشعل‌های فروزان آنها را آتش می‌زدند به هر طرف می‌تاختند و دشمن را از پای درمی‌آوردند. افسران رومی می‌کوشیدند تا افراد خود را به نظام درآورند ولی حمله ناگهانی دشمن چنان وحشتی در رومی‌ها ایجاد کرده بود که به هیچ وجه امکان نداشت صفو خود را مرتب کنند.

تریباریوس که دیوانهوار به هر سو می‌دوید با گردافکن روبورو شد. گردافکن جوان که نبرد او جد نامدارش را به یاد می‌آورد چون دیوی خشمگین به هر دو دست اسلحه گرفته بود و دشمن را روی هم می‌ریخت. چون تریباریوس رسید از شنل ارغوانی‌اش فهمید که او فرمانده سپاه است و به زبان یونانی فریاد زد:

- بایست ای رومی جنایتکار تا مزه شمشیر مرا بچشی.
- تریباریوس به سوی او چرخید. دیو مهیبی را روبوروی خود دید. دو سردار به یکدیگر حمله کردند ولی در همین موقع مهرداد رسید و فریاد زد:
- گردافکن کنار برو.
- در حالی که شمشیرش را دور سر می‌چرخاند به تریباریوس حمله کرد.

سردار رومی که هیچ باور نمی‌کرد آن نبرده سوار شهریار پیر پنت باشد فریاد زد:

- پیر مرد کنار برو.

مهرداد خروشید و گفت:

- خفه شو. من مهردادم که شما رومی‌ها از بیم من خواب ندارید.

تری باریوس فریاد زد:

- اکنون روم را از تجاوزات تو نجات می‌دهم.

مهرداد با شمشیر ضربه‌ای به زیر دست او زد به طوری که شمشیرش به گوشه‌ای پرت شد، آن گاه پشت گردن او را گرفت، چون کودکی از زمین بلندش کرد، محکم به زمین کوفت و گفت:

- گرافکن دست‌های او را بیند.

هیاهوی نبرد تخفیف یافته بود. رومی‌ها در دشت پراکنده شده بودند، سواران مهرداد آنها را تعقیب می‌کردند و از پای درمی آوردند.

وقتی سپیده دمید دیگر اثری از ارتش روم نمانده بود جز معدودی اسیر و چادرهای نیم سوخته، بقیه یا کشته شده بودند یا گریخته بودند تا در بیابان و دهات شکار مردم آسیا شوند.

مهرداد به سربازانش استراحت داد و عده‌ای را مأمور کرد تا اموال رومی‌ها را جمع آوری کنند. آن گاه روی به کیمون کرد و گفت:

- این بار نیز بخیر گذشت اما پمپه او در یونان است و ده لژیون سرباز دارد.

سرداری است هوشیار، توجه می‌کنی؟ آیا به پر کام بازمی‌گرددی؟

- نه شهریار من، استقلال ما به پیروزی شما بسته است.

- بسیار خوب.

نزدیک ظهر به مهرداد خبر دادند که سواری از سوی سینوب می‌آید. کمی بعد سوار رسید و سربازی او را نزد مهرداد هدایت کرد. سرباز لوله پوستی را به او داد و گفت:

- شاه من، این نامه را شاهزاده داد.

مهرداد نامه را گشود، خواند و گفت:

- گردافکن، کیمون، فوراً حرکت کنیم. کیمون، کشتی سریع السیر ما کشتی‌های رومی را دیده که از بغاز گذشته و وارد دریای پنت شده‌اند. پمپه به سوی سینوب می‌آید، شکی نیست.

* * *

پمپه وقتی در ده فرسنگی سینوب به خشکی پای نهاد از شکست تریباریوس مطلع شد.

مهرداد که به وسیله نگهبانانش از پیاده شدن پمپه اطلاع حاصل کرده بود تریباریوس را که زندانی بود احضار کرد و گفت:

- من شما را آزاد می‌کنم، پمپه در آسیا به خشکی پیاده شده است. من پیامی برای پمپه دارم، نخست این نامه را بگیرید. این رونوشت نامه‌ای است که پمپه و کراسوس وقتی می‌خواستند به مقام کنسولی برسند و از ماریوس گوتتا و مخالفت او بیم داشتند برای من نوشته‌اند. من به وسیله شما به پمپه پیشنهاد صلح می‌کنم، اگر قبول کند من حاضرم از ایالات آسیایی و بی‌تی‌نیه صرف نظر می‌کنم و غرامت لشکرکشی و خسارات واردہ را نیز بپردازم و گرنه خواهم جنگید تا دم مرگ. اصل این نامه را برای مخالفین پمپه می‌فرستم تا روم بداند که پمپه برای رسیدن به هدف با دشمن روم علیه یک سردار رومی متعدد شده.

تریباریوس گفت:

- آیا شاه نامه‌ای برای سردار نمی‌نویستند؟

- نه، اگر قبول کرد، باید فوراً شما به سوی من بازگردید و پمپه به سوی

بی‌تی‌نیه عقب بنشینند و ما درباره شرایط صلح با یکدیگر صحبت می‌کنیم.

- بسیار خوب.

- بروید.

تری باریوس به همراه گردافکن از اتاق خارج شد. آن گاه مهرداد روی به آرتافرن کرد و گفت:

- اگر قبول کند ما وقت خواهیم داشت درباره نقشه‌های خود فکر کنیم.
دو راه داریم؛ یا این که نقشه قبلی را اجرا کنیم و از شمال بالکان به روم حمله‌ور شویم و یا ارتش داتام را به آسیا بخوانیم و کار پمپه را بسازیم.

- اگر پمپه قبول نکرد.

- می‌جنگیم و اگر شکست خوردیم به کریمه می‌رویم.
آرتافرن گفت:

- پس چه لزومی داشت که به پمپه پیشنهاد صلح کنیم؟
- برای نجات مردم از نتایج جنگ.

ولی پمپه حاضر به مصالحه نشد و لژیون‌های رومی به سوی سینوب خرکت کردند. مهرداد یک ارتش درهم و مشتی دهقان و شهری که عاری از تعلیمات نظامی بودند در اختیار داشت و با این ارتش می‌بایست با پمپه و سربازان ورزیده او مقابله کند. وقتی خبر حرکت پمپه را به مهرداد دادند او روی به بزرین کرد و گفت:

- جنگ در شرایط فعلی یعنی نابودی مردم. من تغییر عقیده دادم. ما عقب می‌نشینیم، مثل دفعه اول، مثل زمان حمله سیلا. وظیفه مردم این است که پمپه را مستأصل کنند و ما از راه ارمستان به کریمه می‌رویم.
- بسیار خوب شهریار من.

- برو فوراً دستور را به فرمانداران برسان، آرتافرن آمده شو تا به سربازان بپیوندیم.

وقتی به ارتش خود پیوستند خبر رسید که پمپه در پنج فرسنگی شهر است.
مهرداد نگاهی به آرتافرن کرد و گفت:
- دیر شد پسرم ما اگر بخواهیم فرار کنیم زنان را نمی‌شود همراه برد.
اردوان!

- بلی شهریار من.

- گوش کن، یک دسته صدنفری سرباز بردار و زنان و خزانه مرا از راه ارمنستان به کریمه ببر. عجله کن، من جلوی پمپه را می‌گیرم. آرتافرن فرمان آماده باش بده.

بلافاصله صدای شیپور آماده باش برخاست و مهرداد به سوی سربازان پیاده که اغلب از دهقانان جنگ ندیده بودند رفت. رو به روی آنها لگام اسپش را کشید و گفت:

- سربازان گوش بدھید! دشمنی که به سوی ما می‌آید بسیار قوی است. لژیونرهای رومی بسیار ورزیده‌اند. من فکر می‌کنم که صلاح نیست با آنها بجنگیم. شما قادر نیستید با پیاده‌های رومی مقابله کنید. من بیست هزار سوار همراه دارم و می‌توانم با جنگ و گریز جلوی پمپه را بگیرم. شما به خانه‌های خود باز گردید. در دهات و جنگل‌ها دسته‌هایی تشکیل دهید و علیه رومی‌ها مبارزه کنید تا من ارتش خود را از کریمه به پنت منتقل کنم. بروید دشمن می‌رسد.

ولی دهقانان در جای خود باقی ماندند و مهرداد فریاد زد:

- چرا ایستاده‌اید؟

دهقانان به یکدیگر نگاه کردند، ناگهان خروشی از آنان برآمد و فریاد زدند:

- به سوی دشمن! به سوی دشمن!

مهرداد لرزید، سرش داغ شد و چون سکوت کردند او گفت:

- رفقا این عمل شما انتحار است.

دهقانان فریاد زدند:

- ما می‌خواهیم بمیریم.

- نه نه، این دیوانگی است، ما که به کلی ناامید نشده‌ایم. ارتش بزرگ ما در کریمه است، ما می‌توانیم و قادر هستیم دشمن را از پای درآوریم، چرا باید

خود را از بین ببریم؟ ملت عزیزم، عمل شما وقتی صحیح است که هیچ امیدی نداشته باشیم ولی ما هنوز قوی هستیم. تمنا می‌کنم خواهش مرا قبول کنید. دوستان من بروید. پراکنده شوید و از شهرهای خود دفاع کنید. بروید دوستان من. امیدوارم به زودی به پنت بازگردم.

مهرداد به سوی سوارانش بازگشت. آرتافرن، کیمون و گردافکن منتظر او بودند. شهریار و برزین نیز از سوی دیگر رسیدند. مهرداد روی به شهریار کرد و گفت:

- شهریار بهتر بود شما و برزین نیز به همراه اردونان می‌رفتید.

لبخندی لبان آن دو را گشود و شهریار گفت:

- جزو زنان و اطفال؟

آخر...

- شاه من، هنوز در بازوان شهریار نیروی سال‌های جوانی باقی است اما این صدراعظم پیر، گمان می‌کنم او بهتر بود که همراه اردونان می‌رفت.

لبخندی لبان سپهرداد را گشود. برزین گفت:

- یعنی من نمی‌توانم بجنگم؟

شهریار گفت:

- چه عرض کنم! مگر جنگ هم اداره کردن جاسوسان است یا کارهای اداری مملکت، سرباز رومی را نمی‌شود با قلم و دوات از پای درآورد. مهرداد گفت:

- به هر حال بهتر بود با زن‌ها می‌رفتید اما حال که مانده‌اید بدانید ما جنگ و گریز خواهیم کرد نه یک جنگ منظم.

آن شب را مهرداد در کنار سینوب استراحت کرد. فردا ساعتی از روز بالا آمده بود که سیاهی ارتش پمپه نمایان شد. سرعت آنان نشان می‌داد که پمپه خیال می‌کند مهرداد در فکر فرار است.

نzdیک ظهر دو سپاه به هم رسیدند و پمپه چون قلت سپاهیان مهرداد را دید

روی به تری باریوس کرد و گفت:

- مهرداد با این عده می خواهد با ما بجنگند؟

- آری سردار و با همین عده مرا شکست داد.

- تو را؟ بسیار خوب، پرچم حرکت را برافرازید.

پرچم حمله افراشته شد، رومی‌ها آماده حمله شدند. پمپه پیاده‌ها را در قلب قرار داده بود و سواران در جناحیں بودند. مهرداد که در وسط سوارانش ایستاده بود و پیش روی دشمن را نگاه می کرد روی به شهریار کرد و گفت:

- بیچاره‌ها! اگر سربازانم بودند با این آرایش جنگی که پمپه داده در یک حمله شیرازه ارتش او را درهم می ریختم. خوب گردافکن، کیمون، بروید به افراد خود بپیوندید. آن چه را که گفتم فراموش نکنید.

فاصله دو ارتش رفته رفته کمتر می شد، پمپه پرچم حمله را برافراشت. ارتش روم به شتاب حمله‌ور شد. پمپه دید که ناگهان سواران مهرداد در سمت چپ جبهه جمع شدند. پمپه فریاد زد:

- تری باریوس اینها چه می کنند؟

سواران مهرداد به جناح راست ارتش پمپه حمله کردند، سواران جناح راست پمپه که همه سنگین اسلحه بودند شمشیرها را کشیدند و به سوی آنها تاختند ولی قبل از این که با سواران مهرداد در گیر شوند، رگبار تیر عده زیادی از اسب‌های آنها را از پای درآورد. سواران مهرداد در حالی که تیراندازی می کردند به عقب بازگشتند و سواران رومی آنها را تعقیب می کردند. ولی تیرهای سواران مهرداد اسب و سرباز را از پای درمی آورد و رومی‌ها بدون نتیجه به دنبال آنها می تاختند.

چون فاصله دو ارتش زیاد شد نیمی از سواران مهرداد به سوی سوارانی که در جناح چپ بودند حمله کردند و باز عقب نشستند. پمپه با خشم و خروش این نبرد عجیب را تماشا می کرد و کاری از او ساخته نبود.

سوارانش در دشت پراکنده شده بودند و اسب‌های سواران او در زیر سلاح

سنگین سربازان و تاخت زیاد خسته شده بودند. پمپه می‌دید که دشمن با او بازی می‌کند و از وی کاری ساخته نیست. این وضع تا غروب ادامه پیدا کرد و چون شب فرا رسید پمپه متوجه شد که فرسنگ‌ها از سینوب دور شده و بدون این که اندک زیانی به دشمن وارد آورده باشد، اقلّاً هزار سرباز از دست داده است.

روزهای بعد پمپه و ارتش او در پی مهرداد و سربازانش می‌رفتند و تلفات می‌دادند. پنچ برای پمپه به صورت جهنمی در آمده بود، دهقانان آذوقه را از بین برده بودند، چمن‌ها را سوزانده بودند، نه برای اسب‌ها و نه برای سربازان چیزی یافت نمی‌شد. هر روز از گوشمای سواران مهرداد نمایان می‌شدند و چون صاعقه بر سر رومی‌ها فرود می‌آمدند، عده‌ای را می‌کشتند و می‌رفتند. پمپه دیوانه شده بود و دیوانه‌وار در پی مهرداد می‌رفت. چون یک روز راه می‌بیمود و شب را با خستگی به روز می‌آورد، فردا می‌دید که مهرداد و سوارانش در عقب او هستند، باید راهی را که آمده بازگردد. این جنگ و گریز بیست روز طول کشید و روز بیست و یکم پمپه بدون این که بداند وارد ارمنستان شد. در همان وقت پیک مهرداد نامه‌ای از او به تیکران داد. مهرداد در آن نامه ماجرا را برای تیکران شرح داده بود و از وی خواسته بود که دستور بدهد دهقانان با ارتش روم غمک کار را بکنند که دهقانان پنچ کردند و خود او نیز با سربازانش به وی بپیوندد تا پمپه را نیز چون سیلا شکست دهند.

ولی تیکران که در خفا با روم متحد بود، برخلاف دستور و خواهش مهرداد رفتار کرد و به سربازانش دستور داد که ارتش روم را به سوی مهرداد رهبری کنند. نامه مهرداد را برای پمپه فرستاد، بندگی و اطاعت خود را به سردار روم یادآور شد و دو هزار سوار به کمک او فرستاد.

جاسوسان بزرگی که در تیکران ترت بودند این خبر را برای مهرداد آوردند. مهرداد در حالی که از خشم به خود می‌لرزید دستور داد که سربازانش همه چیز را از بین ببرند.

پمپه که فهمیده بود در ارمنستان است کمی به خود امیدوار شد زیرا مطمئن بود که در ارمنستان افلأً آذوقه به دست می‌آورد. پیشقاولی سپاه و تجسس دشمن را به عهده سربازان ارمنی گذاشت و خودش در عقب آنها به دنبال مهرداد حرکت کرد ولی باز همان ماجرای اسف‌انگیز پنت تکرار شد. این بار مهرداد و افرادش به ارمنستان آتش کشیدند و اغلب دهقانان و ملاکین ارمنی با جان و دل او را یاری کردند. آنها از این که می‌دیدند تیکران جانب رومی‌ها را گرفته، سخت خشمگین شده بودند. بدین ترتیب پمپه در ارمنستان با مشکل دیگری مصادف شد، سربازان ارمنی در دهات به دهقانانی برخورد می‌کردند که از ستم مهرداد و سوختن مزارع و انبارها زار می‌گرسیند و شهریار پنت را نفرین می‌کردند و نشان می‌دادند که مهرداد به کدام سو رفت و سربازان ارمنی و در نتیجه ارتش روم را به راهی سوق می‌دادند که به هیچ وجه مهرداد بدان سمت نرفته بود. بدین ترتیب پمپه یک ماه در ارمنستان به دور خود چرخید و تلفات داد تا به کنار رود ارس رسید. در آن جایک دهقان ارمنی نامه‌ای به او داد و گفت:

- دو روز پیش مهرداد از رود ارس گذشت و این نامه را برای شما داده.

پمپه با شتاب لوله پوست را گشتد و دید که مهرداد نوشته:

((به پمپه، دروغگو و خیانکار بزرگ،

گویا حق با من است، رونوشت نامه‌ای را که زیر آن امضاء تو و کراسوس دیده می‌شد به وسیله تریباریوس برای تو فرستادم. گویا می‌توانم یک بار دگر قول اتحاد را که در آن نامه داده بودید، یاد آور شوم. ننگ بر شما رومی‌ها که جز دروغ، خیانت، دزدی و غارت چیزی نمی‌دانید. پمپه، گویا نیمی از دوازده لژیون خود را از دست داده‌اید، خیلی خوشوقتم! مهرداد لقمه گلوگیری است. صبر کنید آقای پمپه به زودی باید بدبختی‌های دیگری را تحمل کنید صبر کنید! صبر کنید به

زودی نتیجه خشم مرا و سیانت خود را خواهید دید.

مهرداد ششم»

پمپه با خشم نامه را به سویی پرتاپ کرد و روی به دهقان ارمنی نمود و گفت:

- گفتی از رود گذشته؟

- آری سردار.

- از این جا به کجا می‌روند؟

- به کریمه، قصد او کریمه بود.

پمپه روی به افسران ارمنی کرد و گفت:

- برویم به سوی شرق.

- سردار!

- چه شده؟ چرا وحشت‌زده مرا نگاه می‌کنید؟

- سردار سمت شرق گیل‌ها و تپورها و در جنوب شرقی آن پارت‌ها هستند که ارتش روم را چون لقمای نان خواهند خورد.

پمپه کمی فکر کرد و گفت:

- برویم به سوی تیکران‌ترت.

* * *

وقتی مهرداد به کریمه رسید سخت فرسوده شده بود و راهپیمایی طولانی او و سربازانش را از پای درآورده بود. داتام، کلون، آریات و ماخارس به استقبال او آمدند، فرناک که عقبتر از همه بود خود را به پای پدر افکند و پاهای او را بوسید. مهرداد سر او را نوازش داد، سپس روی به داتام کرد و گفت:

- افراد حاضرند؟

- آری شهریار من.

مهرداد به گاخ شهر رفت. در همان روز یک کشتی سریع السیر به

خرسونس رسید و نامه‌ای از جاسوسان مهرداد در ارمنستان برای برزین داشت که در آن نامه نوشته شده بود پمپه تیکران ترت را غارت کرده و همه اهل شهر حتی تیکران را اسیر کرده، کلئوپاترا را جاسوسان پنت نجات داده‌اند و در گوشاهی مخفی کرده‌اند، تیکران پسر کلئوپاترا نیز به سوی پارت گریخته.

وقتی این خبر را به مهرداد دادند خنده‌ای کرد و گفت:

- این است سزای حماقت. اما باید برای نجات کلئوپاترا کسانی را فرستاد.

برزین گفت:

- شهریار من، جاسوسان ما شاهدخت را نجات داده‌اند و حتماً او را به کریمه خواهد آورد.

* * *

روم خیلی زود از تصمیم مهرداد آگاه شد. وحشتی چون هراس مرگ مردم ایتالیا و شهر رم را فرا گرفت. آن چه که از روزهای تاریک و سهمگین حمله هانیبال شنیده بودند در برابر چشمان پر از وحشت رومی‌ها مجسم شد. آنها می‌بایست تمام آن شدائی و رنج‌ها را که روزی اجداد آنان متحمل شده بود تحمل کنند. احساس می‌کردند که بدبختی آنان بزرگ‌تر و خطری که روم را تهدید می‌کند جدی‌تر از خطر هانیبال است.

بدتر از همه اخباری بود که از آسیا می‌رسید، کسانی که از آسیا و یونان بازگشته بودند می‌گفتند که کامیابی پمپه یک تصادف بوده و سردار روم دو سوم سپاهش را از دست داده. هنگام بازگشت از ارمنستان با دهات ویران و دهقانان پرخاشجوی پنти مصادف شده و با هزار زحمت توانسته بود خود را به پرکام برساند. این نشان می‌داد که مهرداد همه نیروی خود را در دست دارد و نظم‌های به ارتش بزرگ وی وارد نیامده، در صورتی که پمپه تقریباً ارتش خود را از دست داده بود.

خبر وحشتناک‌تر این بود که تمام یونان، تراکیه، مقدونیه و ایلیریه آماده قیام شده بودند، فقط کافی بود که ارتش بزرگ مهرداد از کریمه حرکت کند

تا اهالی همه ممالک به وی ملحق شوند.

کراسوس که در روم بود به دست و پا افتاد و از ژولسزار کمک خواست. فرمان بسیج عمومی صادر شد، دستور داده شد حکام شهرهای ایتالیا استحکامات شهرها را تعمیر کنند، کشتی‌های رومی از تمام مستملکات روم آذوقه و خواربار به ایتالیا حمل می‌کردند و در شهرها انبارهای بزرگی برای نگهداری آذوقه درست کرده بودند. تصمیم رومی‌ها این بود که شهرها را مستحکم کنند تا مهرداد و ارتشیش در بیابان‌های ایتالیا سرگردان بمانند. برای هر شهر یک دیکتاتور تعیین شده بود، تمام مردان شهرها روزی دو ساعت تعلیمات نظامی می‌دیدند تا بتوانند از شهر خود دفاع کنند.

سنا تصمیم گرفت که پمپه را به ایتالیا احضار کند زیرا می‌دانستند که کراسوس کسی نیست که بتواند ایتالیا را در قبال مهرداد حفظ کند ولی این دستورات اجرا نشد زیرا روزی که دستور به پمپه رسید ساموس با نیروی دریایی خود از دریای مرمره گذشت و چون توفان بر نیروی دریایی روم نازل شد.

نبرد سختی در گرفت و طرفین تا پای جان جنگیدند ولی دریانوردان پنت که مرگ مانن آنان را سخت خشمگین کرده بود کشتی‌های رومی را به قعر دریا فرستادند. چون جنگ تمام شد ساموس باقیمانده کشتی‌های رومی را آتش زد و در حالی که دریا از نور آتش روشن شده بود فریاد زد:

- مانن، فرمانده من، آیا از دوست خود راضی شدی؟

آن گاه چند افسر رومی را که اسیر شده بودند به قایقی سوار کرد تا خود را به خشکی برسانند و خبر نابود شدن نیروی دریایی را برای پمپه ببرند.

نیروی دریایی پنت از سواحل آسیا عازم غرب شد. کشتی‌های رومی را یکی پس از دیگری غرق کردند. در سواحل سیسیل به یک واحد بزرگ دریایی روم برخوردند و پس از یک روز نبرد کشتی‌های رومی را شکست دادند. فقط چند کشتی رومی توانستند خود را از معركه نجات دهند و خبر

شکست را به روم ببرند. خبر این شکست و چند روز بعد خبر نابودی نیروی دریایی پمپه روم را به وضع بدی دچار کرد. تمام ثروتمندان و ملاکین برای نجات خود به تکاپو افتادند، بهای زمین، کاخ‌های مجلل، با غهای بزرگ و دهات پر سود به یک سوم قیمت تنزل کرد و در مقابل نرخ غله و خواربار قوس صعودی را در پیش گرفت.

شبح مهرداد بر فراز شهر عظیم رم سایه افکنده بود. همه می‌خواستند خود را نجات دهند. ثروتمندان به سوی گل، اسپانیا و حتی شمال افریقا می‌گریختند، کاخ‌های عظیم و خانه‌های مجلل بدون صاحب افتاده بود. اگر او پیروز می‌شد چقدر لذت‌بخش بود، اسرای بدبوخت می‌توانستند به کشورهای خود بازگردند و دور از بیم و هراس زندگی سعادتمندی را که اشغال روم بر هم زده بود شروع کنند.

مهرداد، مهرداد، پیرمردی که توفان‌ها بر سر او گذشته بود اینک برای عده کثیری از مردم به صورت ناجی در آمده بود و برای عده معدودی وحشت‌انگیزترین مردی که خدایان آفریده بودند. مهرداد در کریمه مانند کسی که در روم باشد از وضع روم آگاه بود. جاسوسان برزین رشته زنجیری از شهر رم تا کریمه درست کرده بودند. در هر شهر و هر ده عده‌ای آماده بودند تا اخبار را به پست بعدی برسانند، کبوتران قاصد از شهر رم پرواز می‌کردند و غروب در شهر بعدی می‌نشستند و کارکنان برزین نامه را به پای کبوتر دیگر می‌بستند.

مهرداد می‌دانست که روم در چه حال است. خبر شکست نیروی دریایی پمپه را یک کشتی سریع السیر برای او آورده بود ولی خبر شکست دو مین دسته؛ کشتی‌های رومی را جاسوسان برزین برای او فرستاده بودند. به وسیله همان‌ها مهرداد پیام برای ساموس فرستاد. این پیام را یکی از کارکنان برزین که در سیسیل اقامت داشت به یک کشتی سریع السیر رساند و کشتی پیام را برای ساموس برد. این پیام حاوی پنج کلمه بود.

«ساموس، بسوزان، بکش، غرق کن.

مهرداد»

در تعقیب این پیام یک نیم شبی ساموس در ساحل تیرنا بندر شرقی ایتالیا نمایان شد. ملوانان و جنگجویان او به شهر خفته و بندرگاه حمله کردند و آتش به شهر زدند و گریختند.

بیست روز بعد، دزدان سیسیلی که از بازماندگان دهقانان آن سرزمین بودند به کمک نیروی دریایی پنت شهر مسین را غارت کرده و آتش زدند. بردهگان رومی و بقایای طرفداران اسپارتاکوس از آشتگی روم استفاده کردند و به تاخت و تاز پرداختند. بدختی برای روم کامل شده بود. رومی‌ها به هزار زحمت توانستند با پمپه تماس بگیرند و او را در جریان وقایع بگذارند. او پس از این که از آن چه که در روم و ایتالیا می‌گذشت آگاه شد به مردمی که در کنار او ایستاده بود روی کرد و گفت:

- کاسیوس پس چه شد؟ فرناک چه می‌کند؟

کاسیوس گفت:

- سردار به او اعتماد داشته باشید، به زودی از نتیجه عملیات وی آگاه خواهد شد.

در همان شب مهرداد آخرین مجلس مشاوره را تشکیل داد. برزین، داتام، شهریار، تیرداد، اردوان و آرتافرن همه جمع بودند. مهرداد گفت:

- به زودی حرکت می‌کنیم، روم از وحشت ما می‌لرزد، باید از این وحشت حداقل استفاده را کرد. من کمی در نقشه خود تغییر داده‌ام و این تغییر در نتیجه پیروزی ساموس است علیه کشته‌های رومی. پمپه اکنون در آسیاست، او فعلاً قادر نیست به یونان ببرود و ما باید از این وضعیت استفاده کنیم. پریکلس پسر لائوس خبر می‌دهد که یونان برای قیام آماده است، می‌دانید که وضع حزب آزادیخواهان در یونان فرق کرده، شکست‌های اخیر آنان را بیدار کرده است. برای رهبری قیام و تشکیل ارتش ملی یونان و سوق دادن این ارتش به

جبهه جنگ باید یک افسر و فرمانده ورزیده مأمور شود و من برای این کار تو را در نظر گرفتم داتام.

داتام سر بلند کرد و در چشمان مهرداد خیره شد. مهرداد گفت:

- بلی دوست عزیزم، پنجاه کشتی بزرگ در اختیار تو می‌گذارم. تو می‌توانی پنج هزار سوار برداری، سوار کشتی شوی و به یونان بروی. برای این که تنها نباشی آرتافرن نیز با تو خواهد آمد. شما در بندر آپولونیای شرقی به ساحل پیاده می‌شوید. در شهرهای تراکیه آزایخواهان آماده‌اند که به شما بپیوندند آنها را بر می‌دارید و به مقدونیه و از آن جا به یونان می‌روید. در تمام شهرهای بین راه جوانان یونانی منتظر شما هستند و همراه شما خواهند آمد. همه تعلیم دیده و آماده برای نبرد هستند. در شهر پلا عمده قوای یونان به شما می‌پیوندد و پریکلس نیز همراه آنان است. از آن جا به سوی ادستا و هراکله و بندر آپولونیای غربی می‌روید. ساموس در آن جا منتظر شما است. من سه روز پیش برای او دستوری فرستادم و حساب کردم که این راه پیمایی یک ماه طول می‌کشد. او درست یک ماه دیگر در آپولونیا منتظر شما است.

داتام گفت:

- اگر نبود؟

- اگر نبود، در آپولونیا با جاسوسان ما تماس می‌گیرید، آنها می‌دانند که من در کجا هستم و به سوی من می‌آیید. کلون را نیز همراه خود ببر.

- شهریار من، چه کسی با شما باشد؟

- من به کسی احتیاج ندارم راه ما بی‌خطر است. از روئای اقوام مجاور گروگان گرفتایم، تو آنها را همراه خود می‌بری در نتیجه ما تا سر حدات ایتالیا در امان هستیم ولی تو باید در خاک دشمن پیشروی کنی، در این شهرها که نام بردم رومی‌ها پادگان دارند، هر چند که افراد پادگان شهرهای مزبور زیاد نیستند ولی احتیاط لازم است. برای من شهریار و تیرداد کافی است.

- چه موقع باید حرکت کرد؟

- فردا داتام، راه تو پر خطر است و بعید نیست که در راه وقایعی روی دهد
که معطل شوی، گذشته از این لازم است که کشتی‌ها فوراً باز گردند چون ما
به آنها احتیاج داریم.

داتام گفت:

- احتیاج دارید؟

- بلی داتام. اما شما آقای بزرگ، شما تا آپولونیا با داتام می‌روید و از آن
جا یک کشتی کوچک شما را به پنت می‌رساند. می‌دانید که وضع پمپه در
آسیا خوب نیست و مردم پنت هنوز تسلیم نشده‌اند. وقتی خبر حرکت ما
شایع شود مسلمان‌ها پمپه خود را می‌بازد. شما باید ضربت قطعی را وارد آورید.
اما نکته دیگری که باید بگوییم، ما اکنون صدوپنجاه کشتی داریم، پنجاه
کشتی را برای داتام در نظر گرفته‌ایم، می‌ماند صد کشتی و اگر کشتی‌های
تجارتی را هم حساب کنیم دویست کشتی اکنون در اختیار ما است. حساب
کردم که در ظرف هشت روز الی یک ماه این دویست کشتی قادرند سربازان
ما را به ساحل مقابل یعنی در جنوب مصب دانوب پیاده کنند.

داتام فریاد زد:

- شاه من! شاه من! این بهترین نقشه است.

- بلی داتام حساب کردم از راه خشکی درست یک ماه در راه خواهیم بود
با این تقاضا که از راه دریا سربازان و اسبان خسته نمی‌شوند.

- بسیار عالی است شهریار من.

- خوب، دیگر کاری ندارم.

فردای آن شب سربازان داتام در بندرگاه سوار کشتی‌ها شدند. مهرداد در
بندرگاه بود و داتام و کلون و دیگر افسرانش گرد وی جمع بودند. در سمت
دیگر افرادی که می‌بایست به سوی مصب دانوب بروند سوار کشتی می‌شدند.
تیرداد و شهریار قرار بود با اولین دسته بروند و تا رسیدن مهرداد ارتش را اداره
کنند. نزدیک ظهر همه سربازان در کشتی‌ها سوار شدند. آن گاه مهرداد داتام

را در آغوش کشید و گفت:

- به امید دیدار دوست عزیزم، امیدوارم در ایتالیا تو را ملاقات کنم. وظیفه تو اینست که پشت جبهه ارتش روم را درهم ببریزی. آن گاه صورت داتام را بوسید و داتام دست مهرداد را بوسید. هم چنین مهرداد با کلون نیز وداع کرد و آن گاه متوجه آرتافرن شد و گفت:

- پسرم، برو به امید مهر بزرگ! ما پیروز خواهیم شد! آرتافرن داتام به جای من است.

- می‌دانم پدر، می‌دانم من او را به همان چشم می‌نگرم که فرزندی به پدر خود می‌نگرد.

- متشرکرم پسرم.

پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند و مهرداد پرسش را تا نزدیک قایقی برداشت، بازوی او را گرفت و گفت:

- به امید دیدار پسرم.

ماخارس و فرناک که در گوشهای ایستاده بودند نگاهی به یکدیگر کردند و فرناک در حالی که لبش را به دندان می‌گزید غرشی برآورد.

قایق حرکت کرد، مهرداد هنوز در ساحل ایستاده بود و پرسش را نگاه می‌کرد. در همین موقع تیرداد و شهریار به سوی او آمدند و شهریار گفت:

- شاه من.

مهرداد گفت:

- آه شما هم آماده حرکت هستید؟

آرتافرن در انتهای قایق نشسته بود و دید که پدرش با شهریار و تیرداد وداع می‌کند. لبش را گزید و گفت:

- داتام، داتام دلم گرفته است. گواهی شومی می‌دهد، مثل این که... آه اهورمزدا!

داتام دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

- شاهزاده، دل بد می‌کنید، ما از این جدایی‌ها زیاد دیده‌ایم.
- نه نه سردار، مثل این که من دیگر پدرم را نخواهم دید، می‌ترسم!
- شاهزاده، دل بد مدارید!

آرتافرن صورتش را در میان دو دست گرفت و چون به کشتی رسیدند و آرتافرن خواست سوار کشتی شود داتام دید که دو قطره اشک در گوشه چشمان آرتافرن می‌درخشد. او با دست دختر مانن را که به دیواره کشتی تکیه داده بود نشان داد و گفت:

- شاهزاده، نامزدت در انتظار تو است.
- . آرتافرن آهی کشید و از نرdban طنابی بالا رفت.

در یکی از خانهای دورافتاده خرسونس عده‌ای گرد هم جمع بودند. وقتی در حیاط صدا کرد یکی از آنان برخاست و گفت:

- اوست.

کمی بعد مردی که خود را در شنل فراخ و سیاه رنگی پیچیده بود و کلاه شنل صورت او را می‌پوشاند وارد اتاق شد. آنهایی که در اتاق بودند از جای برخاستند و آن مرد شنلش را برداشت و از زیر کلاه شنل چهره پر از تزویر فرناک نمایان شد.

او روی چهارپایه‌ای نشست و گفت:

- دقت کنید، موقع عمل فرا رسیده. آیا دستوراتی که دادم اجرا شد؟
- بله شاهزاده.

- کشتی کجا است؟

- در شمال هر اکله میان دریا لنگر انداخته.

- چه موقع به ساحل نزدیک می‌شود؟
- نیمه شب.

- بسیار خوب، باید آنها را مخفیانه به شهر وارد کنید.

- دستور داده ام که آنها را از دروازه شمالی که نگهبانانش از یاران ما
هستند وارد شهر کنند.

- بلافاصله باید آنها به افراد خود بپیوندند. ترتیب این کار داده شده؟

- بلی شاهزاده.

- بسیار خوب.

فرناک برخاست و گفت:

- اگر با دقت عمل شود کار تمام است. من می‌روم، اگر اشکالی در کار
پیش آمد مرا مطلع کنید.

فرناک برخاست و از خانه خارج شد. در همین موقع مهرداد با دخترانش
نسا و میتردات و پسرانش آریات و ماخارس در ایوان کاخ نشسته بود. نسا
کتاب می‌خواند و آنها گوش می‌دادند.

مهرداد که در افکار دور و دراز خود دست و پامیزد و دریای خروشان را
که از ایوان قصر دیده می‌شد تماشا می‌کرد آهی کشید و گفت:

- ماخارس، فرناک کجا است؟

- برای سرکشی نگهبانان رفته، باز می‌گردد.

صدایی پایی در راه روی قصر شنیده شد و کمی بعد فرناک در آستانه در
نمایان گردید. مهرداد گفت:

- کجا بودی؟

- برای سرکشی نگهبانان رفته بودم.

- بیا بنشین.

فرناک رو به روی پدر نشست و مهرداد دوباره متوجه دریا شد. نسا کتاب
را گشود که دوباره بخواند ولی مهرداد گفت:

- بس است.

نسا کتاب را بست، همه در سکوت فرو رفته بودند تا مهرداد با صدای بم
خود سکوت را درهم شکست و گفت:

- فرزندانم، من فردا صبح به یک سفر طولانی می‌روم، سفری که سرنوشت من بدان بسته است، نمی‌دانم چه خواهد شد. هزاران خطر در راه وجود دارد و اگر به سلامت به مرزهای ایتالیا رسیدیم معلوم نیست که نتیجه نبردهای ما چه خواهد بود. به هر حال اگر شکست بخوریم نابودی ما حتمی است.

بازگشت از ایتالیا، نمی‌دانم در صورت مغلوبیت امکان پذیر باشد. گوش کنید من برای شما فرزندانم، چه شما که در این جا هستید و چه آنها که در خانه شوهران خود زندگی می‌کنند، پدر بدی نبوده‌ام، این طور فکر می‌کنم. به هر حال صحبت من این نیست، می‌خواهم راجع به آتیه شما صحبت کنم. من از یک پنت کوچک، کشوری که در دست لیزی ماک اسیر بود یک کشور بزرگ و مقتدر درست کردم. این میراثی است که برای شما می‌گذارم. یک تاج بیش نیست و نمی‌شود به سر چند نفر گذاشت. باید فکری کرد، پس از من شما چه خواهید کرد؟ آه تعارف نکنید می‌خواهم بدانم پس از من چه خواهید کرد؟ آیا به جان هم می‌افتید و به دشمن اجازه می‌دهید که شما را از بین ببرد؟ یا متعدد خواهید ماند؟

اگر متعدد بمانید احتمال این که دشمن بر شما غلبه کند کمتر است. شما چهار نفر هستید، با هم متعدد باشید، پنت از آن آرتافرن، کاپادوکیه از آن آریات، کریمه را نیز شما ماخارس و فرناک بین خود تقسیم می‌کنید.

هیچ یک به دیگری مالیاتی نخواهید پرداخت ولی همان مبلغی که برای تجهیز سپاه شهرها و کشورهای مزبور می‌پرداختند به صندوق عمومی می‌پردازید. این صندوق در اختیار آرتافرن خواهد بود که ارتشی مجهر برای دفاع از کشور ترتیب دهد.

فرناک گفت:

- پدر، آن چه تو بگویی من قبول دارم ولی مگر ما را در این لشکرکشی همراه خود نمی‌بری؟

- چرا چرا، با من خواهید بود ولی همه که از بین نمی‌رویم.

آریات گفت:

- پدر من پیشنهادی دارم.
 - بگو فرزندم.
 - شما در این جا بمانید و اجازه بدھید ما به همراه سربازان برویم.
 - نه نه، این شدنی نیست.
 - اجازه بدھید، تمنا می کنم.
- در این موقع ماخارس در گوش فرناک سخنی گفت و فرناک نگاهی پر از تعجب به او کرد و گفت:
- واقعاً؟

به جان تو!

مهرداد متوجه نجوای آن دو شد و گفت:

چه می گویید؟

فرناک گفت:

- پدر ما هم با آریات هم عقیده هستیم، شما نباید به این سفر خطرناک بروید یا این که...
- یا این که چه؟
- یا این که بهتر است شما از عقب لشکر بیایید، این بهتر است.
- نه.

مهرداد از جای برخاست و گفت:

باید رفت، فردا صبح حرکت خواهیم کرد.

- مهرداد ایوان را ترک کرد و فرناک در حالی که خمیازه می کشید از جای بلند شد و گفت:

من هم میدوم بخوابم، ماخارس نمی آیی؟

- او نیز برخاست و هر دو از ایوان بیرون رفتند. چون به راه رو رسیدند فرناک گفت:

- ماخارس، آیا حقیقت دارد؟

- آری فرناک، من پنج هزار سکه زر برای این کار خرج کردم.

- ولی به او که سم کارگر نیست، مگر بارها امتحان نکردیم.

- می‌دانم ولی این سم چیز دیگری است، اگر هم تأثیر نکند و او را نکشد تا چند روز مريض و بستری خواهد بود.

- بهبه، مطمئن هستی که سم را خورده.

- خودم دادم.

- برویم.

آن دو شتابان از کاخ خارج شدند و به عمارت ماخارس رفتند. در آن جا فرناک مردی را پیش خواند و گفت:

- فوراً خود را به خانه‌ای که می‌دانی برسان و بگو تا دستور ثانوی از هر اقدامی خودداری کنند و گروگان‌ها را در خانه نگه دارند. بیا این انگشت‌تری نشانی.

آن مرد انگشت‌تری را گرفت و رفت. فرناک در حالی که به چشمان متعجب ماخارس نگاه می‌کرد در کنار پنجره نشست و گفت:

- ماخارس گروگان وحشیان را از چنگ داتام ربودیم.

- چطور؟

- ناخدای کشتی‌ای که گروگان‌ها را حمل می‌کرد از یاران ماست. می‌دانی که کشتی آنها یک روز قبل از حرکت داتام از هراکله حرکت کرد، و کشتی مزبور به سوی آپولونیا نرفت بلکه پس از این که به وسط دریا رسید به سمت شمال رفت و اکنون در شمال هراکله است. ساعتی بعد گروگان‌ها از کشتی پیاده خواهند شد و به شهر می‌آیند. قرار بود آنها به سپاهیان که همه از افراد قبایل وحشیان هستند بپیوندند و من با هزار حمقبازی توانستم کاری کنم که آنها آخرین دسته افرادی باشند که از هراکله حرکت خواهند کرد. به هر حال گروگان‌ها افراد قبیله خود را علیه مهرداد تحریک می‌کنند و برای این که

آنها در قیام پایدار باشند به آنها خواهند گفت که ثروت گزاری در قصر مهرداد هست. بدین ترتیب کار مهرداد تمام است و حالا دستور دادم گروگانها در خانهای که تهیه کردم بمانند تا ببینیم نتیجه سمی که تو با او خوراندهای چه می‌شود.

- تکلیف سپاهی که در مصب دانوب است چه می‌شود؟

- وحشیانی که در آن جا هستند وقتی که فهمیدند گروگانها نجات پیدا کردند و مهرداد نیز مرده پراکنده می‌شوند. بقیه سربازان نیز به وحشیان تأسی می‌کنند یا، چه می‌دانم هر کار خواستند می‌کنند.

- بین فرناک نکند رومی‌ها کلاه سر ما بگذارند؟

- نه برادر پنت از آن من خواهد شد و کریمه از آن تو و ما متعدد روم خواهیم بود و بعد شاید روزی هم با روم درافتیم و شاید با پارت‌ها.

* * *

مهرداد در خود احساس ناراحتی می‌کرد، نفسش به سختی بیرون می‌آمد، سرش گیج می‌رفت و حال تهوع داشت. خواست از جایش برخیزد ولی نتوانست. نالهای برآورد، مستخدمی که آن سوی اتاق خفته بود بیدار شد و چون ناله شاه ادامه یافت پیش آمد و گفت:

- شهریار من!

- پزشک؟

هنوز ساعتی نگذشته بود که عده‌ای پزشک گرد شهریار جمع شدند و آریات را نیز خبر کردند. نسا و میترات نیز آمدند. پزشکان داروهای مهوع به شاه دادند. بدن مهرداد سرد شده بود، عرق سرد از پیشانی‌اش فرو می‌ریخت. دخترانش می‌گریستند و آریات لبس را به دندان می‌گزید. مهرداد در بستر ش نیم خیز شد، پزشکان بازوan او را گرفتند و مهرداد آهسته گفت:
- بحران گذشت.

چند بالش پشت او گذاشتند. او تکیه داد و نگاهی به اطراف کرد و

گفت:

- آنها کجا هستند؟

آریات گفت:

- چه کسانی پدر؟

- ماخارس، فرناک.

- در عمارت خودشان، گویا خبر ندارند.

- خبر ندارند، خبر ندارند، آن دو به من سم خورانده‌اند.

همه فریاد زدند:

- سم!

- بلی سم. سم! فوراً دستگیرشان کنید.

- پدر!

- امر می‌دهم آریات تا دیر نشده.

آریات به سوی افسر نگهبان نگریست و گفت:

- چند سرباز داری؟

- صد نفر.

- همراه من بیا.

آن دو از کاخ خارج شدند، افسری سربازی را فرستاد تا سربازان را خبر کند و چون افراد حاضر شدند به سوی عمارت ماخارس رفته و لی در آن جا کسی نبود. آریات در حالی که از شدت خشم به خود می‌لرزید روی به افسر کرد و گفت:

- باید آنها را پیدا کرد.

آن گاه ب سوی در باغ رفته. در همین موقع ماخارس و فرناک که در گوشماهی بودند، به سوی در کوچک گوش کاخ رفته. فرناک به ماخارس گفت:

- دیدی اگر متوجه این نکته دقیق نمی‌شدم حال همه نقشه‌های ما نقش بر

آب شده بود.

* * *

صدای خروشی شنیده شد، گویی بلایی بر سر مردم شهر نازل شده بود.
مهرداد که در بستر خفته بود نیم خیز شد و گفت:

- چه خبر است؟

پزشکان به یکدیگر نگاه کردند و مهرداد فریاد زد:
- چه خبره؟ چه شده؟

در این موقع صدای پاهایی شنیده شد و کمی بعد افسر نگهبان به همراه
گردافکن وارد شدند. گردافکن که خون از سرش می‌ریخت جلو آمد و گفت:
- شاه من! شاه من!

مهرداد در بستر ش نشست و گفت:

- چه شده؟ چرا مجروح شده‌ای؟
- آه شهریار من، سورش کردند.

مهرداد برخاست ولی سرش گیج رفت، روی تخت افتاد و ناله‌کنان گفت:
- کی؟ چه کسانی؟
- سربازان، وحشیان، گروگان‌ها را نجات داده‌اند، من آنها را در میان
وحشیان دیدم.

مهرداد صورتش را میان دو دست گرفت و گفت:
- آه، خیانت!

- آری شهریار من، فرناک و ماخارس در میان آنها هستند.

- آن دو ملعون! تو را چه کسی زخمی کرد؟ آریات کجا است?
گردافکن سکوت کرد. مهرداد روی به افسر نگهبان کرد و گفت:

- تی توں، پسرم کجاست؟ حرف بزن!

برخاست، قدمی جلو نهاد، مثل مستان تلوتلو می‌خورد. دستانش را روی
شانه دخترانش نهاد و در میان آنها ایستاد و گفت:

- او را کشتند؟ او را کشتند؟ بگویید! جواب بدهید!
- تی تو س و گردافکن سر به زیر افکندند. صدای حق هق گریه دختران مهرداد برخاست و مهرداد فریاد زد:
- آخ، نگریید، گریه نکنید، گردافکن نعش او کجاست؟ بگو چه شد؟ چگونه کشتندش؟ بگو، آه ای روم، ای پرورش دهنده خیانتکاران.
- تی تو س در اتاق را گشود، در راه رو جسد آریات که تیری در سینه داشت در روشنایی مشعل ها دیده می شد. مهرداد در حالی که دخترانش زیر بازو ان او را گرفته بودند به جسد آریات نزدیک شد، کنار جسد زانو زد.
- صدای شورشیان چون غرش توفان کاخ را می لرزاند. مهرداد سر بلند کرد، اشک ریش سپید او را تر کرده بود. به گردافکن نگریست و گفت:
- چه شد؟ کجا او را تیر زندن؟
- شاه من، او در جستجوی فرناک و ماخارس از قصر خارج شده بود. من در سربازخانه بودم و کارم تمام شده بود به سوی قصر می آمدم بین راه به هم برخوردیم و او ماجرا را گفت. ناگهان عده ای به ما حمله کردند. من و او و چهار سرباز بودیم، قبل از این که ما به خود آییم تیری در سینه شاهزاده فرو رفت. من او را در آغوش گرفتم و به سوی کاخ دویدم، دشمنان مرا تعقیب کردند و ضربه ای به سرم زندن.
- مهرداد به سختی از جای برخاست و گفت:
- همه شورش کرده اند؟
- آری شهریار من، همه!
- چه می خواهند؟
- معلوم نیست.
- تی تو س سربازانت کجا هستند؟
- در قصر، صد سرباز من و دویست نفر سکای گردافکن. آنها آماده دفاع هستند.

مهرداد به سوی تخت خود رفت و گفت:

- آماده دفاع ! سیصد نفر در مقابل ...

گردافکن گفت:

- ده هزار نفر.

- کار تمام است ! تمام است ! آه !

کمی به همان حال باقی ماند، سپس سر بلند و فریاد زد:

- از داخل به وسیله پسرانم، اهورمزدا، همه نقشه‌های من نقش بر آب شد.

روم، ای روم جنایتکار، ای روم مخوف، تو پیروز شدی، تو که از بیم من می‌لرزیدی.

گردافکن گفت:

- شهریار من !

- برو، برو ای کسی که پسر بهترین دوستان و برادرزاده و نوه بهترین یاران من هستی، برو و با این جنایتکاران صحبت کن شاید... برو.

- اطاعت می‌کنم شهریار من.

گردافکن از اتاق خارج شد و مهرداد گفت:

- تی تو س، برو مواطن باش. نباید آنها به قصر وارد شوند، می‌فهمی اگر حمله کردند مرا خبر کن.

صدای هیاهوی سربازان بیشتر می‌شد. مهرداد روی تخت نشسته بود و دخترانش پایین تخت نشسته و سر خود را روی زانوان او نهاده بودند.

مهرداد دستانش را روی سر آن دو نهاد و گفت:

- دخترانم به سوی شوهران خود بروید، گردافکن و تی تو س شما را همراهی خواهند کرد. بدون شک برادرانتان متعرض شما نخواهند شد، بروید.

نسا به پدر نگاهی کرد و گفت:

- پدر، پدر ما با شما هستیم، محال است.

- آه دخترانم، دخترانم، کار من دیگر تمام شد. آنها از من دست

برنی دارند محال است، می‌دانند اگر من نجات پیدا کنم، می‌دانند...
- ما هم پدر...

مهرداد از جای برخاست، به سوی پنجره رفت و به با غ نگریست و زیر
لب گفت:

- هلن، هلن این پسر تو است! آه هلن، هلن.
به سوی دخترانش چرخید و با صدای محکم گفت:
- نسا، یک ظرف آب‌جوش بیاور!

- پدر.

- یک ظرف آب‌جوش، زود.

صدای پای گردافکن روی شن‌های خیابان شنیده می‌شد و مهرداد فریاد
زد:

- عجله کن.

نسا از اتاق بیرون رفت. کمی بعد گردافکن وارد شد و مهرداد گفت:
- چه شد؟

- شهریار من!

- بگو چه شد؟

- آنها تسليم بدون قید و شرط را می‌خواهند. تا صبح به شما وقت داده‌اند.

- تا صبح، خوب دخترانم. آیا اجازه می‌دهند آنها بروند؟

- نه شهریار من.

در این موقع نسا با کاسهای بزرگ به درون آمد. صدای خروش سربازان
شنیده می‌شد. مهرداد روی به گردافکن کرد و گفت:
- بیا جلو، پیش آی، پسر بهترین دوستان من، بیا.

گردافکن جلو رفت مهرداد دستش را روی شانه او نهاد و گفت:
- گوش کن، سخن مرا قطع نکن. کار من تمام شد. هر طور که می‌توانی
ای نبیره گردافکن دلیر از شهر خارج شو و به هر وسیله که می‌دانی خود را به

شهریار و بزرین برسان. بدان‌ها بگو که کار مهرداد تمام شد.

بگو من شاه را در حالی ترک کردم که در آستانه جهان دیگر بود. بگو اگر توانستید نقشه‌های مرا تعقیب کنید و گرنه خود را نجات دهید. سپس به سوی داتام برو و ماجرا را برای او بگو. بگو آرتافرن را به پارت ببرد، نامهای به تو می‌دهم، آن را به داتام بده تا به ارشک شهریار پارت بدهد، برو.

- شهریار من.

- گفتم برو، برو گردافکن. برو به داتام بگو ای بهترین دوست و سپهسالار عزیزم، من همیشه ممنون تو بودم. به او بگو می‌روم تا به مهران، اسفندیار، به فرناک برادرت، کسی که من به افتخار او نام این پسر ملعون را فرناک نهادم، به لائوس، تولم، دیوفانت، سپهرداد، به دوستان عزیزم، به پدرم بپیوندم.

مهرداد به سوی دخترانش نگاه کرد و گفت:

- زاری نکنید که من زاری را دوست ندارم، برو گردافکن.

آن گاه او را در آغوش کشید و بوسید و گفت:

- من به نیای تو خواهم گفت که هم‌نامت دلیری بی‌همتا است، برو.

گردافکن خم شد، خم شد و خود را به پای شاه افکند و بوسای بر پای او زد. مهرداد او را بلند کرد و دوباره پیشانی‌اش را بوسید. گردافکن به سوی در رفت، مهرداد دید که مرد دلیر در کنار جسد آریات زانو زد و پیشانی مرده را بوسید. دوباره به مهرداد نگاه کرد و گفت:

- شهریار من.

بغض گلوی مرد دلیر را فشد، اشک از دیدگانش سرازیر شد و به سوی شهریار دوید و دوباره خود را به پای او افکند و گفت:

- آه شاه من، بگذارید بمانم. بگذارید با تبری که یادگار نیای دلیرم است دشمنان را شقه کنم، اجازه بدهید، اجازه بدهید.

به سوی دختران شهریار چرخید و گفت:

- شاهزاده خانم‌ها، تمنا کنید.

مهرداد که می‌کوشید خود را حفظ کند و نگرید گفت:

- برو پسرم، برو، آیا نمی‌خواهی پسر عزیزم را از خطر مرگ نجات دهی؟
برو، اگر بتوانی کسی را به سوی شهریار بفرستی و خودت مستقیماً به آپولونیا
بروی بهتر است.

- شاهها، من پنجاه سکای در اختیار دارم.

- از آنها بفرست.

- اطاعت می‌کنم، بدرود باد ای بهترین شهریاران، بهترین مردان.

- برو جانم و سلام مرا به دوستان عزیزم برسان.

گردافکن از اتاق بیرون رفت، مهرداد به صدای پای او گوش می‌داد و
چون صدا کم و خفه شد مهرداد به سوی دخترانش چرخید و گفت:

- آب آوردی؟

- پدر سرد شد.

- تجدید کن.

نسا برای آوردن آب رفت و مهرداد به جسد چشم دوخت تا نسا بازگشت
و کاسه آب گرم را پدر نهاد و گفت:

- پدر ما را نیز با خود بیر.

- آه دخترانم.

- پدر آیا راضی می‌شوی که ما زینت‌بخش جشن فتح پمپه باشیم، پدر!

مهرداد فریاد زد:

- نه نه! اما...

- پدر فرناک کسی که به پدر رحم نکند، به ما رحم نخواهد کرد.

- آه حق با شیما است، حق با شما است.

آن گاه انگشت‌خود را از انگشت درآورد، نگین را جدا کرد و گردی
زرد رنگ در آب ریخت. گرد جوشی زد و کفی روی آب را گرفت، بعد آب
صاف شد. مهرداد که آن را نگاه می‌کرد گفت:

- خود اوست این زهری است که مصریان از عصاره زهر خشک شده افعی ریگزارها می‌گیرند. برای به دست آوردن این مقدار سمی که دیدید باید کیسه زهر صد مار را به دست آورد. این است که همه کس بدان دسترسی ندارد و تنها سمی که ممکن است در من اثر کند همین است.

میتردات گفت:

- پدر سهم ما!

نسا دو کاسه پیش آورد، مهرداد در صورت زیبای او و میتردات نگریست و آهی کشید. نسا کاسه زهر را گرفت و دو کاسه کوچک را از زهر پر کرد و گفت:

- پدر هر سه با هم می‌نوشیم.

مهرداد فریاد زد:

- آه، نه، نه! برای اهورمزدا نه! او به شما رحم خواهد کرد.
ولی نسا و میتردات به سرعت جام زهر را نوشیدند. مهرداد نعره‌ای از جگر برآورد و آن گاه کاسه زهر را برداشت و نگاهی بدان کرد و گفت:
- برای من کم است.

سپس زهر را نوشید. لبخندی لبانش را گشود و گفت:

- روم، روم تو نتوانستی بر من پیروز شوی! نه، نه، فقط. جنایتکاران می‌توانند به این نوع پیروزی افتخار کنند ای جنایتکاران، ای...
صدای سقوط نسا و افتادن میتردات روی تختخواب او را به خود آورد.
مهرداد به سوی آنها جست، هر دو مرده بودند.

صدای خروش سربازان کاخ را می‌لرزاند. ابر ضخیم و سیاه رنگی آسمان را فرا گرفته بود و صدای غرش تندر خروش سربازان را در خود گم می‌کرد.
مهرداد بالای تخت، روی جسد دختران زیبایش، دختران جوانش خم شده بود و اشک از چشم‌انش فرو می‌ریخت. صدای غرش تندر هر دم بیشتر می‌شد. رگبار تندی شروع شد و صدای فرو ریختن باران چون آوای هزاران

دیو سکوت شب را در هم می‌شکست. مهرداد سر بلند کرد و از پنجه به بیرون نگریست و فریاد زد:

- درست مثل آن شب، شبی که پدرم را کشتند و مهران و داتام برای نجات من آمدند. مهرداد، مهرداد می‌گری؟ اشک می‌ریزی؟ بریز، زاری کن. بگذار برای اولین و آخرین بار طعم گریه را چشیده باشی، چشیده باشی. مرگ، مرگ مهرداد، ای اهورمزدا. ای مهر فروزان که هر صبحدم گردونه زرین خود را بر سینه نیلگون سپهر می‌کشانی. ای فروهر ایزدان و پاکان! ای دخترانم که به خواب مرگ فرو رفتهاید! ای آریات! نگاه کنید، ببینید، من هنوز چون درختی کهنسال به پای ایستاده‌ام، مرگ از من بیم دارد! از مهرداد، مهردادی که روم بزرگ از شنیدن نامش می‌لرزید. ای روم، شادی کن، شادی کن، برقیید ای رو سپیان روم، ای جنایتکاران آدمخوار پای کوبی کنید، ای گرگ صفتان آدمی صورت، فرو خواهد آمد، فرو خواهد آمد بر شما شمشیر برنده‌ای که داد مظلومان را بستاند. صبر صبر... از سمت شرق توفان برخاسته، برخاسته تا مزه رنج و بدبختی را به شما بچشاند. چنان که من چشاندم، صبر کنید. از شمال از شرق از همه طرف باد ملایم بهاری می‌وزد و بیخ بندان موحش را از پیش بر می‌دارد تا گل‌های آزادی برویند و مشام را معطر کنند.

مهرداد قد راست کرد، بازوan عربیان و سینه ستبر او نشان می‌دادند که شهریار پیر صاحب چه قدرت و نیروی سرشاری است. موهای سپید و نقره‌فام او چون هالمای گرد صورتش را گرفته بودند. او مشتی به دیوار کوفت و فریاد زد:

- ای مرگ، ای مرگ. بیا، بیا بیم نداشته باش. تو نیز از من می‌ترسی. مثل رومی‌ها، مثل سرداران روم که با سپاه انبیوه خود در برابر من می‌لرزیدند. مثل گوشتا، مثل کاسیوس، آکولیلوس و لیزی ماک. بیا ای مرگ، بیا. آسمان صاف می‌شد و از افق مشرق سپیده می‌دمید و مهرداد در اتاق قدم

میزد. صدای هیاهوی سربازان شنیده می‌شد و مهرداد فریاد زد:
- ای مرگ پس کجایی؟

در این موقع صدای پایی شنیده شد و کمی بعد تیتوس به درون آمد و
چشمش به جسد دختران شهریار افتاد. مهرداد گفت:
- آنها رفتند اما من، تیتوس سم کارگر نمی‌شود.

- شهریار من!
- تیتوس گردافکن چه شد?
- آنها خود را به کشتی رساندند.
- از کجا دانستی؟

- یکی از افراد من همراه آنها رفته بود.
- با همه سکاها یاش؟

- آری شهریار من.
- دیگر چه خبر؟

- فرناک کسی را فرستاده و خواسته که شهریار خود را تسلیم کند.
- تیتوس من از تو تمنایی دارم.
- امر بفرمایید شهریار من.
- سوگند یاد کن.

- شهریار من!
- سوگند یاد کن ای دوست عزیز! سوگند یاد کن که آن چه می‌گوییم
انجام دهی، به نام پدرت آرسن دلیر.
- به شرفم و به سر شهریار سوگند که انجام دهم.
- تیتوس، بدن من به سم عادت کرده، زهری که نوشیدم کم بود.
شمیزیت را از غلاف بکش و در قلب من فرو کن.

- شهریار من!
- فرو کن تیتوس! آیا می‌خواهی که شهریار تو را رومی‌ها در شهر خود

نمایش دهنده؟

- شهریار من، مرا معاف کنید.

در این موقع صدای هیاهو بیشتر شد و تیتوس فریاد زد:

- شهریار من، بگذارید به سوی دشمن بروم.

- نه تیتوس، نه، امر می‌کنم، استدعا می‌کنم، ای گلوای دلیر، اگر آرسن پدرت زنده بود فوراً امر مرا اطاعت می‌کرد.
صدای هیاهو و چکاچک شمشیر هر دم نزدیک‌تر می‌شد و مهرداد فریاد زد:

- تیتوس دستانم را آن قدرت نیست که شمشیر به دست گیرم و بجنگم و گرنه از تو چنین خواهشی نمی‌کرم. سم تأثیر کرده اما نخواهد کشت فقط مرا سست کرده، تمنا می‌کنم. مرا از اسارت نجات بده، تمنا می‌کنم.
صدای پای سربازان و مهاجمین روی شن‌های باغ شنیده می‌شد و مهرداد فریاد زد:

- تمنا می‌کنم.

تیتوس شمشیرش را از غلاف کشید و مهرداد گفت:

- متشکرم.

تیتوس چشمان خود را بست، مهرداد به زانو درآمد و تیغه شمشیر را روی قلبش نهاد و گفت:
- فشار بده، فشار بده.

خون فرو ریخت، تیتوس شمشیرش را کشید و چشمانش را گشود، مهرداد به رو افتاده بود. چشمانش باز بود و لبش تکان می‌خورد، تیتوس در حالی که اشک می‌ریخت در کنار او نشست. سر شهریار را روی زانو نهاد و گوش خود را به دهانش نزدیک کرد. مهرداد می‌گفت:
- پدرم آمدم. گردافکن. مهران.

چشم‌هایش بسته شدند. تیتوس سر او را به زمین نهاد و برخاست و در

حالی که اشک از چشمانش فرو میریخت گفت:

- شهریار بزرگ، مرد شجاع، افسوس!

آن گاه به شمشیر خون آلودش نگاهی کرد و به سوی دشمن دوید و چون
دیوانگان به سربازان حمله کرد. ماخارس جلوی همه بود، شمشیر تی توں در
سینه او فرو رفت و نیزه‌ای تهیگاه تی توں را از هم درید.

* * *

خاتمه

نمی‌توان کلمه پایان را نوشت مگر این که چند سطری درباره کسانی که در این ماجرا نقش عمده‌ای داشتند بنویسیم.

گردافکن و مادرش مربیون وقتی به ساحل دانوب رسیدند که کار از کار گذشته بود. وحشیان بقیه سپاه را غافلگیر کرده و کشتاری مخوف روی داده بود. در آن نبرد شهریار و تیرداد کشته شدند و بقیه سپاه به طرف مقدونیه عقب نشستند.

گردافکن چندنفر از سکاها را فرستاد تا سربازان را به سوی جنوب ببرند و کشتی راه خود را ادامه داد. گردافکن توانست در پلا خود را به داتام برساند و ماجرا را برای او تعریف کند.

آنها که چنین دیدند سپاه را مرخص کردند و آرتافرن با عده معدودی به همراه اردوان، داتام، کلون و پسرش گردافکن به سوی قفقاز رفتند و از آن جا خود را به شهر صد دروازه رسانندند. آرتافرن توانست به حضور شاه پارت فرهاد سوم بار یابد و نامه مهرداد را به او بدهد. فرهاد او را به خوبی پذیرفت و مقامی مناسب حالش برای او معلوم کرد.

داتام چون از وضع آرتافرن اطمینان یافت او را وداع کرد و شهر صد دروازه را ترک نمود.

فرناک پس از آن خیانت بزرگ نعش پدر را برای پمپه فرستاد ولی سردار روم با تمام دشمنی که نسبت به مهرداد داشت درباره جسد آن شهریار بزرگ خود را جوانمرد نشان داد و جنازه را با شکوه و جلالی که در خور مردی چون مهرداد بود به سینوب برد و در مقبره خانوادگی شهریاران پنت دفن کرد. فرناک به آرزوی خود و سلطنت رسید و پمپه به او شهر کوچکی در کریمه بخشید.

ولی همین مختصر حکومت نیز دیری نپایید، یک روز صبح قراولان و اهالی کاخ متوجه شدند که فرناک در کاخ نیست. چون جستجو کردند نعش او را به درختی آویزان یافتهند و معلوم بود که قبل از جان دادن بسیار زجر کشیده. تکمای پوست به پای او آویخته بودند و روی آن یک کلمه نوشته شده بود: «داتام»

روزها گذشت و خبر کشته شدن فرناک به دست داتام در آسیا و یونان شایع گردید. یک روز صبح مردی که نظافت مقبره شهریاران پنت با او بود مثل همیشه وارد مقبره شد، سیاهی‌ای توجه او را جلب کرد. جلو رفت، جسد مردی را دید که روی سنگ قبر مهرداد افتاده. وقتی به صورت او نگاه کرد آهی کشید و گفت:

- داتام، سپهسالار دلیر.

آن گاه به سوی در رفت، آن را بست و دوباره به سوی جسد داتام باز گشت. جسد را برداشت و به گوشه تاریکی نهاد و گفت:

- مرد دلیر، در این جا کسی تو را نمی‌بیند. تو دومین مردی هستی که روی قبر مهرداد بزرگ جان دادی؛ اولی برزین بود، دومی تو. صبر کن برای تو هم قبری در کنار مهران و مهرداد حفر می‌کنم.

آن مرد اشک چشمش را پاک کرد و به سوی قبر مهرداد رفت. در کنار آن نشست، سرش را میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت.

پایان